

شماره ۳۵۸۹
چهارشنبه ۴ دی ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

فرشته حسینی: با چند عکس ما را بدرقه کردند!

پنج تسویه حساب مهم سیاسی جهان

مشکلات را پشت در خانه رها کنیم

انجیله، با دیدنیهای بسیار

پیشگیری از آرتروز زانو

ظهور ستارۀ سیاه القاعده

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۹ - چهارشنبه ۴ دی ۱۳۹۲
۲۲ صفر ۱۴۳۵ ۲۵ دسامبر ۲۰۱۳

یادویادواره



رحلت حضرت رسول اکرم(ص)

در ۲۸ صفر سال ۱۱ هجری قمری حضرت محمد(ص) پیامبر بزرگوار اسلام رحلت کردند. آن پیام آور نور وهدایت در ســال ۵۲ قبل از هجرت در مکه چشم به جهان گشودند و میلادشان از بزرگترین نعمتهای الهی به شمار می‌رود. رسول گرامی اسلام که در میان مردم مکه به راســتگویی و نیک اندیشــی و کردار پســندیده شهره بودند، مردم را به بازگشت اصالت‌های فکری و ارزشهای انسانی فرا می‌خواندند. محمد بن عبدالله(ص) در چهلمین سال زندگی خود با نوید فرشــته الهی رســالت خویش را آغاز نمودند. رســول گرامی اسلام قبل از رحلت در آخرین زیارت خانه خدا و ادای مناسک حج امام علی(ع) را جانشین خود و ولایت امت مسلمانان برگزیدند و پس از اندک مدتی با این جهان فانی وداع کردند. حضرت محمد(ص) به هنگام رحلت ۶۳ سال داشتند. بنابر وصیت پیامبر گرامی حضرت علی(ع) پیکر مطهر ایشان را غسل داده و به آغوش خاک سپردند.

شهادت حضرت امام حسن مجتبی(ع)

در ۲۸ صفر ســال ۵۰ هجری قمری **«حضرت امام حســن مجتبی(ع)»** دومین امام مسلمانان جهان به شهادت رسیدند. امامت امام دوم از سال ۴۰ هجری قمری آغاز شد و ایشان برای مبارزه با ظلم معاویه در خطبه کوتاهی مردم را به جهاد فرا خواندند اما در نبرد؛ اکثر فرماندهان سپاه امام فریب وعده‌های دروغین معاویه را خوردند و امام را ترک کردند. پس از آن دنیا پرســتان به هنگام نماز امام را مجروح کردند ولی ایشــان در آخرین خطبه، مصالح اســلام و مســلمین را یادآور شدند و اعلام کردند که به منظور جلوگیری از خونریزی‌های بیشــتر، ســکوت اختیار خواهند کرد. در چنین اوضاع ناگوار امام تنها راه را امضای قرارداد صلح با معاویه دیدند و از آن پس اقدام به جنگ ســرد با بنی امیه کردند. شــایان توجه اســت که صلح امام حسن(ع) زمینه ساز قیام پر شکوه امام حسین(ع) در عاشورای سال ۶۱ هجری بود.

شهادت حضرت امام رضا(ع)



امام علی بن موسی(ع) ملقب به رضا به سال ۱۴۸ هجری قمری در مدینه متولد شد و پس از شهادت پدر گرامی‌اش امام موسی کاظم(ع) به امامت رســید. مامون خلیفه عباســی در سال ۲۰۰ هجری قمری از ایشان خواست تا به مقر خلافت وی در شهر مرو برود، چون قصد داشت با تحمیل ولایتعهدی بر ایشان پایه‌های حکومت خود را تحکیم بخشد. مقام والای علمی و روحانی امام رضا(ع) و نفوذ روزافزون ایشان در افکار عمومی به تدریج باعث هراس مامون شد و وی عاقبت امام رضا(ع) را با دادن زهر در روز سی‌ام صفر سال ۲۰۳ هجری به شهادت رساند.

سالروز تولد شهید کلاهدوز

در اول دی ماه سال ۱۳۲۵ هجری شمسی **یوسف کلاهدوز** از سرداران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در قوچان متولد شد. شهید کلاهدوز پس از پیروزی انقلاب اسلامی با عزمی راسخ تر به راه خود ادامه داد. او بعد از آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه جمهوری اســلامی ایران به جبهه های جنگ شــتافت و سرانجام به فیض شهادت نائل آمد و به عنوان سردار حماسه ثامن الائمه نامش جاودانه شد.

تولد لوئی پاستور

در ۲۷ دسامبر سال ۱۸۲۲ میلادی **لوئی پاستور شیمیدان، پزشک و میکروب‌شناس فرانسوی** در دهکده‌ای کوهســتانی در فرانســه متولد شــد. او اگر چه در دوران تحصیلی پیشــرفت زیادی نداشت، عاقبت از دانشگاه **سوربن فرانسه** دکتری خود را گرفت و در مقام استاد شیمی به تدریس و تحقیق مشغول شد. سرانجام مطالعات و تحقیقات مستمر پاســتور منتهی به کشــف روش پاستوریزاسیون یا میکروب زدایی شد. پاستور پس از کشف میکروب در سال ۱۸۸۵ میلادی نخستین واکسیناسیون را علیه بیماری هاری با موفقیت انجام داد.

هفته آینده مجله نداریم

با توجه به فرا رسیدن ایّام رحلت پیامبر مکرم اسلام و نیز شهادت امام حسن مجتبی(ع) و همینطور شهادت امام هشتم موسی‌الرضا (ع) و تعطیلات پیش رو، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود.

آن کس که ریشه خشم را از سرزمین دلش بر کند و به نفس خود چیره شود از بزرگان بنی آدم است ● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چرا طلاق؟!

یکی از مباحثی که سخت مورد توجه جامعه‌شناسان قرار گرفته چرایی افزایش پدیده طلاق است. شاید در نگاه نخست چنین به نظر برسد که هنوز آمار طلاق در کشور ما چندان خارج از متوسط جهانی نیست، اما اگر به این نکته خوب دقت کنیم که اکثر زنانی که طلاق می گیرند مجرد می مانند و شانس چندانی برای تشکیل مجدد خانواده ندارند بیشتر با ابعاد خطر روبرو می‌شویم. بر اساس آماری که سازمان ثبت احوال از تحولات جمعیتی ارائه داده است، تاظهر دوشنبه همین هفته (یعنی زمان نگارش این یادداشت) بیش از یک میلیون نفر در کشور متولد شده‌اند. حدود ۵۶۱ هزار نفر آنها پسر و ۵۳۵ هزار نفر آنان دختر بوده‌اند. از این تعداد حدود ۸۵۶ هزار نفر در مناطق شهری و ۲۴۱ هزار نفر در مناطق روستایی به دنیا آمده‌اند. میزان ازدواج هم در هفت ماهه اول سال (تا پایان مهر ماه) حدود ۴۵۰ هزار ازدواج بوده است که بیش از ۳۸۶ هزار ازدواج در مناطق شهری و نزدیک به ۶۴ هزار ازدواج هم در مناطق روستایی اتفاق افتاده است. اما در این میان آمار طلاق نیز در این هفت ماهه نزدیک به ۸۲ هزار واقعه بوده است که نزدیک به ۷۵ هزار و نهصد طلاق در مناطق شهری و ۵۷۳۰ طلاق نیز در مناطق روستایی اتفاق افتاده است. که آمار طلاق در مناطق شهری نسبت به متوسط ۵ سال اخیر افزایش و آمار ازدواج اندکی کاهش نشان می‌دهد. گرچه در نگاه نخست آمار طلاق نسبت به ازدواج از درصد چشمگیری برخوردار نیست اما در مناطق شهری و به ویژه در شهرهای بزرگ شاهد آمارهای نگران کننده‌ای هستیم. در این میان پدیده‌های ناخوشایند جدیدی نیز در جامعه شهری رواج پیدا کرده‌اند و آن پدیده خانه‌های مجردی است که حتی در بین برخی دختران نیز رواج پیدا کرده است.

گرچه بسیاری از زنان جامعه پس از طلاق به سراغ خانواده‌های خویش می‌روند و با آنان زندگی می کنند اما بخش قابل توجهی نیز در کنار خانواده‌های خود نیستند. در این میان زندگی زنانی که پس از طلاق نگهداری فرزند یا فرزندانی را نیز بر عهده می گیرند سخت‌تر و دشوارتر است. به این نان زنان خود سرپرست گفته می‌شود که فرصت اشتغال مناسبی نیز پیدا نمی کنند و اگر از حمایت خانواده پدری نیز برخوردار نباشند در معرض آسیب قرار می گیرند. امانگران کننده‌تر از همه این موارد تأثیری است که رشد پدیده طلاق بر نرخ ازدواج می گذارد، هر چه که آمار طلاق رشد پیدا کند ترس خانواده‌ها و به خصوص جوانان از ازدواج بیشتر می‌شود.

سختگیری در ازدواج افزایش پیدا می کند، ترس از طلاق و نگرانی نسبت به آن باعث می‌شود که خانواده‌ها سختگیری بیشتری به خرج دهند و همین عامل باعث می‌شود که در ازدواج آنان تأخیر افتد. اما یکی از مسایل مهمی که باید مورد توجه قرار گیرد فرو ریختن دیواری است که تا به حال از نظر اعتقادی، عرفی و اخلاقی موجب جلوگیری از پدیده طلاق می‌شد. یعنی طلاق یک پدیده زشت و ناهنجار به حساب می آمد و زوجین نسبت به آن واکنش منفی نشان می‌دادند اما در حال حاضر متأسفانه این قبح و زشتی رنگ باخته است. شاید هم شرایط جامعه باعث شده است که دیگر طلاق پدیده ناپسندی به حساب نیاید. برخی از کارشناسان معتقدند که رواج ماهواره و سبک زندگی جدید موجب شده تا طلاق به امری رایج بدل شود و چندان ناپسند به حساب نیاید و این گزاره در مورد طلاق‌هایی که در خانواده‌های نسبتا مرفه اتفاق می افتد تا حدودی صحیح به نظر می‌رسد، اما ریشه بسیاری از طلاق‌ها نیز ربطی به ماهواره و اینترنت و سبک زندگی ندارد، اعتیاد که ناشی از بحران‌های روانی اجتماعی است و نیز مشکلات اقتصادی، از دست دادن کار و شغل و بیکاری از جمله عوامل دیگری هستند که به رشد پدیده طلاق کمک می کنند و جامعه باید نسبت به آن حساس باشد. اصولا خانواده نیاز به آرامش دارد و فضای کسب و کار، امنیت اقتصادی، اشتغال مناسب و امید به زندگی و کاهش نوسانات و تکانه‌های اقتصادی واجتماعی، همه و همه موجب افزایش آرامش در محیط خانواده می گردد. در صورت فقدان عواملی از این دست آرامش جامعه نیز از دست می‌رود. در کنار طلاق‌های رسمی متأسفانه جامعه در بسیاری از موارد طلاق دیگری را نیز در درون خود پنهان و نهفته دارد، و آن طلاق‌های عاطفی است. پدر و مادر در خانواده ظاهرا با هم زندگی می کنند اما جدا از هم به سر می‌برند. به خاطر فرزند و فرزندان، موقعیت اجتماعی یا مسایل عرفی و ترس از آبرو و مواردی از این دست از هم به صورت رسمی جدا نشده‌اند اما را بطه عاطفی با یکدیگر ندارند و وجود چنین خانواده‌هایی نیز به روحیه فرزندان آسیب می‌رساند.

در این میان توجه به چند نکته ضروری است.

نخست تقویت آموزه‌های دینی و اخلاقی است. طلاق در خانواده‌های معتقد و مذهبی که ایمان محکمتری دارند به خاطر ترس از خدا کمتر اتفاق می‌افتد، نکته دیگر تغییر در سبک زندگی است که آن هم باید جدی گرفته شود.

ما در سبک زندگی از بسیاری از سنت‌های خوب خود فاصله گرفته‌ایم.

نکته دیگر پرهیز از روابط نامشروع است که زمینه‌ساز بسیاری از ازدواج‌های ناخواسته و نادرست می گردد. به بیان دیگر آشنایی دختر و پسر در یک بستر طبیعی و سالم صورت نمی گیرد تا بستر ساز ازدواجی پایدار به حساب آید و مهمتر از همه نقش دولت است که فضای کسب و کار را به شکل درستی سامان ببخشد و نوسان‌ها و تکانه‌های شدید را از بین ببرد و به مقابله همه جانبه با مشکلاتی سخت و طاقت فرسا از جمله تورم و گرانی و بیکاری بپردازد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

اربعین

در فرهنگ اسلامی و در معارف عرفانی، عدد چهل (اربعین) جایگاه خاصی دارد. چله نشینی برای رفع حاجت یا رسیدن به مقامات سلوک و عرفان معروف است. حفظ کردن چهل حدیث، اخلاص چهل صباح، کمال عقل در چهل سالگی، دعا برای چهل مومن، چهل شب چهارشنبه و... بسیاری از این نمونه‌ها و موارد در فرهنگ عاشورا، اربعین به چهلمین روز شهادت حسین بن علی علیه السلام گفته می‌شود که مصادف با روز بیستم ماه صفر است. از سنتهای مردمی، گرامیداشت چهلم مردگان است که به یاد عزیز فوت شده خویش، خیرات و صدقات می‌دهند و مجلس یادبود برپا می کنند. در روز بیستم صفر نیز، شیعیان، عظیم‌ترین مراسم سوگواری را در کشورها و شهرهای مختلف به یاد عاشورای حسینی برپا می کنند و همراه با دسته‌های سینه‌زنی و عزاداری به تعظیم شعائر حسینی می‌پردازند. در شهر کربلا، اربعین حسینی عظمت و شکوه خاصی دارد و دسته‌های عزادار، مراسمی پرشور برپا می کنند.

در نخستین اربعین شهادت امام حسین علیه‌السلام، جابر عبدالله انصاری و عطیه عوفی موفق به زیارت تربت و قبر سیدالشهدا شدند. بنا به برخی نقلها، در همان اربعین، کاروان اسرای اهل بیت علیه‌السلام، در بازگشت از شام و سر راه مدینه، از کربلا گذشتند و با جابر دیدار کردند. به هر حال، تکریم این روز و احیای خاطره غمبار عاشورا، رمز تداوم شور عاشورایی در زمانهای بعد بوده است.

در تاریخ انقلاب اسلامی ایران نیز، سنت احیای اربعین تاثیر مهمی در شور گستری در شهرها داشت و در چهلم شهدای و حادثه قم (قیام مردم در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۵۶ ش) مردم مسلمان تبریز قیام کردند و شهید دادند. در اربعین شهدای تبریز، مردم شهرهای دیگر مجلس یادبود گرفته، تظاهرات کردند و همین گونه اربعینها به هم وصل شد و سراسر ایران به نهضت پیوست تا آن که انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ ش به پیروزی رسید. این به برکت الهام گیری از فرهنگ شهادت و ایثار خون بود که ملت قهرمان ایران از عاشورا گرفته بود. «اربعین»، تداوم «عاشورا» بود و «ذکر» رسالت بازماندگان پس از «خون» و «شهادت»

(برگرفته از کتاب فرهنگ عاشورا)

حامد طاهری ـ بافق

پرنده و فال

بالا و پایین می‌رفت و برگهای زرد زیر پاهاش خش خش می کردند. گنجشک اولی گفت: چرا دنبال من راه افتادی؟ مگه خودت خونه و خیابون نداری؟ دومی جواب داد: جا برای من فراوونه، اما به

خیابون تو عادت کردم. باشی یا نباشی فرقی نمی کنه، دلم می خواد جای پای تو، لی لی کنم.

پسـرک فال فروش، هر فالی که می فروخت، یک دونه ارزن در دهان پرنده می گذاشـت. سرش را برد جلو و یواشـکی، طوری که گنجشـکها نترسند گفت: خوش به حالتون...!. یاد لیلی افتاد. اول صبح سر هیچ و پوچ، او لیلی رو، لیلی او رو، کیش و مات کرده بود.

رو به پسـر کرد و گفت: عاقبت، این پرنده بیچاره را از گرسـنگی می کشـی! آن وقت، خودت هم از نون خوردن می افتی!. یک مشـت ارزن بریز داخل کاسه اش، بخوره تا سیر بشه. پسرک فال فروش گفت: اگر سیر بشه، دیگه فال نمی ده، مردم با اعتقادشون زندگی می کنند، کسی از دست من که فال نمی خره.

ـ با این حساب بگو یک فال خوب به من بده ببینم، لیلی سر مهر آمده یا هنوز...

پسـرک فـال فـروش، ارزن را در دهـان پرنده گذاشـت و با خـودش گفت: این یکـی دیگه از همه احمق تر بود...!

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

درستکاری

یکی از شاخص های توسعه و رفاه رضایت داشتن جامعه از وضع عمومی کشور است، یعنی رضایتمندی مردم و داشـتن امید به زندگی. بسیاری از کشورهای پیشـرفته حداقل در جامعه خـود کاری کرده اند که «درسـتکاری» رواج پیـدا کند. آنها بـا اینکه ادعای مسـلمانی هم ندارند به اندازه مادزدهای میلیاردی و ده ها هزار پرونده قضایی ندارند. یاد گرفته اند که باید درسـت کار کنند و قانون هم به شکلی است که کمتر اجازه دزدی و سوءاستفاده به آنها می دهد. ما هم اگر می خواهیم به پیشرفت برسیم بیش از هر چیزی باید درسـتکاری را یک ارزش بدانیم و کاری کنیم که هر که در مسیر خلاف و فساد قرار گرفت تاوان سنگینی بپردازد تا درس عبرتی برای همه بشود.

محسن ذوالفقاری از ساوه

پیری در عین جوانی

بیشتر از ۳۶ سال ندارم اما به پیرها می مانم، تیک پیر فرتوت دل شکسـته. در بچگی نتوانسـتم از شیر مادرم استفاده کنم. یک بار شیرخشک ترش شده و از تاریخ مصرف گذشـته خوردم که تا ۴ سالگی مریض بودم. به علت کمبود مواد مغذی، ضغیف شدم. پسر جـذاب و خوش قیافه ای بودم اما حال به علت ضعف بدنی و کمبود مواد غذایی عین پیرها شـده ام. ۶ سال پیـش پدرم فوت کرد و من سرپرسـتی مادر و برادر کوچکـم را به عهـده گرفتم. مسـتأجرم و از درآمد ۶۰۰ هزار تومانی من ۹۰ درصد آن صرف پرداخت اجاره خانه می شـود. سـرمایه ای ندارم و اخیراً دچار عفونت لثه شـده ام که نیاز به درمان و جراحی دارد تا دندان هایم نریزد. در حال حاضر از همه آنها که در این ایام عزیز به دنبال انجام کار خیر هسـتند درخواست کمـک دارم تا مدد کارم شـوند و جوانی را دوباره به زندگی برگردانند.

م.ع.ح از تهران

ظرفیت داشته باشیم

مطلبی که تعریف می کنم، یکی از مشاهدات عینی خودم از صحنه یک تصادف جزیی است.

در پیـاده رو خیابـان بـا یکی از دوسـتان در حال گفت و گـو بودم که راننده ی خانمی با خودرو سـمند در حال دور زدن (به قول یکی از دوسـتان با رانندگی تگزاسی)، به یک پراید برخورد کرد که پارک بود. قبل از برخورد، صاحب پراید هشـدار داد تا راننده احتیاط کند اما راننده توجهی نکرد.

وقتی هم مالک پراید معترض شد، راننده خانم که حجاب درستی هم نداشت، گفت: «پرایده دیگه! مگه چیه؟ خورده که خورده!» مالک پراید با پا به لاستیک خودرو زد و گفت: «ببخشـید! اختیار پام دست خودم نبود.» آن خانم راننده رفت و حدود ۱۰ دقیقه بعد، با دو بادیگارد برگشـت و مدعی شد به او توهین شده و تهدید به مرگ و کتک کاری، شـروع ماجرای آنها با راننده پراید بود...

رانـنـده خانـم مدعی بـود فوق لیسـانس دارد. شوهرش مدعی شد رئیس یک بخش خصوصی است و پس از تکرار تهدیدها، مالک پراید یک چوب دستی گرفت... تا اینکه تهدید کننده ها جا زدند... و سرانجام بـا پادرمیانی اطرافیان، موضوع خاتمه پیدا کرد، البته هیچ خسارتی هم به مالک پراید داده نشد...

در فکـر بودم کـه چرا بعضی از انسـان ها تا یک مدرک تحصیلی می گیرند یا صاحب خودرو می شوند، حجابشان کم رنگ می شـود، غرور کاذب می گیرند، حق الناس را پایمال می کنند، خود را نژاد برتر می دانند (شهر گنبد کاوس به دلیل سکونت تمام اقوام شهر ۷۲ ملت شهرت دارد) و کظم غیظ ندارند، صبور نیستند، با قانون آشنا نیستند و به راحتی تهدید می کنند و...

به یاد داشته باشیم که ما مسلمانیم، زندگی در کره خاکـی و تجملات آن قدر ارزش ندارد که وعده الهی (بهشت) را فدای لذت های زودگذر دنیا کنیم...

علی حضوری ـ استان گلستان

به جوانان منطقه هم بیندیشیم

وزیر محترم جهاد کشاورزی و دیگر مسؤولان به فکر حل مشـکلات ناشـی از خشک شدن جنگل های بلوط و تبدیل آنها به ذغال افتاده و جلسات هم اندیشی در تهـران برگـزار کردند که در جای خود شایسـته قدردانی اسـت، اما مهمتر از خشک شدن بلوط در این منطقه خشک شـدن امید در دل جوانان تحصیلکرده و فارغ التحصیـلان رشـته های کشـاورزی و بیکاری آنهاسـت که سـاکنان زاگرس نشـین از لر کوچک تا لـر بـزرگ با آن همـه دلاوری و رشـادت در دوران دفاع مقـدس و در همه عرصه های انقلاب از بابت آن در رنج و عذاب هستند و پدران و مادران زاگرس نشین هر روز باید نگران پرپر شـدن گل امید در دل جوانان تحصیلکرده خود باشند که خانه نشینی آنها فشارهای روحی فراوانی به آنان وارد می کند. امید اسـت که در کنار توجه به خشـک شـدن جنگلهای بلوط به خشک شدن روحیه امید در دل جوانان نیز توجه کنیم.

اکبر بزرگمهر از لرستان

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسـلیت رحلت رسـول اکرم (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) و شـهادت امام رضا (ع) و با درخواسـت مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه های تکراری یا نامه های مربوط به سایر بخش ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخگویی به موقع و مناسـب به نامه های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** مریم رضایی از گچساران**

نمابری از شـما به دسـتم رسـید کـه برخی از سطرهای آن قابل خواندن نیست. به هر حال بخشی از دل نوشـته شـما را کـه تقدیم به محضـر آقا امام زمان (عج) است در زیر می آورم:

شاید این جمعه بیاید شاید...

من ندانم آخر این همه شاید به چه کار آید؟

چـه کنم تا کـه بیاید؟... رخ چون ماه نماید، نور از چنگال ظلمت برباید... دستها گیرد، ره پرواز بیاموزد، چه کنم تا که بیاید...

سرافراز باشید

***محمود جعفری از کرمان**

ایمیل شما به دستم رسید. آیین های عزاداری در همه جای این سـرزمین جاذبه ها و ویژگی های خاص خود را دارد که از جمله شما به مراسم «جوش زنی» در محله انصار و روستای «ده علی» و مراسم سنگ زنی در روستای «کهن» در شهرستان کوهبنان اشاره کرده اید که می تواند از جمله جاذبه های گردشگری به حساب آید. برای شما خواننده پرتلاش آرزوی توفیق دارم.

*** علی حضوری از گنبد**

۳ نمابر جدید از شـما به دسـتم رسید که آنها را در نوبت چاپ قرار داده ام. از همکاری خوب شـما با مجله سپاسـگزارم و همانطور که می بینید نامه ای از شما را بی جواب نمی گذارم. موفق باشید

*** آرمان عابد از رشت**

امیدوارم مشـکلاتی که اشاره کردید، به مطالبی که از شـما در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده اسـت مربوط نباشـد. اگر هم مسؤولی یا مأموری به خاطـر انجام وظیفه مزاحمتی برای شـما ایجاد کرد مایع تأسـف اسـت. آزادی مطبوعات یکی از ارکان مهم توسـعه در هر کشوری به حساب می آید و خدا کنـد که مسـؤولان ما نیز ضرورت انتشـار آزادانه اطلاعـات و نقـد منصفانه مطبوعـات را دریابند و آستانه تحمل خویش را بالا ببرند. خداوند به شما در راه انجام وظیفه توفیق عنایت کند.

*** شهرام حیدری از اهواز**

بگذارید گلایه ای از شما خواننده فعال و خبرنگار افتخاری قدیمی داشته باشم و آن اینکه اگر مطالبتان را روی کاغذ سفید برایمان بنویسید ارجمندتر است. فکر نمی کنم نوشتن نامه پشت کاغذهایی که نوشته ای رویشـان است و یا روی برگه های غیرمعمول چندان جالب باشد. موفق باشید

نگاه مهرآمیز فرزند به پدر و مادر عبادت است • حضرت محمد(ص)

رضا کیان

پنج تسویه حساب مهم سیاسی جهان

اعدام «جَنگ سونگ تِک»، یکی از قدرتمندترین چهره‌های سیاسی و شوهر عمه «کیم جونگ اون»، رهبر کره شمالی، جهان را شوکه کرد. در این مطلب، به پنج مورد از بدترین رسوایی‌های سیاسی رهبران جهان برای تصفیه چهره‌های کلیدی در یک قرن گذشته اشاره می‌کنیم .

هیتلر، آلمان، سال ۱۹۳۴



هیتلر با ترکیب آرای صندوق‌های رای و قلدری، در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسید. اس.آ نیروی شبه نظامی حزب ملی کارگران سوسیالیست آلمان یا همان حزب نازی بود. این گروه در افزایش قدرت آدولف هیتلر بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ نقش مهمی داشت. اس.آ با رهبر کاریزماتیک خود «ارنست روم» در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی بسیاری از افرادی را که گمان می‌رفت پتانسیل رهبری داشته باشند. [illegible] یکی از گروه خیلی قدرتمند بدل شده بود. در فاصله سی ژوئن تا دوم ژوئیه سال ۱۹۳۹، ارنست روم و چند رهبر دیگر گروه شبه نظامی اس. آ با شلیک گلوله به قتل رسیدند. از این عملیات با عنوان «شب دشنه‌های بلند» یاد می‌شود. با آنکه اس. آ به حیات خود ادامه داد، آن تصفیه سیاسی برای همیشه به قدرت و نفوذش آسیب زد.

استالین، اتحاد جماهیر شوروی، ۱۹۳۴-۱۹۳۹

«ژوزف استالین» رهبر حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، قتل مرد دست راستش، «سرگی میرونویچ کیروف»، عضو دفتر سیاسی و رهبر سازمان حزب کمونیست را بهانه‌ای برای تصفیه بی‌رحمانه دیگر رهبران حزب کمونیست قرار داد. بسیاری از تاریخ نگاران معتقدند که استالین دستور قتل او را



چه بر سر شوهر عمه کیم جونگ اون آمد؟



دومین شخصیت قدرتمند کره شمالی تنها چند روز پس از کنار گذاشته شدن از کادر رهبری کشور، اعدام شده است. رسانه‌های دولتی می‌گویند «جَنگ سونگ تِک» به اینکه رهبری «کیم جونگ اون» را به چالش کشیده و داخل حزب کارگران کره شمالی، جناحی رقیب رهبر کشور تشکیل داده، اعتراف کرده است.

او پیش از این از همه مناصب رسمی‌اش خلع شده و از حزب اخراج شده بود. جَنگ سونگ تِک ناگهان از شوهر عمه و آموزگار رهبر جوان کره شمالی به یک «ضد انقلاب» مطرود و جنایتکار تبدیل شد. صحنه اخراج او از حزب کمونیست، همچنین فهرست بلند بالای جرایم و اعمال ناشایست ادعایی و ایرادهای شخصیتی او از رسانه دولتی پخش شد.

یکی از مقامات وزارت اتحاد مجدد کره جنوبی می‌گوید: «این اتفاق بی‌سابقه است. ما در گذشته شاهد پخش چنین اطلاعیه‌هایی نبودیم. ارائه این همه جزئیات نشان می‌دهد که تلاش شده به این تصمیم مشروعیت داده شود.»

این بزرگ‌ترین حادثه سیاسی در کره شمالی از زمان مرگ «کیم جونگ ایل»، رهبر سابق این کشور، است. اما حکومت کره شمالی به ندرت در زمینه مسائل سیاسی شفافیت به خرج می‌دهد. حال سؤال

ایران و جهان

- رهبر انقلاب در دیدار اعضای ستاد مرکزی هیئت رزمندگان اسلام: در نوحه‌خوانی‌ها از مضامین اسلامی، انقلابی و قرآنی استفاده می‌شود
- حمایت سفیران و مدیران پیشین وزارت خارجه از مذاکره کنندگان هسته‌ای
- دکتر صالحی: بازرسان آژانس حق بازدید از صنایع نظامی و موشکی را ندارند
- اوباما: تشدید تحریم‌های ایران موجب پسرفت مذاکرات می‌شود
- نرخ پهنای باند اینترنت ۲۰ درصد کاهش می‌یابد
- سازمان ملل از وضع حقوق بشر در عربستان ابراز نگرانی کرد
- ۲۰ افسر ارشد ارتش عراق در تله انفجاری القاعده کشته شدند
- طرح گسترش پوشش بیمه‌ای روستاییان از امروز اجرا می‌شود
- افزایش خزنده قیمت و گسترش کم‌فروشی فرآورده‌های لبنی
- شوک وام ۱۰۰ میلیونی به بازار مسکن
- انتقاد رییس اتاق بازرگانی ایران از وضعیت تولید: همه دنبال اجناس چینی هستند
- همایون شجریان: تصویرساز از تلویزیون پخش شود وضعیت موسیقی دگرگون می‌شود
- اخضر ابراهیمی: آمریکا مانع حضور ایران در «ژنو ۲» است
- اردوغان سفرای خارجی را تهدید به اخراج کرد
- سیدحسن نصرالله: اصلی‌ترین اولویت ما حفظ لبنان است
- جنگنده آمریکا در سودان جنوبی سرنگون شد
- تظاهرات ضددولتی در تایلند مجدداً از سر گرفته شد
- رهبر کره شمالی به عمه‌اش به خاطر اعدام و مرگ شوهرش تسلیت گفت!
- پوتین: ایران حق داشتن برنامه هسته‌ای صلح آمیز را دارد
- رئیس جمهوری: اگر مردم پشتیبان دولت باشند، حتماً از مشکلات عبور می کنیم
- آمریکا به سودان جنوبی نیرو می‌فرستد
- معاون اول رئیس جمهور افغانستان: نیروهای افغان توان تامین امنیت کشور را دارند
- کامرون اتحادیه اروپا را تهدید کرد
- اسپانیا خواهان جریمه ۹۰۰ هزار یورویی «گوگل» شد
- پوتین: روسیه با کاهش نفوذ خود در جهان مقابله می کند
- آمریکا نسبت به انجام عملیات تحریک آمیز نظامی کره شمالی هشدار داد
- سازمان ملل حاکمیت دایم فلسطین بر منابع طبیعی را به رسمیت شناخت

داده بود اما بعد، دیگران را به دست داشتن در این قتل متهم کرد و به این بهانه، سایر رقبای خود را هم

.

از میان برداشت

چند تن از رهبران حزب کمونیست یا از حزب اخراج شدند یا در دادگاه‌های نمایشی به قتل متهم شدند که با بلشویزی از آنها در انقلابی بلشویک و متفکر مارکسیست در «تروتسکی» قرار دارند. لئون تروتسکی از اعضای اصلی حزب کمونیست بود. لنین، بنیانگذار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، لئون تروتسکی و ژوزف استالین را از ظرفیت‌های اصلی رهبری حزب کمونیست می‌دانست. استالین متوجه علاقه لنین به تروتسکی شده بود و سعی کرد او را از بین ببرد. در سال ۱۹۲۹، لئون تروتسکی از روسیه گریخت. اقوام، دوستان یا هر کسی که به نوعی به او نزدیک بودند، به اتهام خیانت به وطن به قتل رسیدند. تروتسکی در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به قتل رسید. احتمال می‌رود دستور قتل او را هم استالین صادر کرده باشد.

صدام حسین، عراق، ۱۹۷۹

وقتی که صدام حسین به قدرت رسید، یک پاکسازی عمومی را آغاز کرد و بیش از شصت نفر از



اعضای اصلی حزب حاکم بعث، همان حزبی که او را به قدرت رسانده بود، تصفیه کرد.

تصاویر ویدئویی سیاه و سفید صدام حسین را در حال سیگار کشیدن نشان می‌دهند، در حالی که رهبران حزب بعث یکی یکی خائن اعلام می‌شوند. بیشتر این افراد از حزب اخراج شدند تا جایی که فقط نیمی از اعضای آن باقی ماندند. بسیاری از آنها، به جرم خیانت به وطن اعدام شدند.

دنگ شیائوپینگ، ۱۹۸۰



بعد از مرگ «مائوتسه دونگ»، اولین رئیس جمهور جمهوری خلق چین، میان اعضای اصلی حزب کمونیست کشمکش سختی در گرفت. در سال ۱۹۷۸، «مائو هوا گوئوفنگ»، صدر اعظم چین که از سوی مائو به جانشینی انتخاب شده بود، توسط دنگ شیائو پینگ از قدرت خلع شد.

در سال ۱۹۸۰، گروهی از نزدیک‌ترین یاران مائو به نام «گروه چهار»، در دادگاه محاکمه شدند. این یک نمایش سیاسی برای محکم کردن پایه‌های قدرت دنگ شیائو پینگ بود.

کمپین تبلیغاتی گسترده‌ای برای تقبیح گروه چهار به راه افتاده بود. این گروه یک شاخه سیاسی بود که از چهار نفر از اعضای مهم حزب کمونیست تشکیل شده بود. همسر مائوتسه دونگ، و سه تن دیگر از نزدیک‌ترین یاران مائو. در نهایت همه اعضای گروه به اتهام خیانت به حبس ابد محکوم شدند.

تن شوی، برمه/میانمار، ۲۰۰٤

تا سال ۲۰۱۰ یک مرد قدرت سیاسی را در برمه (میانمار) در انحصار خود داشت. «تن شوی» که خود را ژنرال ارشد ارتش خوانده بود، برای بیش از دو دهه کنترل حکومت نظامیان برمه را در اختیار داشت ولی برای مدت کوتاهی، «کین نیوت»، یکی دیگر از ژنرال‌ها که رهبری جوان و کاریزماتیک بود، تهدید کرد که تعادل قدرت را به هم خواهد زد. او به عنوان نخست وزیر، رئیس سازمان امنیت ارتش و مسؤول سانسور، برای خودش پایگاه قدرت مستحکمی بنا کرده بود.

تن شوی خیلی زود دست به کار شد و او را به اتهام فساد و رشوه ستانی از مقامش عزل کرد. کین نیوت در سال ۲۰۰۵، به ۴۴ سال زندان محکوم ولی اوائل سال ۲۰۱۳، از حبس خانگی عفو شد. ■



این است که چرا این بار، برخلاف همیشه، کمی اطلاعات به جهان خارج ارائه شده است؟

برخی تحلیلگران بر این باورند که این اتفاق نشان‌دهنده آشفتگی هیأت حاکمه است.

»پروفسور ویکتور چا»، استاد دانشگاه جورج تاون، هشدار می‌دهد که «درون نظام حکومتی کره شمالی به‌مراتب آشوب‌زده‌تر از آن چیزی است که در رسانه‌ها دیده می‌شود».

او می گوید: «البته کیم جونگ اون اوضاع را تحت کنترل دارد اما وقتی افراد عالی‌رتبه کنار زده می‌شوند، معمولا معنایش این است که اوضاع نسبتا بهم‌ریخته است. در غیر این صورت، نیازی به این کارها نبود.»

دکتر «پایک هاکسون»، استاد مؤسسه سجونگ سئول می گوید که اگر اختلافات میان سران پیونگ یانگ جدی بود، حکومت هیچگاه آنها را به این شکل علنی نشان نمی‌داد و اینقدر هم سریع مسأله را حل و فصل نمی کرد. به عقیده پایک هاکسون، برکناری آقای جَنگ بیشتر نشان‌دهنده این است که کیم جونگ اون کاملا از استادش قدرتمندتر شده بود.

آقای هاکسون می گوید: «جَنگ سونگ تِک وظیفه‌اش را به‌عنوان پلی میان گذشته و آینده انجام داده بود. می‌توان او را با ژان باتیست (یحیی بن زکریا) در انجیل و تورات مقایسه کرد که همین نقش را در دوران عیسی مسیح ایفا کرده بود.» اما ایفای نقش راهنمایی رهبر جوان کره شمالی در عبور از دوران گذار، پیامدهای غیرمنتظره‌ای داشت.

با این وجود، به گفته دکتر «جان دلوری»، استاد دانشگاه یون‌سی، مایه تعجب است که کره شمالی حاضر شده بپذیرد که «میان اعضای حزب کمونیست و خاندان کیم - یعنی افرادی در رأس حاکمیت - هم افرادی بشدت فاسد و خائن وجود دارند».

آقای دلوری می گوید: «قبول این مساله در مورد کسی که تا یک ماه پیش دست راست رهبر کشور بوده، شگفت‌انگیز است. البته برای دیگران حکم اخطار را دارد.» به بیان دیگر، برکناری آقای جَنگ نشانه دیگری از اقتدار کیم جونگ اون است. او پیش از این سال گذشته هم رئیس ارتش را برکنار کرد و علاوه بر آن، بعد از به قدرت رسیدن، به رهبران چین بی‌اعتنایی کرد. برخی معتقدند اینها اقداماتی حساب شده برای نشان دادن کنترل او بر اوضاع است.

البته با وجود اطلاع رسانی کم‌سابقه دولت درباره برکناری آقای جَنگ، هنوز به آسانی نمی‌توان فهمید که دقیقا چه اتفاقی افتاده است.

دکتر «پایک هاکسون» معتقد است که کیم جونگ اون در موقعیت بسیار مستحکمی قرار دارد و یکی از دلایل او برای این برداشت این است که او را از زمان به قدرت رسیدنش مرتب در تلویزیون دنبال کرده است.

او می گوید: «[کیم جونگ اون] در ابتدا خیلی راحت نبود. بعضی وقت‌ها رفتارش عجیب بود. اما با گذشت زمان، روشن بود که از موقعیتش لذت می‌برد. به یاد دارم که چند ماه بعد از به قدرت رسیدنش در جایی مشغول صحبت بود و جَنگ سونگ تِک هم کنارش ایستاده بود. ناگهان کیم جونگ اون به سمت شوهرعمه‌اش چرخید و آقای جَنگ بلافاصله در واکنش به او راست ایستاد؛ مثل سربازی که مقابل یک ژنرال خبردار می‌ایستد. واکنش او خیلی طبیعی بود، اما من از آن متعجب شدم.» لحظه‌های نادری نظیر این، شاید فعلا نزدیک‌ترین مشاهدات مستقیم ما از چگونگی کارکرد حکومت کره شمالی باشد.»

جَنگ سونگ تِک در یک نگاه

متولد سال ۱۹۴۶؛ در سال ۱۹۷۲ با خواهر کیم جونگ ایل ازدواج کرد. در دهه ۱۹۷۰ به رده‌های مدیریتی حزب کارگران کره پیوست. در سال ۱۹۹۲ به عضویت کمیته مرکزی حزب انتخاب شد. در سال ۲۰۰۴ کنار گذاشته شد اما در سال ۲۰۰۶ به سر کار بازگشت. در سال ۲۰۱۱: در دوران حکومت کیم جونگ اون به بالاترین مقام نظامی منصوب شد. نوامبر ۲۰۱۳: از همه مناصب خود برکنار شد. ■

کسی که با خداوند متعال مونس باشد و او را انیس خود بداند، از مردم احساس وحشت نمی کند
●امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

«دارا» ورشکست شد!

در فهرست اولویتهای خانواده‌های ایرانی، بازی و اسباب‌بازی‌های کودکان، در بسیاری موارد، جایی کاملاً نزدیک به آخرین سطر صفحه را داشته‌اند

در آخرین جلسه‌ای که اعضای شورای عالی انقلاب فرهنگی در حضور رهبری انقلاب برگزار کردند، تذکرات قابل ملاحظه‌ای از سوی ایشان به اعضای شورای عالی داده شد. تذکراتی که به نکاتی اشاره داشت که کمتر توجهی را در جامعه به خود جلب می‌کند و گاه کاملاً در شلوغی تورم و آلودگی هوا ومذاکرات هسته‌ای باغرب، گم می‌شوند تامگر باز در چنین جلسه‌ای یادآوری شوند. ایشان برای نمونه حتی از نوه‌های خود گفتند که نام فوتبالیستهای مشهور جهان را خوب می‌دانند ولی شخصیتهای ملی روزگار گذشته و حال ایران را نمی‌شناسند و از اینکه اسباب‌بازی‌های کودکان ایرانی، تقریباً تمامشان با الگوی غرب تهیه می‌شوند یامستقیماً از مراکزی مرتبط با غرب وارد کشور می‌شوند. اینکه بازیهای کامپیوتری که وقت فراوانی از کودکان و نوجوانان ایرانی با آنها سپری می‌شود، دست‌پخت غرب است وبا ایرانی و مسلمان بودن تناسبی ندارند. عروسکهای دارا و سارا هم که ساخته می‌شوند و به بازار می‌آیند، پس از چند سال سازنده این عروسکها اعلام ورشکستگی می‌کند وعملاً این کار هم متوقف می‌شود. بازیهای پرنشاط وحرکت آفرین ایرانی هم در کوچه پس کوچه‌های روستاها و شهرهای قدیم می‌مانند و فراموش می‌شوند تا نتیجه این باشد که پس از مدتی دست خانواده‌های ایرانی برای تربیت کودکانشان، هر روز خالی‌تر از دیروز باشد و هر ساعت بیشتر از ساعت قبل، ناچار به استفاده بیشتر از ابزاری می‌شوند که فرهنگ غرب برای پر کردن ساعتهای کودکان تدارک دیده، از اسباب‌بازی تا بازی‌های کامپیوتری و سرگرمیهای جدید و امروزی. اما خطرناک‌تر از این فراموشی، نکته دیگری است چرا که اگر هنوز هستند کسانی که این فراموشیها را به جامعه ایرانی تذکر دهند و خط پیش رو را تشریح کنند، نوبت به گام بعدی که چاره‌اندیشی ومسئولیت‌پذیری برای مقابله با مشکل است خواهد رسید. مطابق معمول وزارت ارشاد و شورای عالی



۱۸ درصد برای فرار از ۴۰ درصد

افزایش شدید حقوق کارمندان در سال آینده می‌تواند، افزایش شدید تورم را هم در سال ۹۳ به دنبال آورد، همان تجربه‌ای که در سال ۹۲ کاملاً احساس شد

در لایحه بودجه سال ۹۳ که امسال پس از سالها در موعد مقرر به مجلس شورای اسلامی داده شد، هرچند پذیرفته شده که تورم در سال گذشته حوالی ۴۰ درصد بوده و برخی اظهارنظرهای غیررسمی، عدد را بالاتر از این هم اعلام کرده‌اند، ولی در جمع‌بندی نهایی، مقدار افزایش حقوق کارمندان دولت را ۱۷/۵ درصد نوشته‌اند. عددی که اگر به تصویب مجلس شورای اسلامی هم برسد، مبنای عملکرد بخش خصوصی هم خواهد بود و میلیونها شاغل در بخشهای دولتی و خصوصی را از خود متأثر خواهد کرد. به این ترتیب میلیونها کارمند و خانواده‌هاشان برای مقابله با گرانی ۴۰ درصدی، حمایتی ۱۷/۵ درصدی از کارفرما و دولت دریافت خواهند کرد. برخی نمایندگان مجلس در واکنش به این عدد، گفته‌اند که مجلس به دنبال تصویب حداقل ۲۵ درصد افزایش حقوق کارمندان دولت خواهد بود که اگر چنین باشد کارمندان، دست کم برای لحظاتی پس از تصویب بودجه، خشنود خواهند بود ولی تجربه سال گذشته پیش روی میلیونها کارمند ایرانی است والبته توصیه‌های اقتصاددانان دولت، براینکه سال ۹۲ افزایش ۲۵ درصدی حقوق اعمال شد ولی به دلیل همین افزایش حقوق و نقدینگی، تورم به حد آزاردهنده‌ای بالا رفت، چنان که در عمل، کاملاً اثر افزایش حقوقها را از میان برد وحتی توان اقتصادی خانواده‌ها را از ابتدای سال ۹۲ نیز پایین‌تر



آخرین پشت بامهای بدون بشقاب!

حالا دیگر وزیر ارشاد هم پذیرفته که تنها روی ۳۰ درصد از پشت بامهای اهالی تهران، دستگاه گیرنده ماهواره وجود ندارد

وزیر ارشاد برای اولین بار اعلام کرد که، در تهران ۷۰ درصد از مردم از ماهواره استفاده می‌کنند! با اعلام رسمی چنین عددی از یک مرجع رسمی مرتبط با مسایل فرهنگی جامعه، نشان از آن است که دیگر پنهان نمودن اعداد، دردی را درمان نمی‌کند و کار به قدری برای متولیان فرهنگی سخت شده که می‌خواهند به جای تصمیم‌گیری در اتاق‌های بسته و اعداد محرمانه، به سمت چاره‌اندیشی در فضای باز و آمارهای شفاف روند. اگر آن جمله قانون را که استفاده از ماهواره جرم است و مجازات دارد کنار این جمله وزیر قرار دهیم، یعنی ۷۰ درصد مردم تهران باید در صف انتظار مجازات بنشینند و به این ترتیب، پیداست که قانونگذار هم به بی‌اعتباری قانون اعتراف می‌کند. ظاهراً دست کم مسئولان وزارت ارشاد، براین باور رسیده‌اند که به جای ابزار رفع و مجازات باید از آگاهی دادن و آموزش بهره گرفت، تدبیری که از سالها قبل، بخشی از کارشناسان



انقلاب فرهنگی مسئول تدوین سیاستها و یافتن راهکارها و اجرا می شوند امادر بسیاری موارد، این یعنی پایان ماجرا، چرا که ضمانت اجرا و نظارتی از سوی سازمانهای ناظر به عملکردها، وجود ندارد. وزارت ارشاد پس از چندی، خواهد گفت که کمبود اعتبارات مانع از اجرای طرحی بزرگ شد و شورای عالی انقلاب فرهنگی هم، می تواند خود را تنها یک نهاد نرم افزاری بداند و به دیگران اعلام کند که کاری در بخش اجرا از او ساخته نیست و با این جملات باز هم کودکان ایرانی بمانند و بازی ها و اسباب بازیهای فرنگی و پدر و مادرهای ایرانی که نمی دانند چگونه می توان یک کودک ایرانی تربیت کرد. شورای عالی انقلاب فرهنگی، پس از شنیدن تذکرات رهبری انقلاب، باید که این بار ضمانت اجرایی ترتیب دهد تا اگر هم تصمیمی گرفته شد و برنامه ای به روی کاغذ آمد، از تبدیل کاغذ به گورستان تصمیم ها و برنامه ها، پیشگیری کند. ■

آورد. حال یک بار دیگر این آزمون در حال تکرار است، نمایندگان مردم در اثر اصرار مردم می توانند با رقم های بالای افزایش نرخ حقوق موافقت و آن را به دولت تکلیف کنند اما آیا در پایان سال که نرخ تورم، حاصل افزایش پول در دست مردم، تمام شیرینی افزایش حقوق را از بین می برد هم، پاسخی برای رأی خود خواهند داشت؟ این بار هم سرنوشت این تصمیم به دست موکلانی است که نمایندگان خود را به مجلس فرستاده اند، تا اگر اندکی صبر پیشه کنند و بپذیرند وکلایشان در مجلس رقم به ظاهر اندک ۱۸٪ را به تصویب برسانند، شاید که مسئولان اقتصادی دولت هم راه ساده تری برای مهار تورم و افزایش قدرت خرید مردم در سال ۹۳ پیش رو داشته باشند. ■

جامعه از آن گفتند ولی شنیده نشد. نکته جالب این است که به طور همزمان، چند شبکه اجتماعی در فضای مجازی فیلتر می شوند و وزارت ارتباطات اعلام می کند که تنها یکی از ۱۳ عضو جلسه ای بوده است که در این باره تصمیم گیری می کند و اتفاقاً تنها عضو مخالف با این تصمیم !...

شاید نوبت رئیس جمهور است که از اختیارات قانونی خود بهره گیرد و این چند پارگی در تصمیمات فرهنگی کشور را هدایت کند و باعث نشود تا چندی بعد وزیر دیگری از استفاده ۷۰ درصد تهرانی ها از شبکه های اجتماعی فیلتر شده بگوید! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

صحیح یا درست یا دُرُس یا او کی پس چی آخه؟

چطور بشکنیم؟ چطور ساده بنویسیم؟

رادیو، تلویزیون، فیلم نامه ها و دوبلورها، و برخی از نویسندگان و مترجمان، کاستی های نگارشی و سبکی خود را در نثر گروهی از افراد جامعه رواج داده اند. پر غلط ترین گویش های رادیو و تلویزیون، گویش گزارشگران ورزشی است. مثال: «امروز فیزیک این بازیکن خیلی خوبه ولی توپی که به سویش ارسال شده بود رو به دروازه ی خودش زد تا حریف، یک هیچ جلو بیفته و تیم این بازیکن شانس باختن داشته باشه. من اون رو سرزنش نمی نمایم چون از بهترین ها می باشه ولی...» این گزارشگران، «فیزیک» را برای آمادگی بدنی به کار می برند. سبک گفتارشان باید محاوره ای باشد که هست ولی از کلماتی استفاده می کنند که مخصوص نثر و گفتار کتابی است. مثل «ارسال، نمی نمایم و می باشه». ساختار برخی از جمله هایش فارسی نیست. در فارسی نمی گوییم «اشتباه کردم تا رقیبم پیروز شود.» مگر این که پوریای ولی باشیم و عمداً از کشتی گیر هندی شکست بخوریم تا دل مادرش نشکند. نمونه ی دیگرِ ساختِ انگلیسی: «شانس باختن داشته باشه» در فارسی شانس را برای چیزهای مثبت به کار می بریم: شانس برنده شدن، شانس نجات یافتن، شانس... اما در انگلیسی شانس را برای مثبت و منفی به کار می برند و منظورشان شانسِ فارسی نیست. آنها وقتی که می گویند شانس، منظورشان امکان است: «امکان باختن، امکان برنده شدن، امکان مردن، امکان نجات یافتن» کاستی دیگر، کاستی دستوری است. مثل «را»ی سرگردان که فعلاً جایش نیست حرفش را بزنم.

در دوبله ها و فیلم نامه ها و ترجمه های فیلم های خارجی هم تکلیف محاوره ای و کتابی معلوم نیست. مثال: مردی که دزد و قاتل و خلافکار و خفن است، کسی را می زند و می گوید: «من در مورد تو تحقیقات لازمه رو به عمل آوردم و به من مُحَقَق شده که نسبت به من خیانت روا داشتی.» آیا به نظر شما چنین آدم خفنی این طور حرف می زند؟ درستش چنین چیزی است: «آمار تو گرفتم و فهمیدم ما رو پیچوندی... یا خیانت کردی... یا ما رو دور زدی.» آن آدم حتی اگر خفن نباشد، باز هم نمی گوید تحقیقات لازمه و عمل آوردن و محقق و روا داشتن و... فارسی ساده ی خودمان را حرف می زند. به همین دلیل است که وقتی کسی محاوره ای و کتابی را قاطی می کند و نمی داند برای هر شخصیت چه گویشی بگذارد، خواننده یا شنونده و بیننده، نمی تواند با متن ارتباطی صمیمانه بگیرد.

در گفتار معمولا بیشتر فعل ها را با «ها» جمع می بندیم. نمی گوییم «بادستانم درختان رو لمس کردم.» می گوییم: «با دست هام (دستام) درخت ها رو لمس کردم.» شاید برخی از نویسنده ها فکر می کنند اگر به جای دست هایم بنویسند دستانم، ادبی نوشته اند اما معکوس است و بی ادبی می شود. مترجم ها هم در زمینه ساده نویسی مشکلاتی دارند. این نمونه را نگاه کنید: «نوشیدن یک لیوان آب هنگام بیدار شدن از خواب با شست و شوی مواد سمی تجمع یافته در دستگاه گوارش در طی یک شب، باعث احساس سرزندگی صبحگاهی خواهد شد.» منظورش این است: «هنگامی که بیدار می شوید، یک لیوان آب بنوشید تا سمی که در طول شب در دستگاه گوارش جمع شده، از بدن خارج شود و احساس نشاط صبحگاهی کنید.» این را هم ببینید: «گوجه فرنگی یک سبزی حاوی سروتونین است. به علاوه آنکه مقادیر بالایی از ویتامین C را نیز دارا می باشد.» منظورش این است: «گوجه فرنگی دارای سروتونین و مقدار زیادی ویتامین C است.» این یکی هم کمی خنده دار است: «برای بهبود خلق و خو بهتر است روزی یک مرتبه از مغزها استفاده شود و به مقدار حداکثر یک لیوان» یعنی: «روزی نصف لیوان آجیل بخورید تا با نشاط شوید.» همان قدر که حرف زدن آسان است، نوشتن هم آسان است. هر چه ساده تر بنویسیم، مخاطب ما بهتر درک می کند که چه می خواند. حتی گاه ساده نویسی چنان زیبا و رساست که لازم نیست کلمات را بشکنیم. مثال: «خودتان حساب کنید! پدر و مادر آدم معتاد باشند، دایی هایت جلو چشمت مواد بکشند... عاقبتِ آدم چه می شود؟ اول برادرم آلوده شد، بعد هم من...» در این متن با این که شخصیت داستان دارد حرف می زند، نویسنده آن را شکسته ننوشته و با ساده نویسی، توانسته در کلماتش عاطفه ایجاد کند. که هیچ اشکالی هم ندارد.

نویسندگانی مانند «دخو» در «چرند و پرند» و جمالزاده و هم روزگارهایش در قصه هایشان و «گردن شکسته ی فومنی» در گل آقایش با ساده نویسی به مقامات رسیدند. حتی کسانی مانند «رضا رفیع» خودمان که از طنازان بنام است، از همان سبک «گردن شکسته ی فومنی» پیرویِ می کند و با آوردن کلماتی مانند «فلذا» و «هکذا» و به کاربردن فعل و ضمیر جمع برای مفرد مذکر حاضر یا همان متکلم وحده، نثر طنز خود را شیرین کرده.

تمام نویسنده های بزرگ و نامدار، ساده می نویسند و این یکی از رموز موفقیت آنهاست. مردم هم ساده حرف می زنند و با همین کلمه های ساده، منظور خود را به یکدیگر می رسانند ولی عجیب است که همین مردم وقتی که می خواهند بنویسند، سنگین و پر تکلف و غلط می نویسند. مثال از یک تاکسی: «تقاضا دارد در این وسیله ی نقلیه ی عمومی با تلفن همراه خود مکالمه ننمایید.» می توانست ساده بنویسد: «در تاکسی با تلفن حرف نزنید» مثال از یک تعمیرگاه: «در صورت بسته بودن به شماره ی ذیل مراجعه نمایید: ۰۹۳۸» ساده اش این است: «اگر تعطیل بودیم، به این شماره زنگ بزنید: ۰۹۳۸» مثال از یک پاساژ: «استعمال دخانیات در شوارع اکیدا ممنوع می باشد.» ساده: «سیگار نکشید! یا کشیدن سیگار ممنوع است.» کلماتی مانند «می باشد و می نماید و می گردد» در نثر ساده و نثرهای محاوره ای هیچ راهی ندارند. ضمنا نمی شود آنها را شکست: «می باشه، می نمایه، می گرده» فعل آخر اگر به معنی چرخیدن باشد، اشکالی ندارد ولی اگر به معنی شدن باشد، شکستنی نیست. این سه فعل حتی در نثر کتابی امروز هم کاربرد ندارند. دلیلش را در قطره ی بعد خواهم گفت.

ادامه دارد

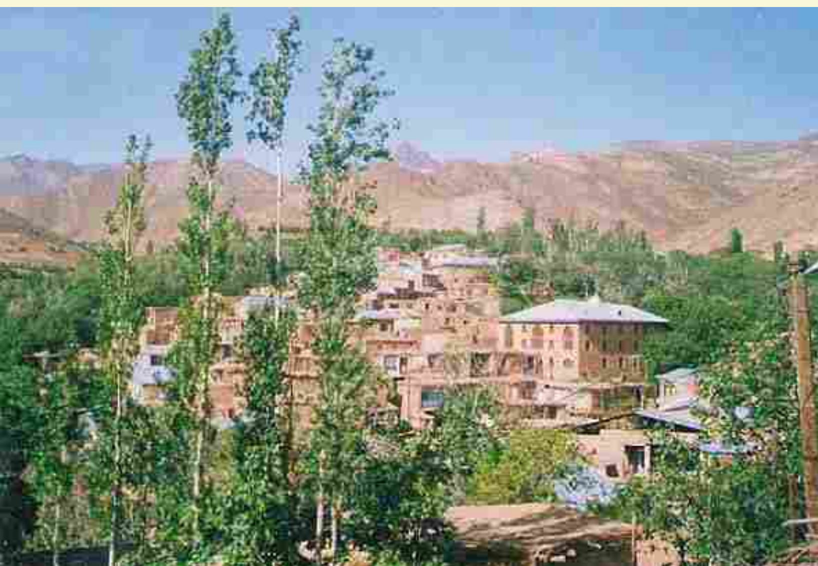
کسی که به تو امید بسته است ناامیدش مگردان، و گرنه مورد غضب خداوند قرار خواهی گرفت

● امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

انجیله
با دیدنی‌های بسیارش



روستای کوهپایه‌ای انجیله بافت مسکونی متمرکزی دارد. کالبد روستا قدیمی است. خانه‌های روستا از مصالحی چون سنگ، خشت، آجر و چوب ساخته شده‌اند و دیوارهای ضخیمی دارند.

روستای انجیله، از توابع بخش خلجستان استان قم، در ۹۰ کیلومتری شمال غربی شهر قم قرار دارد. این روستا در منطقه کوهستانی شمال غربی دستجرد قرار دارد و از سطح دریا، ۲۰۳۰ متر ارتفاع دارد. آب و هوای آن در فصل بهار و پاییز، معتدل و دلپذیر، در تابستان گرم و در زمستان، سرد و خشک است. رودخانه دره جوجار نیز از جنوب غربی آبادی عبور می کند.

نخستین روستاهای این منطقه در هزاره قبل از میلاد در کناره رودخانه قمرود شکل گرفته است. با توجه به موقعیت استقرار روستای انجیله و با توجه به بناهای قدیمی مانند آث چهارطاقی ساسانی و زیارتگاه‌ها، قدمت سکونت انسانی در این ناحیه، به دوره‌های بسیار دور مربوط می‌شود. آثاری از دوره صفوی و پیش از آن نیز در روستا به جا مانده است. مردم روستای انجیله به زبان فارسی سخن می گویند، مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند.

الگوی معیشت

بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵، روستای انجیله حدود ۴۲۰ نفر جمعیت داشته که در سال ۱۳۸۵، به ۶۰۰ نفر افزایش یافته است. درآمد اکثر مردم این روستا از فعالیت‌های زراعی، دامداری و باغداری تامین می‌شود. گروهی از مردم روستا در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. عمده محصولات زراعی روستا، گندم، جو، نخود، لوبیا، عدس وسیب زمینی است.

باغداری نیز رونق نسبی دارد و انواع میوه‌ها مانند گردو، بادام، فندق، زردآلو و سیب در باغ‌های روستا به عمل می‌آید. درختچه‌های زرشک و زالزالک هم به صورت خودرو و به وفور، در کناره نهرها یافت می‌شود.

مراتع سرسبز و پوشش گیاهی مناسب، موجب رونق دامداری شده و گوشت گوسفند و انواع فرآورده‌های لبنی مانند شیر، ماست، دوغ، کره، پنیر و کشک در روستا تولید می‌شود. مردم روستای انجیله در کنار فعالیت‌های زراعی، به بافت و تولید صنایع دستی مانند قالی و طناب نیز مشغولند.

جاذبه‌های گردشگری

روستای کوهپایه‌ای انجیله از اوایل اسفند تا آخر آبان، آب و هوای دلپذیر و مناسبی برای گردشگری دارد. از جاذبه‌های طبیعی این روستا می توان به غارهای نه چندان بزرگ داخل روستا و دره زاغه و آتشفشان نیمه فعال چاچار در ۳ کیلومتری روستا اشاره کرد. دره زیبای زاغه با درختان بلند گردو و بادام پوشیده شده و در بهار و تابستان، چشم‌انداز طبیعی زیبایی دارد. انواع پوشش گیاهی و مرتعی و دارویی مانند گل ختمی، خاکشیر، گل گاوزبان و گورن و نیز تنوع جانوری مانند گرگ، روباه، خرگوش و کبک، از زیبایی‌ها و جذابیت‌های روستا به شمار می روند.

زیارتگاه‌های اطراف روستا نیز برای مردم و زائرین، ارزش معنوی بالایی دارند. و زائران نذورات خود را به این امامزاده‌ها وقف یا احسان می کنند. در بنای امامزاده هادی(ع)، پنج امامزاده به نام‌های، امامزاده هادی(ع) و شهربانو از احفاد امام سجاد(ع)، حلیمه خاتون و رقیه خاتون، از احفاد امام باقر(ع) و زینب خاتون از احفاد امام کاظم(ع) مدفون شده‌اند.

از دیگر آثار تاریخی جالب توجه این روستا، بنای چهارطاقی منسوب به دوره باستان است. از جاذبه‌های دیدنی و زیبای انجیله هم می‌توان از دشت موسیر نام برد که در فصل بهار، پوشیده از موسیرهای خودرو می‌شود و جلوه‌ای زیبا به آن می‌بخشد. ییلاق این روستا هم از دیدنی‌های آن است که در فصل بهار، مملو از تره فرنگی می‌شود که علاوه بر طعم و مزه، خواص دارویی و درمانی هم دارد.

از دیگر مناطق جالب این منطقه، کوه زیبای وتوس است که بر سر آن، بقایای قلاع واستحکاماتِ اسماعیلیه هنوز هم مشهود است زیرا آن منطقه، در اوایل ورود اسلام گبرنشین و سپس محل اختفا و زندگی باطنیان و اسماعیلیان بوده است. مناطقی مانند قلعه دزدک و پشت قلعه، صندوق محراب، لشکرگاه و... نشان دهنده وجود باطنیان و رافضیان و یا افرادی با افکاری خاص هستند که مجبور به زندگی در قلاع و استحکامات صعب‌العبور بوده‌اند.

بز کوهی

یکی از مهمترین جذابیت‌های مناطق ییلاقی روستای انجیله، وجود حیوانی زیبا و کم‌نظیر همچون بز کوهی است که در ارتفاعات کوه جوجار به چشم دیده می‌شود که با عنایت مردم روستا و سازمان جنگلبانی، محیطی امن برای زیست دارند.

پوشاک محلی

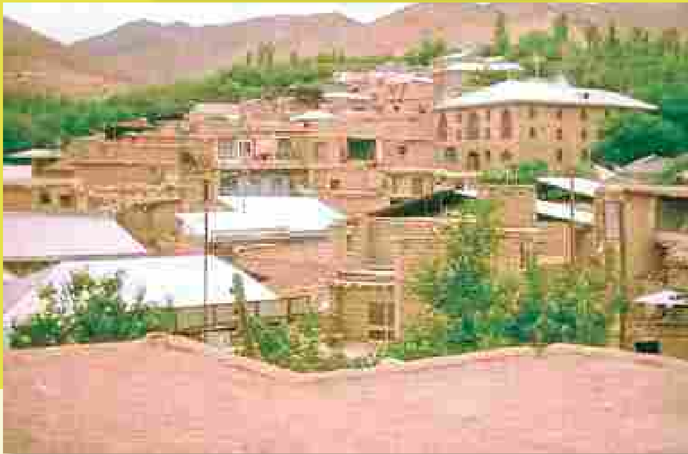
پوشاک زنان شامل انواع سرپوش‌ها، مانند پوشینه، روسری، چارقد، چادر (آراسته، عربی، عبایی)، پیراهن دورچین یا پیراهن راسته، شلوار قردار (چین دار)، شلیته، جلیقه، آرخالق و شلوار (تنبان) است که از پارچه‌های ساده راه‌راه و گلدار و از جنس کرباس، چیت، متقال و... تهیه می‌شود. پاپوش زنان نیز کفش، گیوه و گالش است.

کلاه‌های بافته شده نخی، پوستی، نمدی و شاپو، از مهمترین سرپوش‌های مردان این روستا هستند. تن پوش آنها نیز شامل پیراهن یقه شیخی، جلیقه، کت و قبا، با شلوارهای ساده و گشاد از جنس دبیت و کرباس است. از کفش، گیوه و نعلین هم به عنوان پاپوش استفاده می‌شود.

صنایع دستی انجیله

صنایع دستی رایج روستا، قالی بافی، طناب بافی و انواع گلدوزی‌ها است. بی تردید در روستای انجیله به دلیل وجود زمستان‌های پر برف و دهات دور از دسترس و وجود پشم فراوان، از قدیم قالی بافی وجود داشته است. وجود فرش‌های مرغوب با طرح و رنگ آمیزی‌های زیبا که بیش از ۱۰۰ سال عمر دارند، خبر از فرش‌بافی مطلوب و باارزش می‌دهد .







جاجیم

جاجیم‌بافی نیز یکی از صنایع دستی ایرانی و رایج در بعضی استان‌ها، از جمله انجیله است در برخی از خانواده‌های روستایی، جاجیم را به عنوان چشم روشنی و جهیزیه نوعروسان هدیه می‌دهند و به عنوان یادگاری ارزنده، سال‌ها در خانه‌ها باقی می‌ماند. مواد اولیه جاجیم، پشم است و بافت آن شبیه گلیم است، با این تفاوت که جاجیم در چهار تخته بافته می‌شود و پس از بافتن، به هم متصل و دوخته می‌شود. زنان روستای انجیله، جاجیم‌هایی را با طرح‌های متنوع و جنس مرغوب می‌بافند که در نوع خود کم‌نظیر است .

ییلاق روستای انجیله

ییلاق روستای انجیله بیرون آن قرار دارد. این ییلاق هوای بسیار سردی دارد که ساکنان آن در تابستان برای گرم کردن خود از کرسی استفاده می‌کنند. بعضی از افراد، خانه‌های کوچکی در آنجا درست کرده‌اند و گوسفندان خود را آنجا می‌چرانند. در بیابان‌های آن منطقه، داروهای گیاهی می‌روید که خوراک گوسفندان است. در ییلاق انجیله حتی زنبور عسل هم هست و ییلاقی‌ها برای خود عسل درست می‌کنند. این روستا یک کوه آتشفشانی دارد که فعلا فعال نیست و از آن چشمه‌ای به‌وجود آمده که آب آن بسیار گوارا است و مزه بسیار خوبی دارد.

گیاهان دارویی

باریجه یا بالیجه-بالنبو یکی از گیاهان دارویی است که ۲ متر ارتفاع دارد. ساقه‌های آن باریک و استوانه‌ای و گل‌های آن زرد است. در اثر نیش یک حشره، از ساقه این گیاه شیره‌ای خارج می‌شود. برای تولید بیشتر این شیره، در ساقه این گیاه شکاف ایجاد می‌کنند، یا ساقه را قطع می‌کنند تا شیره بیشتر و سریع‌تر از آن خارج شود. این شیره تدریج در مجاورت هوا خشک می‌شود و طبیعت آن بسیار گرم و خشک است بنابراین برای اشخاص گرم مزاج مضر است و در مناطق گرم نباید مصرف شود.

خواص درمانی: اگر ۳ گرم از آن را با آب بخورید، محرک و ضد عفونی کننده و قاعده‌آور است. ملین، گرم کننده و محلل گازها و نفخ است. برای تنگی نفس، نرم کردن سینه، رفع سرفه کهنه، برونشیت مزمن، تقویت رحم، درمان صرع، بیماری‌های عصبی، ضعف معده و کبد نافع است و اگر ۳ روز متوالی خورده شود، برای رفع سوزش مجرای ادرار و بواسیر مفید است.

دو تا سه گرم از آن را با عسل مخلوط کنید و بخورید. برای خرد کردن سنگ مثانه و کلیه و باز کردن انسداد کلیه و تسهیل زایمان مفید است. ۱۵ گرم از آن را با جوشانده سداب و یا کمی روغن بادام تلخ بخورید، برای دفع سموم مفید است.

غذای چوپان‌ها

معمولا چوپان‌ها که روزها با گله به صحرا می‌روند، برای ناهار شیر گوسفند را می‌دوشند و تکه‌ای پشم از بدن یک میش می‌کنند و آن را خوب می‌شویند و به صورت سبد گود در می‌آورند و شیر را با آن صاف می‌کنند. بعد شیر را روی آتش می‌گذارند. چند سنگ از همان جا برمی‌دارند، خوب می‌شویند و در آتش می‌گذارند تا خوب داغ شود. هنگامی که شیر جوشید، سنگ‌ها را در آن می‌اندازند. سنگ‌ها در شیر جز جز می‌کنند و شیر مقداری غلیظ‌تر می‌شود سپس مقداری نان در آن ریز (در اصطلاح ریزه) می‌کنند و می‌خورند . به این نوع غذا سنگ داغ می‌گویند.

شب‌نشینی در زمستان

رفتن به مهمانیهای شبانه اصطلاحاً شب‌نشینی، از کارهای متداول خانواده‌های انجیله‌ای است. شب‌نشینی در اواخر پاییز و فصل زمستان بیشتر است چون عموما در روستاها بعد از برداشت محصول در فصل پاییز، اوقات فراغت و بیکاری روستایی‌ها آغاز می‌شود و تا پایان زمستان ادامه پیدا میکند.

آجیل شب‌نشینی

آجیل شب‌نشینی در انجیله از خوردنی‌های مختلف و گسترده‌ای تشکیل می‌شود و طعم و مزه متفاوتی دارد. این خوردنی‌ها عبارتند از: مغز گردو، مغز بادام، مغز هسته زردآلو، باسلق، نان شیرینی محلی، شاهدانه، نخودچی، کشمش، برگه، آلو، سنجد، گندم بو داده، توت خشک، انجیل خشک، بیسگویت، لواشک و....

عملیات کاشت گردو

معمولا گردو را اواخر پائیز، به‌صورت متمرکز می‌کارند و تا دو سه سال از آن نگهداری می‌کنند. در فصل بهار هم گردوها را جابه‌جا می‌کنند و در محل مناسبی که از قبل پیش بینی شده، قرار می‌دهند که به این شکل است:

۱-آماده‌سازی زمین شامل جمع‌آوری سنگ و کلوخ، ریشه و کنده‌های پوسیده درختان و علف‌های هرز از سطح زمین است. گودال‌هایی به طول و عرض و عمق ۸۰ سانتی‌متر حفر می‌کنیم. اگر لایه سختی در چاله باشد، باید شکسته شود. هنگام کندن گودال، خاکی که تا عمق سی سانتی‌متری قرار دارد، خاکی سطحی و غنی است که آن را از خاک‌هایی که بعد از آن کنده می‌شوند، جدا نگهداری می‌کنیم.

۲-ابتدا تعدادی از ریشه‌های زخمی شده را هرس می‌کنیم تا به شکلی مناسب درآیند. بهتر است پس از هرس، ریشه‌ها را به محلول پرالیناژ آغشته و ریشه‌ها را به هر طرف پخش کنیم. هنگام قرار دادن نهال در گودال، باید دقت کرد ریشه‌ها از خاک بیرون نمانند، همچنین زیاد هم در خاک فرو نروند، به نحوی که نهال تا قسمت یقه زیر خاک قرار گیرد.

۳-برای پر کردن گودال، ابتدا نیمی از آن را تا عمق ۴۰ سانتی‌متری مخلوطی از خاک سطحی و کود حیوانی می‌ریزیم. این مخلوط باید از ۲ قسمت خاک سطحی و یک قسمت کود حیوانی تشکیل شده باشد سپس با پا فشار می‌دهیم و بلا فاصله آبیاری می‌کنیم. ■

آن که می تواند نسبت به نیکی دیگران ناسپاس باشد از دروغ گفتن باک ندارد
●شیلر

ترجمه: مریم نیک پور

بر اساس زندگی گِرِگ گادسون

منبع: GuidePosts Magazine

بازگشـــــــت به زندگی

هزاران سرباز آمریکایی وقتی از مأموریت خود در عراق به کشورشان بازگشتند، دیگر نتوانستند زندگی‌شان را مثل سابق دنبال کنند. فلاکت و بدبختی با آنها همراه شده بود. ماجرایی که می‌خوانید، داستان زندگی یکی از آنهاست که به دور از شغل و مسئولیتش، پس از مصیبتی که با آن روبه‌رو شد، به اعتقاد و باورهایش تکیه کرد و توانست بار دیگر به زندگی عادی برگردد.



از جنگ متنفرم!

در گروه خون من چیزی به نام تسلیم شدن در برابر شرایط وجود نداشت. هرگز تصور نمی کردم روزی از راه برسد که من، با ناامیدی و درماندگی دست‌هایم را بالا ببرم و اعلام کنم: «شکست خورده‌ام.» من بازیکن یکی از تیم‌های خوب فوتبال بودم. افسر ارتش آمریکا بودم. ازدواج بسیار خوب و زندگی موفقی داشتم و به همسر و دو فرزندم عشق می‌ورزیدم. اما لحظه‌ای که فکرش را هم نمی کنی، همه چیز می‌تواند در یک ثانیه به هم بریزد و کاخ خوشبختی و آرزوهایت ناگهان نابود شود. جنگ می‌تواند آدم‌ها را عوض کند. جنگ می‌تواند درون آدم را به هم بریزد. و بدبختی و فلاکتی که در ذات آن نهفته است، گاهی می‌تواند تو را در هم بشکند، گاهی هم تو را بزرگ و قوی می کند. این درسی است که نه تنها من و هزاران مرد و زن آمریکایی که در دهه گذشته یونیفرم به تن کردند، که تمام کسانی که با جنگ دست و پنجه نرم کرده‌اند، به خوبی آن را فرا گرفته‌اند. آموختن این درس برای من از سال ۲۰۰۷ در عراق آغاز شد.

عراق هیچ جای امنی نداشت. هیچ جاده‌اش ایمن نبود اما به ما گفته بودند بزرگراه چهار بانده‌ای که آن را برای تردد انتخاب کرده بودیم، امن‌تر از بقیه جاده‌هاست. من فرمانده گردان ۲ یکی از ارتش‌ها بودم. یکی از روزهای ماه مِه، به سوی منطقه عملیاتی «فالکون» در ۸ مایلی جنوب منطقه جنگی بغداد می‌رفتیم تا در مراسم یادبود دو نفر از سربازان خود شرکت کنیم. فرمانده‌ای بودم که از جنگ و بمباران و آتش و گلوله متنفر بودم. از این که قرار بود مردم بی‌گناه کشته شوند و آرزوهای خود را به گور سرد ببرند، بیزار بودم و دلم می‌گرفت. هر وقت یک عراقی کشته می‌شد افسرده می‌شدم. چنین افکاری داشتم که آن اتفاق افتاد. چرخ سمت من، از روی چیزی رد شد. خیلی سریع‌تر از آن که مغز بتواند مساله را حلاجی کند، اتفاق افتاد. نور برق آسا و آنی و... یادم می‌آید از دِر جیپ جنگی به ضخامت ۲ اینچ و وزن ۴۰۰ پوند به بیرون پرت شدم. هجوم شدید «آدرنالین» را در بدنم حس کردم. درست مثل صحنه‌های فیلم بود. همان فیلم‌هایی که دور و برت فقط صحنه جنگ و کشت و کشتار است و حس می کنی همه جا منجمد شده است. حس می کنی زمان ایستاده و هرگز نمی‌خواهد تکانی به خودش بدهد. فکر نمی کردم صدمه دیده باشم. یادم می آید عصبانی شده بودم. چیزی فراتر از عصبانیت، آتشی و خشمگین. همیشه فکر می کردم مثلا ما به این کشور آمده‌ایم تا آنجا را امن کنیم اما گویا اوضاع از آنچه فکرش را می کردیم، بدتر شده بود.

من انتقام نمی‌گیرم

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. اولین فکرم این بود: «اسلحه‌ام کجاست؟» به طور غریزی می‌خواستم از خودم و افرادم محافظت کنم. به خودم مسلط شدم تا دنبال اسلحه‌ام بگردم اما در کمال تعجب دیدم نمی‌توانم حرکت کنم. ناگهان به خودم آمدم و فهمیدم آسیب دیده‌ام. سرم درد می کرد. به همسرم فکر می کردم. به فرزندانم. به خانه‌ام در ویرجینیا. آخرین فکری هم که به سرم زد، این بود: «خدایا نمی‌خواهم اینجا بمیرم.» وقتی به هوش آمدم، سر گروهبان مقابلم زانو زده بود. پزشک هم مشغول بستن ساق پایم بود. زمین کاملا خیس شده بود. من در خون خودم دراز کشیده بودم. سربازان مرا بلند کردند و به درون یکی از جیپ‌ها بردند. به پایین نگاه کردم. چیز عجیبی دیدم. پای چپم انگار تا روی لباسم تا شده بود. سعی کردم آن را حرکت بدهم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. «نمی‌تونم پام رو حس کنم. چه اتفاقی افتاده؟» پزشک جواب داد: «نگران نباشید. پاتون زود خوب می‌شه.» سرم را به نشانه تایید حرف او تکان دادم اما حس درونم چیزی می گفت که با حرف دکتر زمین تا آسمان فرق داشت. شاید از ترس و لرزش صدای دکتر این را فهمیده بودم. آری، شاید آن لرزش همان چیزی بود که باعث شد چند دقیقه بعد از خودم بپرسم «آیا هرگز خوب می‌شوم؟» اولین چیزی که پس از این فکر به ذهنم رسید، حس انتقام بود! باید از کسانی که این بلا را سرم آورده‌اند، انتقام بگیرم! ولی خیلی زود به خودم آمدم: «هی تو! مگه یادت رفته که اگه تو هم جای این مردم بودی، واسه دفاع از حیثیت کشورت حملات چریکی می کردی؟ اینها به تو به چشم متجاوز نگاه می کنن پس آروم باش و بهشون حق بده!» و به آرامش رسیدم.

دوباره به طرف قرارگاه برگشتیم. در تمام مسیر، سرم روی پای پزشک بود. مدام حرف می‌زد و سؤال می کرد و می گفت: «نخواب! سعی کن بیدار بمونی. منو ناامید نکن.» از او خواستم به سربازانم بگویید برایم دعا کنند. به چشم‌هایم زل زد و شروع کرد به خواندن دعا از کتاب مقدس. ناگهان احساس خستگی کردم. می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و بخوابم. دوست داشتم تا ابد بخوابم اما ندایی در درونم می گفت: «تسلیم نشو! ناامید نشو!» بقیه را به خاطر ندارم. تصویر محو و تیره‌ای از بقیه‌اش دارم. به بغداد و از آنجا با هلیکوپتر، به آمریکا باز گردانده شدم. در بیمارستان مرکزی ارتش بستری شدم. و آنجا بود که پزشکان تصمیم گرفتند پای چپم را قطع کنند. فردای آن روز به من گفتند مجبورند پای راستم را هم قطع کنند زیرا استخوان‌هایش کاملا خرد شده و نسوج حیاتی آن آسیب جدی دیده بودند.



کودکی شدم که وابسته‌ی همه بود!

من در تمام عمر ورزش می‌کردم و انسانی قوی بودم. بهترین نوک حمله‌ی فوتبال بودم. در سه جنگ خدمت کرده بودم و بدترین جنگجو بودم زیرا هرگز نتوانستم به سوی انسان شلیک کنم. حالا هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند و همچنان روی تخت بیمارستان بستری بودم. افسرده نبودم. دور و برم آن قدر شلوغ بود که ندانم افسردگی یعنی چه. شاید تا آن موقع. ملاقات کننده زیادی داشتم. همسرم «کیم»، فرزندانم، فامیل، دوستانِ باارزش ۲۰ ساله‌ای که در ارتش داشتم و خیلی‌های دیگر مدام به دیدنم می‌آمدند. داستان تعریف می‌کردند. از خاطره‌های قدیمی می‌گفتیم. از خاطرات خانوادگی، از ارتش. همین خاطره‌ها مرا سرپا نگه داشته بود و کمک می‌کرد غمم را فراموش کنم. و سرانجام روزی به من گفتند: «سرهنگ وقتش رسیده به خانه برگردی.» نمی‌توانستم بیشتر از این منتظر بمانم. دلم برای خانه پر می‌کشید. در آمبولانس و در راه خانه، مدام سرم را بالا می‌بردم و به خیابان نگاه می‌کردم. وقتی به خانه رسیدم، «کیم» کمک کرد داخل بروم. به اطراف خانه نگاهی انداختم. به پله‌ها که دیگر نمی‌توانستم پا روی آنها بگذارم. به گوشه‌های تنگ خانه که قرار بود به سختی با ویلچر از آنها عبور کنم به کوچه و خیابان که دیگر نمی‌توانستم به تنهایی بروم. و به تنهایی فکر کردم: سیل ملاقات کننده‌ها بالاخره فروکش کرد و من تنها شدم. از هیاهوی پزشکان و پرستارها هم خبری نبود. خانه ساکت بود بخصوص وقتی بچه‌ها نبودند و کیم هم مشغول کارهایش بود. زندگی همه شلوغ



بود و همه برنامه خودشان را داشتند به جز من. به فیزیوتراپی می‌رفتم و به خانه برمی‌گشتم، همین.

خیلی بی‌رحمی بود که برای کوچک‌ترین کارهایم هم وابسته شده بودم. قبلا تا به چیزی نیاز داشتم فوراً سوار ماشین می‌شدم و آن را تهیه می‌کردم. حالا در ساده‌ترین کارهایم هم درمانده بودم. حتی برای حمام کردن. یک بار تصمیم گرفتم برای تغییر روحیه به تماشای مسابقه فوتبال تیم پسرم بروم. اما برنامه رفتن من، درست مثل عملیات نظامی بود. کیم باید ساعت‌ها زودتر به اتاقم می‌آمد و آماده‌ام می‌کرد. بعد مرا در ماشین می‌گذاشت. رانندگی می‌کرد و مرا به محل مسابقه می‌رساند و بعد به خانه برمی‌گرداند. تمام این کارها از خود مسابقه دشوارتر بود. از همه مهم‌تر، مرا خوار و خفیف می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم آیا برای دولت آمریکا دخالت نظامی در عراق این ارزش را داشت که صدها نفر مثل من مجروح جنگی شوند؟ آیا ما حق داشتیم در سرنوشت ملتی دیگر دخالت کنیم؟ هزاران نفر آمریکایی که از جنگ برگشته‌اند، حتی اگر هیچ زخمی هم برنداشته باشند، آیا هرگز می‌توانند مثل انسانی معمولی زندگی کنند؟ آیا دولت آمریکا به این چیزها فکر می‌کرد؟

هنوز چیزهایی هست

من که همیشه برای خانواده‌ام مثل کوه بودم، حالا این فکر به ذهنم هجوم می‌آورد که سربار و باعث دردسر آنها هستم. فکر این که هرگز خوب نمی‌شوم، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. روزی از خواب بیدار شدم و مثل همیشه به پاهایم نگاه کردم. زدم زیر گریه. قبلا هم گریه کرده بودم اما هر بار توانسته بودم خیلی زود خودم را کنترل کنم و به خودم مسلط شوم. اما این بار فرق می‌کرد. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.



نمی‌توانستم جلو اشک‌ها و احساساتم را بگیرم. برای اولین بار در زندگی می‌خواستم تسلیم شوم. در آن شرایط دردناک، خاطره‌ای از سال‌های دور یادم آمد.

سال آخر دبیرستان بودم. فقط یک هدف بزرگ در زندگی داشتم: می‌خواستم در فوتبال به بالاترین مقام برسم و به حد کافی خوب باشم تا به NFL (لیگ ملی فوتبال) راه پیدا کنم. خوب هم بودم. یک مدرسه فوتبال اسم و رسم دار از من خواست به آنها بپیوندم. خیلی خوشحال بودم اما این شادی دوام چندانی نداشت. مربی آن مدرسه کمی بعد جا زد و گفت چون من به اندازه کافی خوب نیستم، به دردشان نمی‌خورم. ناگهان خرد شدم و در هم شکستم. تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شده بود. چرا باید می‌جنگیدم؟ چرا باید به بازی ادامه می‌دادم؟ من به اندازه کافی خوب نبودم. همه اینها مرا می‌آزردند. تا این که سربازگیرهای «وست پوینت» برای بازدید به مدرسه ما آمدند. هرگز به این فکر نکرده بودم که روزی به ارتش بروم. اما وست پوینت، برای فوتبال برنامه‌ای جدی و منظم داشت. تصمیم گرفتم به آنها ملحق شوم و برای آنها بازی کنم تا به اندازه کافی ورزیده شوم و به تیمی دیگر بروم. از ارتش بدم می‌آمد. در ذهن من، ارتش به معنی کشتارهای بی‌دلیل و بی‌رحمانه بود. اما هدف من فوتبال بود و بس. آخر فصل، من دستیار کاپیتان تیم بودم.

دوباره به زمان حال خودم برگشتم. حالا من اینجا بودم. مردی که امیدها و آرزوهایش متلاشی شده بودند. نیمی از بدن من از بین رفته بود و امکان نداشت بار دیگر برگردد. احساس می‌کردم همه چیزم را باخته‌ام. دو روز گریه کردم. از خورد و خوراک افتاده بودم. کیم نگرانم بود اما مرا به حال خودم رها کرده بود تا تمام احساسات منفی‌ام را بیرون بریزم.

بعد از ۴۸ ساعت، همسرم را صدا زدم و از او خواستم کنارم بنشیند و به حرف‌هایم گوش کند. به او گفتم: «بدترین‌ها به سرم اومده ولی من هنوز اینجا هستم. هنوز تو و بچه‌ها رو دارم. الان وقتش رسیده که با زندگی‌ام کنار بیام.» کیم چیزی نگفت. بغض کرده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. با دست‌های مهربانش دستم را گرفت و به من اطمینان داد که هنوز او را و بچه‌ها را دارم. و حس کردم هنوز همه چیزِ او هستم.

از آرزوهایم گفتم

هنوز آمادگی نداشتم به فعالیت‌هایم برگردم. یک روز «مایک سالیوان»، هم‌تیمی قدیمی‌ام در تیم فوتبال ارتش با من تماس گرفت و از من خواست مهمان یکی از بازی‌های تیمشان باشم. او بعد از بازنشستگی دستیار سرمربی تیم شده بود. نمی‌توانستم بروم. همیشه فوتبال را دوست داشتم. اما حالا، از رودررو شدن با زمین فوتبال هم وحشت داشتم. ۵ روز قبل از مسابقه، سرمربی «تام کافلین» تماس گرفت. از وضعیت تیم گفت. از این که حسابی افت کرده‌اند و حتی ممکن است «پلی آف» را هم از دست بدهند. از من خواست شب قبل از بازی به هتل محل اقامتشان بروم و چند کلمه‌ای برای بچه‌ها حرف بزنم تا روحیه‌شان تقویت شود. قبول کردم اما هیچ ایده‌ای نداشتم و نمی‌دانستم قرار است در آن سخنرانی چه بگویم. غروب یکشنبه، کیم مرا به آن هتل رساند. با اضطراب حرف‌هایی را که قرار بود بزنم، روی کاغذ یادداشت کرده بودم. اما کلمه‌ها در هم و مبهم بودند. مایک مرا به اتاق کنفرانس برد. تمام اعضای تیم جمع بودند. درباره مسابقه حرفی برای گفتن نداشتم اما درباره زندگی‌ام چرا.

شروع کردم. از گذشته گفتم. از آرزوهایم. از بازی سرنوشت. از جنگ لعنتی. از این که نباید تسلیم و ناامید شد. از این که سرنوشت همیشه بازی جدیدی در چنته دارد. به بچه‌ها گفتم هرگز ناامید نشوند حتی وقتی که غیر از ناامیدی، هیچ انتخاب دیگری نداشته باشند. تمام آن چیزهایی را که از سال ۲۰۰۷ تا همان

بقیه در صفحه ۵۷

اگر شناخت زن و مرد نسبت به ویژگی‌های درونی و بیرونی یکدیگر بیشتر گردد کمتر دچار گسست می‌شوند

● اردیزوگی

بر اساس سرگذشت: فلور

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

دنیا... ای دنیا... ای دنیا!



دقیقا شب مراسم حنابندان «رؤیا»، دختر عمه «توران» بود و خانم‌ها داشتند به مادر و دختر تبریک می‌گفتند و هر چهار پنج دختر و زن جوان دور هم نشسته بودند و در مورد لباسی که قرار بود شب عروسی رویا بپوشند حرف می‌زدند و نظر همدیگر را می‌پرسیدند که یکی از زن‌های فامیل که هیچ کس هم یادش نبود کی بود، از گوشه مجلس گفت: «سامان، پسر پری خانم و آقا مظفری هم قراره داماد بشه.» برای چند ثانیه سکوتی سنگین همه مجلس را پر کرد. نگاه خانم‌ها بین همدیگر سرگردان بود. انگار همه منتظر اولین واکنش بودند تا تکلیف خودشان را بفهمند. تا بالاخره همه با هم از خنده منفجر شدند. سپس یکی یکی شروع کردند به اظهار نظر و حرف دلشان را گفتند: «سامان رو مامانش از شیر گرفته که می‌خواد دامادش کنه؟ /این پسر هنوز داره تو کوچه‌ها دنبال توپ می‌دوه، اون وقت می‌خوان بهش زن بدن؟ /بابا اینقدر هم دیگه بچه نیست. الان بیست سالشه!... لابد پدر و مادرش بیشتر از ما به فکر پسرشون هستند که براش آستین زدن بالا و...»

خلاصه هر کدام از دخترها و زن‌های فامیل حرفی زدند. اما همگی در مورد یک مسأله با هم اتفاق نظر کامل داشتند: «خوش به حال اون دختری که وسط این همه ثروت غلت می‌زنه!»

و سرانجام حرف آخر را توران خانم زد و گفت: اینقدر هول نکنین. امروز که با پری خانم حرف می‌زدم تا دعوتش کنم، خودش گفت سامان می‌خواد نامزدش رو هم برای عروسی رؤیا جون بیاره. اشکالی نداره توران خانم؟»

توران خانم که این خبر را داد، همه چشم انتظار هفتاد و دو ساعت دیگر (جشن عروسی) شدند. البته در فامیل آنها ازدواج و جشن عروسی کم نبود چرا که پسرها و دخترهای مجرد زیادی در این خانواده بودند که هر چند ماه یک بار، یکی از آنها راهی خانه بخت می‌شد اما قضیه سامان به دلایل زیادی با بقیه فرق داشت. اول اینکه پدر و مادرش ثروتمندترین خانواده در کل فامیل بودند. آقا مظفر، پدر سامان، صاحب یکی از طلاسازی‌های بزرگ و معتبر بود که بیشتر فعالیتش، صادرات طلا به آن سوی مرزها بود. ضمناً سامان تک پسر و تنها فرزند این خانواده بود و همه می‌دانستند که پری خانم و آقا مظفر چقدر جانشان برای این پسر درمی‌رود. بهترین لباس‌های مزون‌های اروپا تن سامان می‌رفت، گران‌قیمت‌ترین ماشین‌های دنیا زیر پایش بود و هنوز بیست سالش نشده بود که آقا مظفر سند سه خانه را به نامش زده بود. اولی به مناسبت دیپلم گرفتنش، یک پنت‌هاوس ۳۰۰ متری در مجهزترین آسمانخراش تهران، خانه دوم برای تولد بیست سالگی‌اش بود که آقا مظفر سند یک خانه ویلایی هشتصد متری را در بهترین نقطه تهران به نامش زد و بالاخره، همین هفته قبل که سامان به پدر و مادرش مژده داد عاشق شده است و می‌خواهد ازدواج کند، این بار پری خانم بود که دست به کار شد و یک ویلای کاملاً مجهز در مازندران برای پسرش خرید.

این طوری بود که در مراسم حنابندان رؤیا، خبر ازدواج سامان به گوش فامیل رسید و همه چشم انتظار شب عروسی شدند تا ببینند این دختر خوشبخت کیست که همای سعادت بر شانه‌هایش نشسته.

تا بالاخره جشن عروسی رؤیا برگزار شد و اگر بگوییم لااقل حواس فامیل عروس، بیشتر به سامان و نامزدش بود تا عروس، اغراق نکرده‌ایم. «فلور»، نامزد سامان، به معنی کلمه یک پارچه جواهر بود، یک تکه ماه و گل سرسبد همه دختران آن مجلس.

آری، فلور یکی از زیباترین دخترانی بود که همه مهمانان جشن عروسی در عمرشان دیده بودند اما بیشتر از زیبایی فلور، معصومیتی بود که در چهره‌اش به چشم می‌آمد. معصومیتی از جنس نجابت و پاکدامنی. و لابد همین بود که همه مهمانان جشن عروسی را وادار کرد به سراغ پدر و مادر سامان بروند و حرف دلشان را بزنند: «آقا مظفر، جداً عروستون تکخال فامیله. پری خانم، این فلور رو از توی آسمونا پیدا کردی؟ این دختر چقدر نجیب و خانمه.

و حرف آخری که همه می‌پرسیدند این بود: «انشاا... کی براشون عروسی می‌گیرین؟

اما در بین همه اعضای فامیل و تمام کسانی که آن شب به آقا مظفر و پری خانم تبریک می‌گفتند، فقط یک نفر بود که حسابی باعث دلخوری این زن و شوهر شد. «بی بی صدیقه»، عمه آقا مظفر که اگر چه شصت و یک سال بیشتر نداشت، کوه تجربه بود و همه برای حرف‌هایش احترام قائل بودند. آن شب هم بی بی صدیقه، آخر شب که همه مهمان‌ها رفتند و آقا مظفر و پری خانم داشتند او را به خانه‌اش می‌رساندند، رک و راست به زن و شوهر گفت: «راستشو بخواین این فلور اونقدر نجیب و عزیزه که به درد پسر شما نمی‌خوره. می‌دونم از حرف من می‌رنجین اما پری خانم، آقا مظفر، پسر شما و این دختر معصوم لقمه دهن همدیگه نیستن!»

به پری خانم و آقا مظفر که تا آن لحظه از همه تبریک و احسنت شنیده بودند خیلی برخورد، مخصوصاً که حرف آخر بی بی صدیقه این بود که «این دختره رو قربونی پسرتون نکنین!»

پری خانم خیلی برای عمه شوهرش احترام قائل بود که سکوت کرد و فقط گفت: «عمه خانم، فلور که یتیمه و پدر خدابیامرزش فروشنده لباس بوده، مادرش هم که مثلاً با کلاسه و دبیر دبیرستانه، اون وقت شما می‌گی فلور از پسر ما سره؟»

بی بی صدیقه هیچی نگفت. لبخند زد و جلو خانه‌اش، پیاده شد و هنگام خداحافظی گفت: «امیدوارم من خطا کرده باشم...»

***

همان طور که همه پیش‌بینی کرده بودند، سامان که در زندگی بیست ساله‌اش عادت کرده بود هر چه را می‌خواهد فوراً به دست بیاورد، این بار هم آنقدر عاشق فلور بود که کمتر از دو هفته بعد با پدر و مادرش به خواستگاری فلور برود. در شب خواستگاری، «سیما خانم»، مادر فلور که بانویی بسیار متشخص بود، به احترام خانواده دامادش هم که بود با هر چه آنها گفتند توافق کرد. فقط آخر شب یک جمله به سامان گفت: «داماد عزیزم، از قرار معلوم قراره ده روز دیگه مراسم عقد برگزار بشه و شما زن و شوهر بشین. من هیچی ازت نمی‌خوام. فقط ازت می‌خوام به دخترم نامردی نکنی و دلش رو نشکنی که اگر دلشو بشکنی، از جدم فاطمه زهرا (س) که دلش رو شکستند، می‌خوام که خودش ازت تقاص بگیره...»

سامان خندید. حتی دست مادر زنش را بوسید و گفت: «خیالتون راحت باشه مادر جون.» اما انگار معنی حرف سیما خانم را نفهمیده بود!»

طبق توافق دو خانواده، قرار شد ابتدا یک مراسم عقد ساده بگیرند و بعد از سه ماه که سالگرد فوت دایی سامان بود، آن وقت جشن عروسی را برگزار کنند هر چند که سیما خانم می گفت: «یه دفعه بگذارید سه ماه دیگه که عزاتون تموم می شه، عقد و عروسی رو با هم برگزار کنیم. اما سامان که نگران بود در این سه ماه فلور را از چنگش دربیاورند، آنقدر اصرار کرد تا پدر و مادر خودش و مخصوصاً سیما خانم راضی شدند. به این ترتیب، ده روز بعد، سامان به آرزویش رسید و فلور زنش شد. خود فلور بعدها گفت: «خدا می دونه که تو اون دو ماه اول چقدر خوشبخت بودم. سامان به معنی واقعی مثل پروانه دورم می چرخید. من هم اگه یه روز اونو نمی دیدم تب می کردم و مریض می شدم.»

اما با گذشت آن دو ماه (همان دو ماهی که همه عروس های عالم فکر می کنند خوشبخت ترین زن دنیا هستند)، قصه عشق فلور و سامان شکل دیگری به خود گرفت. کم کم سامان که روزهای اول عقدشان روزی ۱۲ تا ۱۵ ساعت با فلور بود و بقیه روز را هم برایش sms های عاشقانه می فرستاد، حالا روزی نیم ساعت، یعنی رساندن فلور از دانشگاهش تا منزلشان، با او بود! حتی یکی، دو هفته که گذشت، گاهی اوقات سه چهار روز هم به سراغ فلور نمی رفت.

البته که برای نبودن هایش چنان دلایلی می آورد که فلور مجبور می شد از او عذرخواهی کند. یکی از بهترین بهانه های سامان کارگاه طلاسازی پدرش بود که مدام می گفت: «بابا یه سفارش بزرگ از امارات داره. باید چهار روز تو کارگاه بالا سر کارگرها باشم.» یا گاهی اوقات می گفت: «قراره دو هفته برم ترکیه و کار بیزینس بابا رو ردیف کنم و برگردم.» و طفلک فلور چقدر دلش برای شوهرش می سوخت که اینقدر تلاش می کند تا زندگی شان سر و سامان بگیرد. اما حقیقت چیز دیگری بود. آن دو تا خانه مجردی که آقا مظفر برای پسرش در تهران خریده بود، همان کارگاهی بودند که سامان با دروغ فلور را فریب می داد. چند وقتی بود که رفقای مجرد آقا داماد، تازه راه و رسم لذت بردن از زندگی را به رفیقشان یاد داده بودند. وقتی که سامان می گفت باید برای بیزینس بروم ترکیه، در حقیقت راهی شمال می شد تا در ویلای شیک خود مهمانی های آنچنانی برگزار کند! کار به جایی رسیده بود که حتی آقا مظفر و پری خانم هم از کثافتکاری های پسرشان باخبر شده بودند و هر بار که به او معترض می شدند و می گفتند: «پسرم تو حالا دیگه زن داری و...» سامان می خندید و می گفت: «این حرف ها دیگه قدیمی شده. من معتقدم که هر گلی یک بویی داره!»

ماجراهای عیاشی های سامان که اکثر اوقات همراه بچه های فامیل برنامه ریزی می کرد، در فامیل دهان به دهان می چرخید و فامیل فقط یک جمله را با هم رد و بدل می کردند: «حق با بی بی صدیقه بود. این پسره خیلی بی حیاست!»

کم کم این زمزمه ها به شکل تلفن های ناشناس و خیرخواهانه به منزل سیما خانم یا به موبایل فلور انعکاس پیدا کرد. اگر چه عروس جوان این حرف ها را به حساب دشمنی بعضی از دوستان شوهرش با سامان می گذاشت، حکایت سیما خانم با دخترش فرق داشت. او مادری بود که دختر یتیمش را یک تنه بزرگ کرده بود و از دواج نکرده بود تا فلور خوشبخت شود. صبح تا شب در دو شیفت صبح ها در مدرسه دولتی و عصرها در غیرانتفاعی تدریس می کرد تا فلور کمبودی نداشته باشد. سیما خانم اما در همه دوران مادر بودنش فقط یک اشتباه داشت. خانواده سامان آنقدر ثروتمند بودند که سیما خانم فکر کرد دخترش به هر شکل با این ازدواج خوشبخت می شود و حتی اگر جدا شود، با ۱۳۷۰ سکه طلای مهریه اش می تواند خوب زندگی کند اما حالا و با گذشت یک سال از موعد عروسی، تازه دست سامان برای فلور و مادرش رو شده بود. به همین خاطر، یک شب سیما خانم با دخترش به سراغ دامادش رفت تا حرف آخر را بزند و بشنود: «اگر نمی خوای با دختر من زندگی کنی چرا طلاقش نمی دی؟» و سامان که این اواخر فلور حسابی دلش را زده بود، حرف آخر را زد: «مهریه اش رو ببخشد، طلاقش می دم. سکه که علف خرس نیست، ۱۴۰۰ تاش رو بدم به دختر خانمتون! مگه آدم بعد از یه سال بخواد بگه غلط کردم، چقدر باید تاوان بده...؟»

سیما خانم از شنیدن این حرف های تلخ و جگرسوز سامان طوری عصبانی شد که خواست واکنش نشان بدهد. قدمی هم به سوی دامادش برداشت اما ناگهان صدایی از گوشه اتاق توجهش را جلب کرد. فلور بود که روی مبل تا شده بود و هق هق می کرد و اشک می ریخت. سیما خانم یک دفعه یاد شب خواستگاری دخترش افتاد و شرطی که با دامادش گذاشته بود: «... که دل دختر منو نشکنی...»!

سیما خانم نگاهی به فلور انداخت سپس رخ به رخ سامان ایستاد و دخترش را نشان داد و گفت: «باختی پسر جون! تو اگه معنی دل شکستن رو می فهمیدی، این کارو نمی کردی. اما باختی. خیلی زود هم خواهی فهمید که چه سنگین باختی.»

سیما خانم سپس رو به پری خانم کرد و گفت: «شما برید دنبال کارهای طلاق. هر وقت قرار شد فلور امضا کنه، خبر شو به ما بدین تا بیاییم و کار را تمام کنیم.»

مادر و دختر که رفتند، سامان که باورش نمی شد مشکلش به این راحتی حل شده باشد، چنان از ته دل خنده پیروزی سر داد که... تن پری خانم لرزید.

***

تقریباً هشت ماه از جدایی سامان و فلور می گذشت. بیچاره سیما خانم تا دو ماه اول بیست سال پیر شد تا بتواند جلو اشک های دخترش را بگیرد. تا سر انجام فلور، شاید به خاطر خشک شدن چشمه اشکش، کمی آرام گرفت. او که حالا درسش را در رشته حسابداری تمام کرده بود، چند هفته ای از صبح تا شب توی خانه و مقابل تلویزیون می نشست. اما سیما خانم که می دانست فقط کار کردن می تواند ذهن دخترش را از غصه هایش دور کند، با جست و جو بین شاگردانش، همین که فهمید پدر یکی از آنها صاحب یک مؤسسه بزرگ مالی است، بلافاصله با «مهندس داریوش» تماس گرفت و بدون اینکه از موضوع بیوه بودن دخترش چیزی بگوید، از مهندس جوان که یک دختر هفت ساله هم داشت، درخواست کرد که دختر او را استخدام کند. مهندس داریوش که می دانست این خانم معلم چقدر به دخترش محبت می کند، تقاضای سیما خانم را پذیرفت. فقط به این امید که خانم معلم جای همسر مرحومش را برای دخترش پر کند!

در حقیقت به دختر او محبت کرد، تا او هم به دخترش محبت کند اما...

***

ـ به نظر من، دیوانه ترین انسان کره زمین اون جوانیه که پول داشته باشه، خونه و ماشین داشته باشه... خودش هم خوش قیافه باشه اما بره زن بگیره. پس به افتخار من که از دیوانگی فرار کردم یک کف محکم بزنید!»

اینها را سامان در جشن تولدش و پنج ماه بعد از طلاق فلور گفت و زد زیر خنده. رفقایش نیز آنقدر برایش دست زدند که سقف خانه داشت فرو می ریخت! و البته که حق داشتند برای سامان سنگ تمام بگذارند. سامان با پول هایش آنها را به اوج لذت و عیاشی می رساند. در حقیقت، از همان فردای روزی که سامان زنش را طلاق داد، رفقایش ورود دوباره اش به دنیای مجردی را تبریک گفتند و از همان روز برنامه مسافرت های شمال شروع شد. هر هفته ده دوازده تا از رفقا و جوان های فامیل دور سامان را می گرفتند و با چند تا زن ها و دخترهای معلوم الحال، راهی شمال می شدند و... سامان هم انگار تازه به دنیا آمده بود. او در این مدت، یک بار هم یاد حرف آخر سیما خانم نیفتاد. تا آن شب حیرت آور از راه رسید. دوباره دوستان و رفقای سامان همراه مهمانان مخصوصشان راهی ویلای ماه عسل سامان شدند. طبق معمول، اکثر مهمان ها دوست داشتند کنار دست سامان و داخل ماشین ۱۷۰ میلیونی او بنشینند و راهی شمال شوند. حتی تا اوایل جاده چالوس هم چند نفر داخل ماشینش نشسته بودند اما وقتی کنار جاده توقف کردند تا آش دوغ بخورند، موقع سوار شدن ظاهراً آنقدر همه سرد شان بود که هر کس اولین ماشینی را که دید، سوار شد. طوری که داخل ماشین سامان فقط خودش بود و بس! حتی با sms داشت به دوستانش معترض می شد و قرار بود یک جا توقف کنند و چند نفر بروند پیش سامان که تنها نباشد اما تنها جایی که ماشین شاسی بلند سامان توانست توقف کند، انتهای دره ای بود که سامان و ماشینش به ته آن سقوط کردند!

***

پری خانم از خوشحالی بال در آورده بود. هیچ کس باورش نمی شد که سامان زنده بماند، آن هم بعد از چهار ماه که در کما بود. نه فقط فک و فامیل که حتی پزشکان بیمارستان هم به این نتیجه رسیده بودند که

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

راه ساده را انتخاب نکنید!

تاریخ و وقایع تاریخی می‌توانند درس‌های زیاد و مفیدی به ما بدهند. در طول تاریخ، انسان‌ها تصمیم‌های خوب و بد زیادی گرفته‌اند و ما شاهد عواقب این تصمیم‌ها بوده‌ایم یا آنها را در کتاب‌های تاریخی خوانده‌ایم. عواقبی که علاوه بر خودشان، گریبان افراد را نیز گرفته است. هر کدام از این وقایع می‌توانند درس عبرتی برای ما باشند تا در رفتار خودمان تجدید نظر کنیم.

شاید سرنوشت **«الکساندر سوروس»**، امپراتور رم در سال‌های ۲۰۵ تا ۲۳۵ میلادی برایتان جالب باشد زیرا ترور او یکی از مهم‌ترین علل بحران در قرن سوم میلادی بود. آن گونه که از شواهد ماجرا برمی‌آید، امپراتور توسط ارتش خودش ترور شد! اما چگونه؟ چطور ممکن است افرادی که با امپراتور هم‌قسم هستند، او را به قتل برسانند؟

پاسخ این است: او راه ساده‌ای را برگزید که چندان به مذاق ارتش خوش نیامد.

قبایل ژرمن، درست زمانی که **سوروس** امپراتور بود، به رم حمله کردند. امپراتور رم ارتش را برای مقابله با این حمله آماده نبرد کرد ولی لحظه‌ای که ارتش مقابل دشمن قرار گرفت، امپراتور تصمیم گرفت دشمن را با رشوه بخرد و آن‌ها را از ادامه نبرد منصرف کند؛ در واقع سوروس با استفاده از ثروت امپراتوری، به جای این که با چالش مواجه شود، آسان‌ترین راه را برگزید. همین تصمیم هم باعث خشم ارتش شد و آنها در نهایت تصمیم گرفتند امپراتور خودشان را به قتل برسانند.

داستان غم‌انگیزی است اما در عین حال درس بزرگی به ما می‌آموزد: «راه ساده را انتخاب نکنید!» زمانی که با مشکلی مواجه می‌شوید، به دنبال میانبر نباشید. ممکن است راه‌های ساده و کوتاه جذاب به نظر برسند چندان بی‌خطر هم نیستند. بهتر است به طور مستقیم با مشکل روبه‌رو شوید و کار صحیح را انجام دهید. ممکن است طولانی و دردناک به نظر برسد اما پاداش ارزشمندی در اختیار شماست. دو پاداش مهم رودررویی با مشکلات عبارتند از:

۱- موفقیت مداوم

با انتخاب راه ساده ممکن است فکر کنید به هدفتان رسیده‌اید اما به خاطر داشته باشید که این موقعیت همیشگی نخواهد بود. از آنجایی که در پیش گرفتن راه ساده به این معنی است که شما هرگز مشکل را ریشه‌ای حل نکرده‌اید، امکان بازگشت مشکل، هر لحظه وجود دارد. از طرفی، اگر راه دشوار را برگزیدید و ریشه‌ای مشکل را حل کردید، موفقیت شما پایدارتر خواهد بود.



۲- احترام دیگران نسبت به شما

وقتی دیگران می‌بینند شما چگونه وضعیت را کنترل می‌کنید، به شما احترام می‌گذارند. آنها به شما و عملکردتان می‌نگرند و از شما مهارت‌های زندگی می‌آموزند. حتی ممکن است که شما بر ایشان به منشاء الهام تبدیل شوید.

شاید تاریخ به خودی خود جذاب نباشد اما درس‌های ساده‌ای مانند این، می‌توانند شما را از ارتکاب به اشتباه‌های فاحش نجات دهند. به خاطر داشته باشید که همچون امپراتور رم، راه‌های ساده را انتخاب نکنید و سعی کنید مستقیم از سد مشکلات بگذرید.

چند دقیقه سکوت کنید!



روزی کشاورزی متوجّه شد ساعتش را در انبار علوفه گم کرده است. ساعت او معمولی امّا با خاطره‌ای از گذشته و دارای ارزشی عاطفی بود.

بعد از آن که در میان علوفه بسیار جستجو کرد و آن را نیافت از گروهی کودک که در بیرون انبار مشغول بازی بودند مدد خواست و وعده داد که هر کسی آن را پیدا کند جایزه‌ای دریافت می‌نماید. کودکان به محض این که موضوع جایزه مطرح شد به درون انبار هجوم آورده و تمامی کپّه‌های علف و یونجه را گشتند امّا باز هم ساعت پیدا نشد. کودکان از انبار بیرون رفتند و درست موقعی که کشاورز از ادامه جستجو ناامید شده بود، پسرکی نزد او آمد و از وی خواست به او فرصتی دیگر بدهد.

کشاورز نگاهی به او انداخت و با خود اندیشید، «چرا که نه؟ به هر حال، کودکی صادق به نظر می‌رسد.»

پس کشاورز کودک را به تنهایی به درون انبار فرستاد. بعد از اندکی کودک در حالی که ساعت را در دست داشت از انبار علوفه بیرون آمد. کشاورز از طرفی شادمان شد و از طرف دیگر متحیّر گشت که چگونه کامیابی از آنِ این کودک شد. پس پرسید: «چطور موفّق شدی در حالی که بقیه کودکان ناکام ماندند؟»

پسرک پاسخ داد: «من کار زیادی نکردم؛ روی زمین نشستم و در سکوت کامل همه حواسم را جمع کردم و به دقت گوش دادم تا صدای تیک تاک ساعت را شنیدم و در همان جهت حرکت کرده و آن را یافتم.»

زن باهوش

مردی تمام عمر خود را به پول درآوردن و پس‌انداز کردن گذراند و فقط مقدار بسیار اندکی از درآمدش را صرف معاش خود کرد. مرد همسر خود را نیز در این مکنت و بدبختی شریک کرده بود تا اینکه روزی از روزها به بستر مرگ افتاد و مطمئن شد بی‌گمان رفتنی است. بنابراین در لحظه‌های آخر عمر، همسرش را نزد خود خواند و خواست به او قولی بدهد و آن این که تمام پول‌های مرد را داخل صندوقی بگذارد و کنار جسدش در تابوت قرار دهد تا او بتواند در آن دنیا پول‌ها را خرج کند.

همسرش در حالی که با نگاهی متعجب به شوهرش می‌نگریست، قسم خورد که به قولش وفا کند.

در روز تشییع و درست وقتی که همه مقدمات فراهم شده بود و کارکنان گورستان می‌خواستند میخ‌های تابوت را بکوبند، زن فریادی کشید و گفت: «صبر کنید! یک سفارش مانده که باید آن را اجرا کنم.» سپس کیسه سیاهی را از کیفش بیرون آورد و آن را داخل صندوق کوچکی درون تابوت قرار داد.

خواهر خانم که از همه چیز باخبر بود، با لحنی سرزنش‌آمیز به همسر مرحوم گفت: «مگه عقل از سرت پریده؟ این چه کاری بود که کردی؟ آخه شوهرت چه جوری می‌تونه تو اون دنیا این پول‌ها رو خرج کنه؟»

زن پاسخ داد: «من فردی باایمان هستم و قولی را که به همسرم داده‌ام، هیچ‌وقت فراموش نکرده‌ام اما برای راحتی او، تمام پول‌ها رو به حساب خودم واریز کردم و براش یه چک صادر کردم که بعد از نقد کردن چک، بتونه خرجشون کنه.»

ترازو

امیر پرندک

کارخانه سیمان آبدان نیمه کاره

در حالی کارخانه سیمان شهرستان آبدانان بعد از سالها هنوز در مراحل مقدماتی به سر می‌برد که جوانان شهرستان در نبود طرحهای اشتغالزایی به مهاجرت روی آورده اند.
شهرستان آبدانان از مناطق جنوبی استان ایلام است که دارای مشکلات فراوانی در بخشهای مختلف به خصوص بیکاری است
.در سفرهای دولت نهم به استان ایلام ایجاد یک کارخانه سیمان برای شهرستان تصویب شد و بعد از چند سال مجوز این کارخانه به نام بخش خصوصی زده شد و در حال حاضر بعد از هفت سال این کارخانه سیمان در مرحله مقدماتی به سر می‌برد.این مصوبه در حالی به امید جوانان شهرستان آبدانان برای اشتغال تبدیل شده بود که در حال حاضر معلوم نیست چه کسی مسئول این کارخانه سیمان است و مسئولان استانی و کشوری نیز آن را رها کرده‌اند.

خزلی

سازندگی در لرستان کند پیش می‌رود

روند کند پروژه‌های راهسازی لرستان همواره محل طرح انتقادات زیادی بوده است.
به گزارش خبرنگار مهر، وقتی حرف توسعه به میان می‌آید نخستین شاخص در این حوزه می‌تواند زیرساختهای موجود در هر جامعه‌ای در ابعاد مختلف فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و... باشد؛ که در این میان زیرساختهای حمل و نقل را می‌توان به عنوان یکی از شاخصهای مهم



در این حوزه مورد اشاره قرار داد.و اما استان لرستان با سابقه هفتاد ساله عبور خط آهن و احداث فرودگاه همچنان به لحاظ زیرساختهای مورد نظر در بخش حمل و نقل تا حد مطلوب فاصله زیادی دارد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

بلدرچین سودآور است

معاون سلامت اداره کل دامپزشکی استان یزد،گفت: استان یزد به مدت چندین سال است که در زمینه صنعت پرورش بلدرچین در کشور پیشتاز است و این مهم جز با همکاری و راهنمایی کارشناسان دامپزشکی ممکن نیست.
، دکتر «محمدرضا متوسل‌الحسینی» با تأکید مجدد بر اهمیت نقش نظارتی کارشناسان دامپزشکی در موفقیت صنعت پرورش دام و طیور استان، افزود: هم‌اکنون در استان ۱۳ واحد پرورش بلدرچین موجود است که دارای یک میلیون و ۸۷۰ هزار قطعه بلدرچین تخم‌گذار، گوشتی و مولد است که همگی تحت نظارت مستقیم شبکه‌های دامپزشکی در استان قرار دارند تا از نظر سلامت و بهداشت فراورده‌های تولیدی و کنترل بیماری‌های مشترک مورد بررسی قرار گیرند.
این مقام مسئول گفت: پرورش بلدرچین به علت سرعت بالای رشد و بالا بودن میزان تخم‌گذاری و کیفیت مطلوب گوشت و قیمت مناسب صنعتی سودآور محسوب می‌شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهر دیر دستگاه دیالیز ندارد

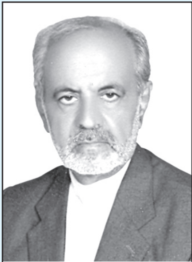
نبود دستگاه دیالیز درشهرستان ۵۲ هزار نفری دیر موجب شده تا بیماران این شهرستان برای رفت و آمد به مرکز استان یا شهرستان‌های همجوار علاوه بر خطر سفر بین شهری، هزینه‌های زیادی متحمل شوند.
امکانات درمانی تخصصی همچون دستگاه سونوگرافی، سی تی اسکن، آزمایشگاه تخصصی و رادیولوژی مجهز در شهرستان دیر وجود ندارد و امکانات موجود نیز جوابگوی مشکلات درمانی مردم نیست.
اگر پای صحبت اهالی رنج دیده این شهرستان بنشینید نبود امکانات از کلمه کلمه گفته آنها شنیده می‌شود که لازم است مسئولان توجه بیشتری به این موضوع داشته باشند و درد این مردم را دوا کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

وعده یک ماهه گذشت و خبری نشد

با گذشت مهلت وعده یک ماهه مسئولان برای حل مشکل مکان نامناسب تحصیلی ۲۵ دانش‌آموز روستای خورزان، هنوز اقدامی در این زمینه صورت نگرفته و اعتراض اولیای دانش‌آموزان برای حل نهایی موضوع به قوت خود باقی است.
این در حالی است که دبیر شورای آموزش و پرورش استان سمنان از احتمال انتقال دانش‌آموزان به مدارس روستاهای همجوار خبر می‌دهد.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی الله علیه وآله:
انی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق
حضرت خاتم‌المرسلین که سلام بی‌حد ما بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:
برانگیخته شدم تا مکارم اخلاقی را تکمیل نمایم
آئین‌های مقدس الهی در زمینه متخلق نمودن مردم به اخلاق و مؤدب ساختن آنها به آداب پسندیده سعی و اهتمام فراوان کرده‌اند، تا آنجا که می‌توان گفت هدف از ارسال رسل، فرستادن پیامبران و انزال کتب، فرستادن کتابهای آسمانی، زینت بخشیدن انسانها به زیور اخلاق و شیوه‌های رفتاری صحیح است، و لذا پیامبر گرامی اسلام در آغاز رسالت الهی انسان فرمودند.
انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق.
من آمده‌ام تا ارزشهای والای اخلاقی را به اتمام و اکمال برسانم
در واقع رسول اکرم کامل کننده تعالیم و آموزه‌های زندگی ساز و رهائی بخش تمامی پیامبران پیش از خود هستند.



نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
پیامبر عالیمقام اسلام در سخن ارزشمندی فرمودند:
اکمل المومنین ایماناً احسنهم خلقا»
کامل‌ترین مردم از لحاظ ایمان نیکوترین آنان از خلق نیکو و پسندیده است.
در فرازی دیگر از فرمایشاتشان می گویند: خوش‌خلق باشید که سرانجام آن بهشت است و دوری جوئید از بدخلقی که انجام آن آتش است.
چه خوبست در اینجا به سخن بسیار ارزنده مولا علی علیه‌السلام توجه کنیم که فرمودند:
اقوی الوسائل حسن الخصائل»
محکم‌ترین دست‌آویز برای رسیدن به کمال انسانی، اخلاق پسندیده است.
اخلاق پسندیده و رفتار نیکو
از بهر ترقی است بهین دستاویز

هر که احسان‌های خود را بشمارد، خود را از بین برده است

● امام حسین (ع)

مترجم: مریم نیک پور
منبع: مجله‌ی تایم

ظهور ستاره‌ی سیاه القاعده



این گزارش را نشریه‌ی تایم تهیه و چاپ کرده و در آن به این موضوع پرداخته که آمریکا نتوانست اسامه بن‌لادن را بکشد زیرا امروز یکی از جانشینان او که به البغدادی معروف است، با قدرتی بسیار بیشتر از بن‌لادن روی کار آمده و همچنان جهان غرب را در وحشت نگاه داشته. حمله ۲۱ جولای، بزرگ‌ترین و مستحکم‌ترین زندان عراق را در هم شکست. رگبار خمپاره‌ها به دیوارهای عظیم دور تا دور آن اصابت کرد و آنها را فرو ریخت. این زندان روزگاری «ابوغُرَیب» نام داشت و حالا به «زندان مرکزی عراق» معروف است و در اطراف بغداد قرار دارد، «صدام حسین» اینجا را به زندانی کردن دشمنانش اختصاص داده بود. بعدها آمریکایی‌ها، از آن برای به بند کشیدن دستگیرشدگان استفاده می‌کردند. مدتی بعد این زندان بازسازی شد و خشونت‌ها و تعدی‌هایی که در آن رقم خورده بود، زیر رنگ‌ها و آجرهای جدید مدفون شد. اکنون، این مکان ساختمان اصلی زندان دولت عراق است که از آن برای بازداشت افراطی‌ها و تروریست‌ها استفاده می‌کنند از جمله صدها نظامی «القاعده» که در آنجا زندانی هستند. از طرفی مغز متفکر القاعده که در دو کشور و در آن سوی سرزمین‌های تاریخی اسلامی برای خودش یک دارالخلافه تاسیس کرده، به این زندان عراقی علاقه‌مند شده زیرا می‌خواهد زندانیان القاعده را که سربازان او هستند، از بند برهاند.

دیوارها را فرو بریزید!

دو ماشین بیرون زندان پارک بودند که با صدایی مهیب منفجر شدند. خمپاره‌ها دیوارهای بیرونی زندان را سوراخ کردند. تقریبا ۵۰ مرد مسلح با مسلسل و نارنجک از روزنه‌ها گذشتند. آنها از راهروهای بندهای مختلف زندان به سرعت عبور می‌کردند و به قفل‌های سلول‌های انفرادی شلیک می‌کردند. کمی که گذشت، ۵۰۰ زندانی، که بیشترشان از فعالان و مبارزان باارزش القاعده و یا بمب‌سازهای حرفه‌ای بودند، آزاد شدند. برخی از آنها توسط گروه‌های آمریکایی و قبل از عقب‌نشینی سال ۲۰۱۱ دستگیر شده بودند.

با دستی لرزان و در نوری سبز از این صحنه‌ها خیلی کوتاه فیلمبرداری شد و این ویدیو در سایت «جهادیون» قرار داده شد. مردان مهاجم همان‌طور که در بیابان پیش می‌رفتند، شعارهایی می‌دادند و سکوت شب را در هم می‌شکستند. ویدیویی دیگر چند صد مرد را نشان می‌داد که پشت وانت تویوتاهای کوچک اسلحه و مهمات بار می‌زدند تا به سوریه ببرند. این عملیات، توجه جهان خارج از عراق را چندان به خود جلب نکرد. حواس دنیا به دلهره‌های دیگری در سوریه بود. اما این عملیات، موقعیت «ابوبکر البغدادی» را در حلقه جهادیون بسیار ترفیع داد. زیرا او بود که این فرار را طراحی کرده بود. دقیقا یک سال قبل از حمله به زندان ابوغریب، در یک پیام صوتی به پیروانش چنین گفته بود: «دیوارها را بشکنید!» این دومین پیغامی بود که او در دو سال رهبری القاعده مخابره کرده بود. او در آن دوره ۱۲ ماهه، ۲۴ حمله‌ی پیچیده را طراحی کرده و با ماشین‌های بمب‌گذاری شده نقشه‌هایش را به انجام رسانده بود. همچنین ۸ زندان دیگر عراق را در هم شکسته و بسیاری از اعضای القاعده را آزاد کرده بود.

خطرناک‌تر از بن‌لادن

در عراق، حمله‌های انتحاری و انفجار با ماشین‌های بمب‌گذاری شده در ۴ ماه گذشته جان بیش از ۳ هزار نفر را گرفته است. در جریان جنگ داخلی سوریه، ابوبکر البغدادی بدون شک ترسناک‌ترین و قدرتمندترین مرد بعد از «بشار اسد» است. تحلیلگران ضد تروریسم می‌گویند: «پس از این که البغدادی، زندان ابوغریب را فتح کرد، «القاعده» تصمیم گیرنده‌ی بازیِ تروریسم خواهد بود و نقش بسیار مهمی خواهد داشت: ورود آنها، جناح رادیکالی شورشیان سوریه را تقویت کرده و جهادیون البغدادی در حال رشد هستند و این را می‌توان از منظر توانایی مبارزه و تاثیر روزافزون آن بر زندگی غیرنظامیان مشاهده کرد.»

رهبر پر راز و رمز القاعده، از مرکز توجه بودن دوری می‌کند و فقط یک عکس از او در حلقه خودشان وجود دارد. وزارت خارجه آمریکا از همان عکس استفاده می‌کند تا او را بیابد و حتی برای سرِ او جایزه تعیین کرده، این مرد، جاه‌طلبی‌های زیادی دارد و تا حدودی مثل «بن‌لادن» است: او هم می‌خواهد خلافتی جدید یا دولتی بر پایه قوانین اسلامی بنا کند و آن را تا خاورمیانه و آفریقای شمالی گسترش دهد. البته اسلامی که خودش به آن معتقد است زیرا بسیاری از مُفتی‌های مسلمان با عقاید او مخالفند. تاکنون بسیاری از رهبران جهادی چنین جاه‌طلبی‌هایی داشته‌اند اما البغدادی به‌راستی در حال ساخت یک خلافت کوچک در بخش‌هایی از عراق و سوریه است. او هم مانند بن‌لادن به خاطر حمله‌های تروریستی بین‌المللی‌اش شهرتی به هم زده.

«جسیکا دی. لویس» مسؤول تحقیق در مؤسسه مطالعات جنگی و نویسنده گزارش اخیر «شورش مجدد در سوریه» می‌گوید: «برای این که با نیت و هدف او بهتر آشنا شویم، بد نیست یادآوری کنیم که در آوریل ۲۰۱۳ البغدادی به القاعده یک اسم جدید داد: دولت اسلامی عراق و سوریه‌ی بزرگ (ISIS) با عملیاتی که از مدیترانه به خلیج فارس کشیده شده، این موفق‌ترین دوران القاعده است. جنگ در سوریه ISIS را از همیشه قوی‌تر کرده است. البغدادی سریع می‌جنگد و در سوریه یک سیستم حکومتی بنا نهاده است. او رهبری جنگی است و تمام مبارزان خارجی دنبالش هستند. او دستور حمله و تیراندازی صادر می‌کند و این مساله، او را در القاعده به یک بازیکن اصلی تبدیل کرده است.»

مردی که در اندیشه‌ی پادشاهی است

کشمکش در سوریه به جنگی سه جبهه‌ای تبدیل شده است. در حال حاضر، وابستگان القاعده در جبهه شورشیان مبارزه می‌کنند اما هدف آنها تاسیس یک امپراتوری وسیع اسلامی است البته با تعبیر و تفسیر افراطی و خودساخته‌ای که البغدادی از قوانین اسلامی دارد. پیش از این، البغدادی با گروه‌های شورشی که به نظر خودش به اندازه‌ی کافی از قوانین اسلام پیروی نمی‌کردند، مبارزه کرده و به زور، کنترل چند شهر را به دست گرفته است. او یک منبع وسیع سربازگیری دارد. مقامات ارشد دولت «اوباما» می‌گویند: «سوریه مبارزان خارجی بسیاری را در دو و نیم سال گذشته به میدان‌های کارزار خود کشانده است، همان‌طور که افغانستان در دو دهه و نیم جنگ این کار را کرده بود. تازه‌واردها سوگند یاد می‌کنند که به البغدادی و آرمان‌هایش و ISIS وفادار بمانند.» این را بسیاری از تحلیلگران آمریکایی و تحلیلگران تروریسم در خاورمیانه نیز می‌گویند. سربازان مجهز ISIS، تسلیحات مجهز و سنگین و حمله‌های پیچیده گواه جریان عظیمی است که وجهه‌ی البغدادی را تأمین و تضمین می‌کنند.

البغدادی فقط مبارزه نمی‌کند: او برای خودش سرزمین‌هایی را اشغال می‌کند و آنها را در تصرف خودش نگه می‌دارد. ISIS شهر «رَقّه»ی سوریه را گرفته و اطراف آن را هم محاصره کرده و هجوم

شهروندان سوری که از جنگ می‌گریزند، جمعیت آن را تا ۱ میلیون نفر افزایش داده است و این بزرگ‌ترین شهری است که القاعده تاکنون توانسته برای خودش دست و پا و آن را اداره کند. ISIS محل عبور از مرز ترکیه را نیز کنترل می‌کند. ترکیه‌ای که عضو قاطع ناتو و هم پیمان آمریکاست. ISIS حتی میدان‌های نفتی و پالایشگاه‌های آن نواحی را غنیمت گرفته که این خودش تا حد زیادی به افزایش عایدات آنها کمک می‌کند. این پروسه حتی خط اتوبوسی را از رَقّه به روستاهای اطراف راه انداخته است.

تصویر مشابهی هم در بخش‌هایی از عراق وجود دارد. ISIS در شهر شمالی عراق، «موصل» بسیار قدرتمند است. گروه‌های او هم اکنون نواحی اطراف این شهر را که جمعیتش به ۲ میلیون نفر می‌رسد، تحت کنترل خود در آورده‌اند. چنین پایگاه‌هایی به



البغدادی قدرت بی‌نظیری بخشیده است و این فقط به خاطر نقش القاعده نیست زیرا می‌بینیم که بازماندگان بخش اصلی گروه بن‌لادن همچنان در پاکستان هستند و این قدرت اگر فقط به خاطر القاعده بود، آنها هم باید قدرت زیادی می‌داشتند. «ایمن الظواهری»، جانشین بن‌لادن، همچنان در سازمان قدرت دارد اما شرکت او به طور مستقیم در عملیات، ریسکِ لو رفتنِ محل زندگی و اختفایش را بالا برده و او را در معرض خطَر قرار داده است. به دنبال آن، وابستگان القاعده در مغرب اسلامی (AQIM)، و الشباب سومالی (AQAP) با برتری‌ها و رقابت برای نقش رهبری در حال گسترش روز افزون هستند. اما این ISIS است که بالاترین مقام را دارد و البغدادی است که بیشترین امتیاز را از آنِ خود کرده است.

البغدادی فعلاً هنوز به غرب توجهی ندارد اما دور از ذهن نخواهد بود که عملیات تروریستی خود را به غرب نیز گسترش دهد البته به شرطی که همچنان بدون هیچ مانع یا نظارتی به عملیات خود ادامه دهد یا اگر جنگ داخلی سوریه ادامه یابد، زیرا اوضاع فعلی سوریه برای نسل جدید جهادیون محل مناسبی است تا در آن رشد کنند. «مایک راجرز»، نماینده کنگره آمریکا می‌گوید: «وابستگان القاعده هم اکنون در سوریه در حال مناقشه درباره زمان حمله به غرب هستند. آنها درباره رهبری عملیات خارجی گفتگو می‌کنند. ما هم فقط به یک چیز فکر می‌کنیم و آن، متوقف کردن آنهاست.»

دشمن فراری

وبسایت‌های جهادیون پر است از گزارش‌هایی درباره عملیاتشان اما در کمال تعجب، اطلاعات چندانی از خودش در دست نیست. ابوبکر البغدادی با نام اصلی «ابراهیم بن عواد بن ابراهیم البدری» در سال ۱۹۷۱ در شهر «سامرا»ی عراق و در خانواده‌ای متعصب متولد شد. او ادعا می‌کند شجره‌اش به خاندان پیامبر مسلمانان برمی‌گردد. البغدادی از دانشگاه اسلامی بغداد دکترای مطالعات اسلامی دارد و وقتی آمریکا و متفقانش در سال ۲۰۰۳ به عراق حمله کردند، بغدادی به ارتش پیوست. او با راهنمایی‌های مربی‌اش «ابو مصعب زرقاوی» که یک نظامی اردنی است، وارد ارتش عراق شد تا القاعده را در عراق پیدا کند. او در طول سال‌ها ارتقاء مقام یافت تا این که در سال ۲۰۱۰، به رهبری AQI رسید. زرقاوی در سال ۲۰۰۶ کشته شد. جانشین او «ابوایوب المصری» در سال ۲۰۱۰ از دنیا رفت و رهبر بعدی، نیز خیلی زود مُرد و بدین ترتیب، البغدادی رهبر القاعده‌ی عراق شد.



سرداری مهم‌تر از فرمانده

گسترش قدرت البغدادی تا سوریه، القاعده‌ی رو به افول را دوباره احیا کرد، الهام بخش نیروهای جدید شد و با تسلط ISIS در شمال، سازمان را به جایی رساند که به اهدافش بسیار نزدیک است: «تاسیس خلافت» و این موفقیت بی‌گمان البغدادی را مغرورتر می‌کند. در ماه مِه (اردیبهشت)، ظواهری که رئیس کل القاعده است، مجبور شد در اختلافی که بین البغدادی و «ابومحمد الجولانی»، رئیس القاعده در سوریه و عضو «جبهه النصره» رخ داد، مداخله کند. زیرا البغدادی کوشش می‌کند دو سازمان را در هم ادغام کند. ظواهری در پیامی صوتی، ISIS را لغو کرد و دستور داد البغدادی فورا به عراق برگردد اما البغدادی به دستور او اهمیتی نداد و در یک پیام صوتی که بی کم و کاست باقی مانده، به ظواهری اعلام کرد: «مجبورم بین حکم خدا و حکم ظواهری یکی را انتخاب کنم و من، حکم خدا را برمی‌گزینم.» اگر چه دو گروه همچنان اتحاد مشوش خود را حفظ کرده‌اند، تقریبا تمام مبارزان خارجی و بسیاری از فرماندهان ارشد النصره با البغدادی پیمان بسته‌اند.

بی توجهی به فرمان‌های ظواهری که رهبر ارشد القاعده است، سر و صدای زیادی راه انداخته و ممکن است از کشمکش‌های بیشترِ آینده خبر بدهد. از سویی، این حقیقت که البغدادیِ از دستورهای ظواهری چشم‌پوشی کرد، حاکی از این است که او خودش را از ظواهری مهم‌تر می‌داند. اما همان‌طور که یک کارفرما با کارمندی بااستعداد اما مشکل‌ساز مدارا می‌کند، ظواهری تشخیص داده که حداقل در این لحظه شدنی نیست که به البغدادی بگوید برود. القاعده این فرصت را در سوریه دارد که قلمرو به دست بیاورد، سرباز گیری کند و آنها را در کشورهای همسایه پخش کند. گوشمالی البغدادی اما می‌تواند تمام این رشته‌ها را پنبه کند.

البغدادی از آدم‌ربایی و تسخیر میادین نفتی گرفته تا تاثیر گذاشتن روی مرام و مسلک افراد ثروتمندی که در نواحی ثروتمند خلیج فارس زندگی می‌کنند، برای تامین بودجه‌هایش استفاده می‌کند و این می‌تواند او را به کمک‌های مالی القاعده بی‌نیاز کند. حتی مدتی است که البغدادی تمام کمک‌های مالی القاعده را پس می‌فرستد و این یعنی او از نظر مالی به اندازه کافی قدرتمند و مستقل شده است.

شهر «رقه» عینی‌ترین چشم‌انداز بغدادی در حکومت است. این شهر که پنجم مارس توسط شورشیان اشغال شده، اکنون توسط ISIS اداره می‌شود. ISIS خیلی زود اداره این شهر را به دست گرفت، دادگاه‌های به اصطلاح اسلامی راه انداخت و حکم‌هایی داد که همه‌ی مفتی‌های اسلامی آنها را قبول ندارند. او ضمن این که مردم، به‌ویژه زنان را بسیار محدود کرده، چاه‌های نفتی را باز کرده و پالایشگاه‌ها را به دست گرفته و از آنها استفاده می‌کند. او در شهر

بقیه در صفحه ۵۷

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



بیم از فرار بدهکار به خارج از کشور

سوال: هشت سال پیش ازدواج کردم. شوهرم در دُبی مغازه داشت و ما چندین سال در آنجا زندگی کردیم. در این مدت شاهد رفتارهای زشت و بی احترامی های مکرر او به خودم بودم. به نحوی که زندگی مشترک هر روز صحنه جنگ و دعواهای ما بود. عاقبت، سال پیش که به ایران آمدیم از بازگشت به دُبی خودداری کردم. او هم به تنهایی برگشت و از آن موقع جدا زندگی می کنیم. در این مدت بارها از او خواستم تا برای طلاق اقدام کنیم اما او هر بار این کار را موکول به بخشیدن همه مهریه ام کرد. در حالی که من هیچ پشتوانه یا مالی ندارم که بتوانم با تکیه بر آن زندگی ام را ادامه دهم. از سوی دیگر اخلاق های ناپسند او از جمله تحقیر کردن همسرش نزد دیگران یا انتظاری که از من به عنوان یک خدمتکار یا آشپز دارد هیچ روزنه ای برای ادامه زندگی مشترک باقی نگذاشته است. اخیراً متوجه شدم که فعلاً در ایران است و تا ۱۵ روز دیگر به دُبی بر می گردد. می خواستم برای مهریه ام که ۲۱۴ سکّه است اقدام کنم اما به من می گویند که حتی اگر حکم هم بگیرم چون او در خارج از کشور زندگی می کند نمی توانم مهریه ام را وصول کنم. با توجه به موقعیتی که دارم راهنمایی ام کنید و به سئوالاتم پاسخ دهید.

۱- چگونه باید مهریه ام را مطالبه کنم تا قابل وصول باشد؟

۲- آیا درست است که اگر مهریه بیشتر از ۱۱۰ سکه باشد دادگاه فقط ۱۱۰ سکه را حکم می دهد؟

۳- رسیدی از او دارم که به خط خودش نوشته مبلغ سی میلیون تومان از من قرض گرفته تا آپارتمان برایم بخرد. چهار سال گذشته و هیچ ملکی برای من نخریده است. آیا این رسید اعتبار دارد؟ آیا می توانم این پول را پَس بگیرم؟

بهناز رأفت - تهران

ممنوع الخروج از طریق اجرای سند رسمی

پاسخ: در پاسخ به سئوال اول این راه حل به ذهن بنده می رسد که با استناد به سند رسمی ازدواج که در آن نوع و مقدار مهریه هم ذکر گردیده و با مراجعه به اداره اجرای اسناد رسمی ابتدائاً وی را ممنوع الخروج کرده و اجازه ندهید از کشور خارج شود.

برای این کار بهتر است فقط ۱۰۰ سکه از کل مهریه خود را از آن طریق به اجرا بگذارید. در این صورت اداره اجرای اسناد رسمی سازمان ثبت اسناد با ارسال نامه ای به اداره گذرنامه خروج وی از کشور را ممنوع خواهد کرد. اما او هم می تواند با پرداخت مبلغی معادل با ۱۰۰ سکه به حساب اداره ثبت این ممنوعیت را بی اثر سازد. این مبلغ به شما پرداخت خواهد شد. می توانید سکه های بیشتری را هم به اجرا بگذارید. اما باید توجه کنید که اجرا از طریق اداره ثبت صرفاً در حَد توقیف اموال و فروش آنها و پرداخت به طلبکار است. نه بیشتر.

به سخن دیگر، هیچ گاه برگ جلب و حکم دستگیری او از طریق اجرای ثبت صادر نخواهد شد. در حالی که این حق و امتیاز برای شما وجود دارد که بتوانید برگ جلب وی را هم به دست آورید.

در پاسخ سوال دوم باید گفت: برای وصول باقی مانده مهریه خود باید به دادگاه خانواده مراجعه کنید. درست نیست که به شما گفته اند دادگاه بیشتر از ۱۱۰ سکه را حکم نخواهد داد. بلکه قانون مقرر داشته برای بیش از ۱۱۰ سکه حکم جلب صادر نخواهد شد. به عبارت دیگر، دادگاه نسبت به همه مهریه (هر چقدر

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



امتحانات نیمسال اول، ایستگاه جبران ناپذیر

یکی از مهمترین ویژگی های داوطلبان قوی کنکور، سخت کوشی و پشتکار است که در کنار برنامه ریزی و وفاداری به برنامه مکتوب شده، نتایج موفقی به بار می آورد. اما اصلی ترین رکن برنامه ریزی، مدیریت زمان است. متاسفانه مدیریت زمان، به کم آوردن وقت در تست زنی و آزمون تعبیر می شود اما معنای وسیع تری دارد.

تقویم را ورق بزنیم و بعد از شناسایی زمان حال، برای آینده برنامه ریزی کنیم

سالنامه کنکور: تابستان، مهر تا امتحانات ترم اول، امتحانات ترم اول، شروع نیمسال دوم تا عید، دوران طلایی، انتهای عید تا امتحانات ترم، ایام جمع بندی (ایستگاه آخر)

زمان حال در بازه سوم سالنامه قرار دارد و برنامه ریزی باید با توجه به همین شرایط انجام شود.

سوال: من در آزمون های آزمایشی ترازی رو به پیشرفت دارم و همچنان ترجیح می دهم این صعود ادامه پیدا کند. از طرفی برای امتحانات ترم آمادگی کامل دارم، البته چون برای کنکور می خوانم، امتحانات برایم مهم نیست. چگونه برای آزمونم برنامه ریزی کنم؟

خطا: امتحانات ترم برایم مهم نیست چون آمادگی کامل دارم

پاسخ: از وظایف اصلی شما نسبت به کنکور، مطالعه خط به خط، تمرین به تمرین و صفحه به صفحه کتاب درسی است. متاسفانه بیشتر اساتید، دانش آموزان را به سمت جزوه ها و کتابهایشان سوق می دهند، با این تفسیر که تمام نکته های مهم در جزوه خلاصه شده و نیاز به اتلاف وقت و خواندن کتاب درسی نیست.

ایام امتحانات نیمسال اول ایستگاهی جبران ناپذیر است زیرا از طرفی می تواند سکوی پرش برای ارتقا باشد و از سویی، پرتگاهی برای همیشه عقب ماندن! مهمترین برنامه ریزی برای این ایام، جمع بندی کامل تمام نکته های نیمسال اول است زیرا:

۱) با ورود به نیمسال دوم و پیشروی دروس، دیگر زمانی برای انجام سخت تر کارها وجود ندارد. حجیم ترین و پر ارزش ترین قسمت های سال چهارم، در نیمسال اول تعریف شده (فصل های حرکت، دینامیک، سینتیک، تعادل و...) که با گذشت زمان، کم کم به فراموشی سپرده می شود.

۲) عید که در تعریف زمان جمع بندی، پایه و نیمسال اول است، اما در واقع، فقط ۱۳ روز برای دوره دروس سه و نیم سال کافی نیست! پس اگر در آن دوران فقط به ۳ سال پایه هم به طور کامل برسیم، خودش یک معجزه است. پس زمانی برای بازگشت به نیمسال اول وجود ندارد.

۳) منطقی نیست زمان کاری را به وقتی دیگر اختصاص دهیم فقط به این دلیل که آن کار را در زمانی دیگر انجام می دهیم. این سوء مدیریت زمان است.

یادمان باشد که برخی از مردم اشتباهات زندگی خود را روی هم می ریزند و از آنها غولی می سازند و به آن تقدیر می گویند، در حالی که بهترین کار مدیریت زمان است.

بهترین و کاربردی ترین برنامه ریزی زمان حال

۱) بعد از مطالعه جزوه های تمام کتب درسی، متون،

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره روانشناسی و روان درمانی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

که باشد) مرد را محکوم خواهد کرد. اما فقط برای ۱۱۰ سکه می‌توان از اهرم حبس استفاده کرد و برای مقدار باقیمانده زوجه باید اموالی از زوج معرفی کند تا از محل فروش آن اموال حکم اجرا شود.

در این خصوص ماده ۲۲ قانون حمایت خانواده مصوب ۹۱/۲/۱ مقرر داشته:

«هرگاه مهریه در زمان وقوع عقد تا یکصد و ده سکه تمام بهار آزادی یا معادل آن باشد، وصول آن مشمول مقررات ماده (۲) قانون اجرای محکومیت‌های مالی است. (حبس تا پرداخت) چنانچه مهریه، بیشتر از این میزان باشد در خصوص مازاد، فقط بضاعت زوج ملاک پرداخت است. رعایت مقررات مربوط به محاسبه مهریه به نرخ روز کماکان الزامی است.»

با توجه به این ماده در صورت مراجعه به دادگاه می‌توانید برگ جلب ایشان را برای تأدیه تعداد ۱۱۰ عدد سکه به دست آورید.

در پاسخ سوال سوم باید گفت: رسیدی که اشاره فرمودید اگر دارای امضاء نویسنده باشد معتبر بوده و در صورت مراجعه به محکمه حقوقی به حکم محکومیت وی منتهی خواهد شد. اگر نپرداخت می‌توانید برگ جلب وی را از محکمه بگیرید. مثل مهریه که در بالا گفته شد. اما بدون محدودیت آن.

زیرنویس‌ها، آزمایش‌ها، خودآزمایی‌ها، تمرین‌های حل نشده و حل شده را بخوانیم و نکات مهم را نت‌برداری کنیم. بالای هر صفحه از کتاب، تاریخ مطالعه و زمانی را که صرف آن کردید، بنویسید. این کار می‌تواند در آینده به شما خط دهد.

۲) به سراغ تست‌هایی بروید که قبلا حل کرده‌اید و تست‌هایی را که علامت زده‌اید تا به شما یادآوری کند نکته‌ای مهم یا دام آموزشی است، مجدد بررسی و حل کنید.

۳) از کتاب‌های نمونه سوالات تشریحی استفاده کنید تا تثبیت اطلاعات که در ۳ مرحله قبل انجام شده، به طور کامل صورت پذیرد. اشتباه نکنید! سوال‌های تشریحی، تضادی با کنکور و تست ندارد. تست نوعی سوال تشریحی است که پاسخی کوتاه دارد!

کسی که زیاد سفر می‌کند، مقصودش فرار از مبدا است نه رسیدن به مقصود.

به فکر روش‌های عجیب برای رسیدن به هدف خود نباشید... خط راست در هندسه، کوتاه‌ترین راه برای رسیدن نیست. سعی کنید در هر بازه، روی همان نکته و کار تمرکز داشته باشید.

آینده خودش می‌آید، نیاز نیست ما به پیشواز آن برویم!

سوءتفاهم در روابط عاطفی



نمی‌دانم تا حالا این اصطلاح را شنیده‌اید که: **«داغ آدم زنده سخت‌تر از داغ مرده است؟!»**

به این اصطلاح در روانشناسی امروز «رها شدگی عاطفی» می‌گویند. رهاشدگی عاطفی یعنی ایجاد خلا یا حتی گسست جدی در ارتباط عاطفی فرد با افراد مهم زندگی‌اش. همان‌طور که انسان‌ها در برابر داغدیدگی یا همان از دست دادن عزیزان خود واکنش‌های عاطفی جدی نشان می‌دهند و حتی گاهی تا مرز افسردگی هم پیش می‌روند و مدت طولانی با آن درگیر می‌شوند، از دست دادن زنده‌ها یعنی قطع ارتباط عاطفی با اطرافیان نزدیک، نیز چیزی کم از داغدیدگی ندارد. مثل والدینی که مورد بی‌توجهی فرزندان قرار می‌گیرند، کودکانی که در خانه دیده نمی‌شوند، نوجوانانی که محبت نمی‌بینند و زن یا مردی که با بی‌توجهی یا حتی خیانت همسرش مواجه می‌شود و ....

البته اکثر مردم رهاشدگی عاطفی را مقوله‌ای ظاهری در نظر می‌گیرند و تصور می‌کنند که حتما باید یک رابطه دوستی کلا از بین برود، رابطه والدین و فرزندان به‌طور کل قطع شود یا زن و شوهر از هم جدا شوند و یا مرگی اتفاق بیفتد تا رهاشدگی عاطفی معنا یابد. شاید خیلی از افراد نتوانند تشخیص دهند که از دست دادن تماس فیزیکی (جسمانی) به علت مرگ، طلاق و بیماری گاهی اوقات نوعی رها شدن یا ترک شدن احساسی است. اما ترک شدن احساسی هیچ ربطی به دوری و نزدیکی افراد با هم ندارد. ممکن است این موضوع درست وقتی اتفاق بیفتد که کسی کنار شماست و با شما زندگی می‌کند اما نمی‌توانید با او ارتباط برقرار کنید و خواسته‌های احساسی شما در رابطه‌هایتان برآورده نمی‌شود.

خواسته‌های احساسی

اغلب، مردم از خواسته‌ها و نیازهای عاطفی (احساسی) خود آگاهی ندارند و فقط احساس می‌کنند که چیزی را گم کرده‌اند یا از دست داده‌اند. به‌طور طبیعی، افراد در روابط نزدیک خود نیازهای عاطفی بسیاری دارند، نیازهایی مثل: شنیده شدن و درک شدن، پرورش و تربیت شدن، قدردانی شدن، باارزش بودن، پذیرفته شدن، نیاز به مهر و عاطفه و محبت، نیاز به عشق و دوست داشته شدن، نیاز به همراهی و یاری و مصاحبت. پس چنانچه کشمکش و تعارض شدید، سوءاستفاده یا خیانت زناشویی وجود داشته باشد، این خواسته‌ها و نیازها برآورده نمی‌شود و در نتیجه، نارضایتی به وجود می‌آید.

گاهی اوقات خیانت‌های زناشویی از رها شدن عاطفی در رابطه زوج با هم پیش می‌آید. به علاوه، چنانچه یکی از زوج‌ها معتاد، خسیس، وابسته به والدین، افراط‌گر در کار و... باشد، ممکن است دیگری احساس نادیده شدن کند زیرا مواد مخدر، پول، والدین، کار و... اولویت اول همسر می‌شود و توجه طرف مقابل را صرف خود می‌کند و از حضور او می‌کاهد.

زندگی مشترک: حتی در پیوندهای سالم هم ممکن است دوره‌هایی (چند روز یا حتی چند ماه) از رها شدن عاطفی ایجاد شود که گاهی عمدی و گاهی ناآگاهانه است. علت این مساله می‌تواند بیماری، برنامه کاری فشرده و دارای تداخل با جنبه‌های دیگر، فقدان علاقه‌مندی‌های مشترک و گذراندن وقت با هم، فقدان تعامل و ارتباط سالم با هم، رنجش‌ها و ناراحتی‌های برطرف نشده، ترس و پرهیز از ابراز تمایل و... باشد.

وقتی که زوج برنامه خواب، کار یا فعالیت و علاقه‌مندی مشترک ندارند، یک یا هر دوی آنها ممکن است احساس رهاشدگی کنند. پس برای حفظ طراوت و حیات رابطه‌تان، لازم است تلاش کنید وقت بگذارید و با هم درباره تجربه‌ها، احساسات و تمایلات یکدیگر صحبت کنید. توجه داشته باشید که الگوی تعامل ناسالم که در آن، یکی یا هر دو زوج آزادانه حرف‌هایشان را با هم در میان نمی‌گذارند، با احترام به هم گوش نمی‌دهند و با علاقه‌مندی به هم جواب نمی‌دهند، برای رابطه بسیار مضر است.

اگر حس می‌کنید نادیده گرفته شده‌اید یا همسرتان حرف شما را درست درک نمی‌کند، این احتمال وجود دارد که ناگهان دست از حرف زدن با هم بکشید و در ادامه، بین شما دیوارهای بلندی ظاهر شود و خود را از نظر احساسی، مجرد و تنها تصور کنید. اگر بیشتر از آن که با همسرتان خوش باشید ولذت ببرید، با دوستانتان حرف می‌زنید، تمام وقت تان را به فرزندان یا کار اختصاص می‌دهید یا به رابطه زناشویی و گذراندن اوقات مشترک یا هم بی‌میل شده‌اید، فوری به دنبال راه حل باشید.

بردن، همه چیز نیست، اما تلاش برای بردن چرا!

●لومباردی

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

دریغ از اندکی احتیاط!



صبح که از دفتر مجله به سمت ندامتگاه اوین حرکت کردم، تصمیم گرفتم بعد از انجام امور اداری به اندرزگاه بالا بروم. خیلی وقت بود به آن اندرزگاه نرفته بودم. خوشبختانه کارهای اداری به سرعت انجام شد و زمان زیادی را از دست ندادم. در اندرزگاه، اتاقی را در اختیارم قرار دادند که شبیه کلاس درس بود تا در آنجا با مددجوها گفت‌وگو کنم. خوشبختانه این اتاق یا کلاس درس، ته راهرو بود، سر و صدای کمتری از بیرون شنیده می‌شد و این خودش امتیاز بزرگی بود. تا ظهر با مددجوها گفت‌وگو کردم. سومین مددجو بلافاصله بعد از رفتن دومین نفر، پرید داخل. همان جا پشت در ایستاد و سلام کرد. گفتم:

بفرمایید بنشینید.

پسر جوان با شک و تردید گفت:

ـ سخت که نیست؟

خنده‌ام گرفت، به سختی خودم را کنترل کردم و گفتم:

مگر می‌خواهی امتحان کنکور بدهی؟

پسر جوان با شک و تردید گفت:

ـ آن آقایی که اول با او صحبت کردید، مرا فرستاد. یعنی گفت با شما صحبت کنم تا...

کلامش را قطع کردم و گفتم:

قرار نیست همان جا پشت در بایستی و صحبت کنی. اول بیا اینجا بنشین بعد ماجرا را تعریف کن!

پسر سری به علامت رضایت تکان داد و آمد روبه‌رویم، روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

ـ من دو سه ماهی هست که زندانم، آن هم فقط به خاطر یک ندانم کاری و اشتباه. کاش ماجرا فقط زندان آمدن من بود. من به خاطر یک ندانم کاری باعث یک مشکل بزرگتر هم شدم.

گفتم: **اجازه بده از ابتدا شروع کنیم. اول از خودت و خانواده‌ات بگو، بعد هم اینکه چه شد که الان زندان هستی؟**

پسر جوان چشم‌هایش را به ضبط مقابلش دوخت و گفت: متولد سال ۶۴ هستم. تهران به دنیا آمدم، اما اصالتاً تهرانی نیستیم. مثل خیلی‌های دیگر، پدر و مادر من هم از شهرستان به تهران مهاجرت کردند و بچه‌هایشان اینجا به دنیا آمدند. البته شرایط مالی‌مان بد نبود. پدرم از جوانی وارد صنعت چوب و مبلمان شده بود و حالا بعد از سال‌ها کار و معاینات در این زمینه برای خودش اسم و رسمی دارد. من به عنوان فرزند ارشد خانواده و تنها پسر آنها، قاعدتاً باید شغل او را دنبال می‌کردم. سه خواهر کوچکتر از خودم دارم که مثل خیلی از دخترها، ذهنشان درگیر درس و مدرسه و دانشگاه و شوهر کردن بود. خانواده خوبی داشتم و دارم. نمی‌توانم بگویم مشکل نداشتم اما مشکلاتم آنقدر بزرگ یا حتی قابل توجه نبود که بتوانم بگویم. خصوصاً از وقتی زندان آمده‌ام و سرگذشت آدم‌های زندانی را از زبان خودشان می‌شنوم، باور می‌کنم که مشکلات من آنقدرها حاد نبود. یا نه، بهتر است بگویم اصلاً مشکل نبود. دوران دبیرستان را که تمام کردم، پدرم مردانه با من صحبت کرد و گفت دو راه پیش رو دارم یا درس بخوانم و بروم دانشگاه یا بروم خدمت. گفت اجازه ندارم وقتم را بیخود و بی‌جهت تلف کنم. من که هیچ وقت خدمت را دوست نداشتم، ترجیح دادم بروم دانشگاه. فاصله بین امتحانات نهایی تا کنکور، حسابی درس خواندم و بالاخره مقطع کارشناسی رشته کامپیوتر قبول شدم. چون دلم نمی‌خواست از پدرم پول توجیبی بگیرم، همزمان با درس خواندن، وارد بازار کار شدم. کار و بارم خیلی زود گرفت و درآمدم خیلی زود افزایش پیدا کرد، آنقدر که کم کم احساس کردم درس خواندنم بی‌فایده است. دو دو تا چهار تا کردم دیدم بعد از چهار سال درس خواندن، اگر در جایی استخدام شوم نصف درآمد امروزم حقوق می‌گیرم. در نتیجه تصمیم گرفتم بی‌خیال درس شوم، از دانشگاه انصراف دادم و چسبیدم به کار. البته اجازه بدهید این موضوع را هم عنوان کنم. من رانندگی را خودم یاد گرفتم، یعنی وقتی پدرم پشت فرمان می‌نشست، نگاهش می‌کردم، سوال می‌کردم، بالاخره هم یک روز مثل همه پسرها بی‌اجازه سوئیچ را برداشتم و پشت فرمان نشستم. نتیجه این کارم، برخورد با یک درخت و قر شدن ماشین پدرم بود. البته تنبیه هم شدم و در نهایت هم با یک قربانی و ورد صدقه، بلا دفع شد. مادرم مدام می‌گفت خدا رحم کرد. اگر به جای درخت به آدم زده بودی و یک نفر را کشته بودی ما باید چه کار می‌کردیم؟ بعد از اینکه خشم‌ها خاموش شد، من توضیح دادم که یک لحظه جای پدال گاز و ترمز را اشتباه گرفتم و به جای آن که ترمز کنم، با قدرت تمام پایم را روی گاز فشار دادم، ماشین هم یکهو از جا پرید و شتلق خورد به درخت! باز به قول مادرم خدا رحم کرده بود که کمربند بسته بودم وگرنه خودم هم یک بلایی سرم می‌آمد. این اولین تجربه من از رانندگی و تصادف بود. بعدها که بزرگتر شدم، باز هم پشت فرمان نشستم. البته دیگر ترمز و گاز را اشتباه نگرفتم. اما با این حال پدر و مادرم مدام مرا منع می‌کردند که تا وقتی گواهینامه نگرفته‌ام، رانندگی نکنم.

پدرم با اکراه به من ماشین می‌داد و مادرم هم هر بار برایم صدقه می‌گذاشت. یک بار هم خواهرم به شوخی گفت بهتر است برای تمام آدم‌هایی که در مسیر پسرت هستند صدقه بگذاری! البته مادرم یک فریاد کشید که او حساب کار دستش بیاید.

وقتی شاغل شدم، اولین کاری که کردم این بود که یک ماشین برای خودم بخرم. نمی‌توانستم مسیر خانه تا دانشگاه و دانشگاه تا مغازه را با اتوبوس و تاکسی بروم. وقتم تلف می‌شد. مدتی هم بدون گواهینامه رانندگی کردم. در این مدت همه... اینکه می‌گویم همه، شما از بقال سر کوچه فرض کن تا پسرعمه، پسرخاله، مادرشوهر خواهرم، همه و همه گفتند پسر برو گواهینامه‌ات را بگیر و خودت را خلاص کن. کار یک دفعه می‌شود. خدای نکرده اگر به کسی بزنی، قتل عمد مرتکب شده‌ای، بیمه هم قبول نمی‌کند، الکی الکی خودت را به دردسر نینداز. برو امتحان بده این مدرک لعنتی را بگیر و خیال خودت و همه را راحت کن. اما من مرتب پشت گوش می‌انداختم تا اینکه تصمیم گرفتم از دانشگاه انصراف بدهم. آن موقع بود که فکر کردم، آقا تو که سربازی برو و نیستی، از دانشگاه هم بیرون رفتی دیگر نمی‌توانی گواهینامه بگیری. پس اول گواهینامه‌ات را با مدرک اشتغال به تحصیل و دانشجویی بگیر، بعد انصراف بده! شاید این تنها حسن دانشگاه رفتن من بود که بالاخره طلسم گواهینامه شکست و من با مدرک دانشجویی‌ام، آموزشگاه ثبت نام کردم و گواهینامه‌ام را گرفتم و خیال همه راحت شد. بعد هم انصراف دادم و رفتم دنبال کار و زندگی.

پدرم در منطقه تجاری مبلمان، مغازه‌ای داشت...

● گار فلوز

مغازه را از او اجاره کردم و نمایندگی فعال یکی از شرکت‌های تولید کننده تشک‌های خوشخواب را گرفتم و مشغول کار شدم. همه چیز خیلی خوب بود. کار، زندگی، درآمد. مشکلی نداشتم. فقط مانده بود مساله سربازی که از آن سرباز زده بودم. حقیقت را بخواهید منتظر یک فرصت بودم تا این مساله را هم حل کنم. یک فرصت مثل همان فرصت دانشجویی که باعث شد تا گواهینامه بگیرم. البته در صنف ما و کار در بازار، داشتن کارت پایان خدمت خیلی الزامی نیست، یعنی اجباری برای اجباری رفتن نداشتم. اما به هر حال باید این مدرک را هم می‌گرفتم. می‌دانستم این هم یک روزی به کارم خواهد آمد. البته از نظر قانونی تا وقتی جنگ نمی‌شد کسی سراغ ما را نمی‌گرفت اما من می‌خواستم قبل از جنگ و این حرف‌ها، این مشکل را حل کنم که فرصتش تا امروز پیش نیامد! بگذریم.

ما در بازار سخت مشغول کار بودیم. درآمدم خوب بود. راضی بودم. قصد ازدواج نداشتم. دلم می‌خواست شرایطی برایم فراهم می‌شد تا مغازه‌ای برای خودم بخرم. برای همین فقط کار می‌کردم و هر چه درمی‌آوردم پس‌انداز می‌کردم. اهل ولخرجی و رفیق‌بازی هم نبودم. چسبیده بودم به کار... کار... کار.. دوستانم را معمولاً بعد از ساعت کار و در یک زمان محدود می‌دیدم، مگر آن که مناسبتی، مراسمی و یا برنامه خاصی پیش می‌آمد. دقیقاً مثل دو سه سال قبل... زمانی که ایام عزاداری سرور و سالار شهیدان رسیده بود. ماه محرم بود و من مثل هر سال در مراسم هیات محل شرکت می‌کردم. خانواده ما ارادت خاصی به آقا دارند. دو ماه محرم و صفر زندگی ما شکل دیگری دارد. یعنی همه چیز زندگی ما تحت‌الشعاع مراسم این دو ماه است.

یکی از شب‌های دهه اول محرم بود. با بچه‌های محل قرار داشتیم. من باید با ماشین می‌رفتم. جلو در خانه آنها و همراه هم می‌رفتیم هیات. چند ماهی می‌شد که یک ماشین صفر خریده بودم. کارهای بیمه شخص ثالث و بیمه بدنه را شرکتی که ماشین را از آنجا خریده بودم، برایم انجام داده بودند و من خیالم راحت بود که ماشین بیمه کامل دارد. آن شب هوا به شدت گرفته بود. همین که از خانه بیرون زدیم، باران هم شروع شد، حالا نبار و کی ببار. از آن بارش‌های ناگهانی اما پر و پیمان. من رفتم دنبال یکی از رفقا و او را سوار کردم و حرکت کردیم به سمت خانه یکی دیگر از بچه‌ها. رفیقم غر می‌زد که چرا دیر کردی و حالا تا برویم فلانی و فلانی را هم برداریم نصف مجلس را از دست داده‌ایم و می‌گویند فقط آمدند شام بخورند و از این جور حرف‌ها... نمی‌دانم حرف‌های او بود یا عجله خودم برای زود رسیدن یا هر چه، که ناگهان پایم را روی پدال گاز فشار دادم و ناگهان ماشین از جا پرید. نمی‌دانم چرا همان لحظه صحنه اولین تصادفم با درخت جلو چشم‌هایم آمد. رفیقم صحبت می‌کرد و من در آن بارش با هفتاد یا هشتاد تا سرعت در خیابان می‌راندم. ناگهان متوجه شدم دقیقاً زیر پل عابر پیاده، یک نفر از نرده‌های وسط خیابان بالا می‌آید. حالا شما خودتان را بگذارید جای من. با هفتاد، هشتاد تا سرعت، در یک هوای بارانی و ساعت ده شب در حال رانندگی هستید که ناگهان می‌بینید یک نفر از نرده‌های وسط خیابان بالا می‌آید...

اصلاً باور نمی‌کردم آنچه که می‌بینم واقعی باشد چرا که مرد دقیقاً زیر پل عابر پیاده قرار داشت. به هر حال امیدوار بودم او بعد از آن که از نرده‌ها پایین آمد، ندود وسط خیابان.. چون من هیچ راه گریزی نداشتم، اگر به چپ می‌پیچیدم، ماشین عقبی با من برخورد می‌کرد و اگر به سمت راست می‌رفتم، به کسانی که گوشه خیابان ایستاده بودند برخورد می‌کردم. مرد از نرده‌ها پایین پرید و بدون آن که به سمت راست یعنی مسیر اتومبیل‌ها نگاه کند، دوید وسط خیابان. در این شرایط فرصت فکر کردن وجود ندارد. من دو اشتباه پشت سر هم داشتم، اول آن که ترمز کردم و دوم آن که وقتی ماشین سر خورد و کنترل آن از دستم خارج شد پیچیدم سمت راست. حالا در این فاصله زمانی کوتاه چه اتفاقی افتاد؟ اول آن که ماشین چرخید و عقب اتومبیل با فردی که پریده بود وسط خیابان، برخورد کرد. دوم آن که، چون به سمت راست پیچیده بودم، نتوانستم اتومبیل را کنترل کنم و در نتیجه با کسانی که کنار خیابان ایستاده بودند، برخورد کردم...

این وحشتناک‌ترین صحنه‌ای بود که در زندگی‌ام تجربه کرده بودم. در حالی که خودم هم با شیشه جلو برخورد کرده بودم و دست راستم شکسته و خون از آن سرازیر بود، از ماشین بیرون پریدم و گیج و منگ نمی‌دانستم سراغ مردی بروم که وسط خیابان دراز به دراز افتاده بود یا مسافران خونین و مالینی که گوشه خیابان آه و ناله می‌کردند. یک آن به خودم آمدم و به سمت مردی که وسط خیابان بود رفتم. مرد را که بی‌هوش شده بود به کنار خیابان آوردم. سریع با اورژانس تماس گرفتم. مأموران پلیس و اورژانس همزمان با هم رسیدند و مجروحان حادثه را به بیمارستان رساندند. پلیس هم بعد از گرفتن مدارک من از جمله گواهینامه، کارت ماشین و کارت بیمه، مرا به دادسرا برد. همان موقع هم متوجه شدم خدا را شکر، حال آن دو نفری که کنار خیابان ایستاده بودند وخیم نیست؛ اما مردی که وسط خیابان با او برخورد کرده بودم اصلاً شرایط خوبی نداشت. دقیقاً یک هفته بعد از تصادف ما، مرد بیچاره که این مدت در کما بود، از دنیا رفت. مرد جوان فقط ۳۵ سال سن داشت. می‌دانستم متاهل بوده اما نمی‌دانم فرزندی هم داشت یا نه. به هر حال بی‌احتیاطی او و بی‌دقتی من باعث شد تا او جانش را از دست بدهد. بعد از فوت او، از آنجا که من گواهینامه داشتم و ماشین هم بیمه بود، با قید وثیقه از زندان آزاد شدم و رفتم دنبال کارهای دوا و درمان خودم و کارهای دادگاه و بیمه و پرداخت غرامت. متأسفانه موقعی که برای پرداخت غرامت حادثه دیدگان به بیمه مراجعه کردیم، متوجه شدیم بیمه ماشین کامل نیست. یعنی سقف پرداخت غرامت خیلی کمتر از میزان دیه در ایام حرام است. درصدی را بیمه پرداخت و مابقی را باید ما می‌پرداختیم. یعنی نصف مبلغی را که بیمه می‌پرداخت ما باید پرداخت می‌کردیم. رقم سنگین و بالایی بود. از آنجا که پدر آن مرحوم نیز به رحمت خدا رفته بود، کسی نبود تا ما از او بخواهیم کمی گذشت کند. بیمه مبلغی که باید بابت دیه آن مرحوم می‌پرداخت، به حساب اداره سرپرستی واریز کرد تا خانواده متوفی طبق صلاحدید قوه قضاییه آن را برداشت کنند. دیه مجروحان حادثه هم به طور کامل پرداخت شد. من هم محاکمه شدم و در نهایت به پرداخت دیه و شش ماه حبس محکوم شدم و تا قطعیت حکم، با سند و

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مساله تصادف و جراحت‌ها و مرگ و میر ناشی از این قضیه، به یکی از مسائل قابل توجه و تأمل در کشور ما تبدیل شده است. عدم رعایت قوانین راهنمایی و رانندگی و بی توجهی به این مساله و نیز بی‌احتیاطی و بی توجهی عابران پیاده، یکی از مهمترین علل بروز تصادفات شهری، خصوصاً در شهرهای بزرگ است. در حالی که بسیاری از رانندگانی هم که گواهینامه دارند، دست به تخلفات رانندگی و حرکات مخاطره آمیز می‌زنند، مساله رانندگانی که فاقد گواهینامه هستند، مساله‌ای درخور توجه است. این افراد با سهل‌انگاری نه تنها باعث مشکل برای خود می‌شوند، به حقوق دیگر شهروندان نیز بی‌احترامی می‌کنند. وضع قوانین سختگیرانه برای برخورد با افرادی که جان و امنیت دیگران برایشان اهمیتی ندارد، کاملاً به جا و مدبرانه است اما قضیه مددجوی جوان ما که خود نیز معترف است فقط به دلیل عدم مهارت کافی باعث بروز این مساله شده، کمی متفاوت است، اگر او آن شب بارانی، به این نکته توجه داشت که حداکثر سرعت در معابر شهری ۶۰ کیلومتر است، می‌توانست با کنترل به موقع اتومبیلش از بروز این حادثه جلوگیری کند. هر راننده‌ای می‌داند که در هوای بارانی به دلیل کم شدن سطح اصطکاک لاستیک‌ها با زمین، ترمز به خوبی عمل نمی‌کند و معمولاً اتومبیل دورتر از جایی که ترمز می‌شود توقف می‌کند. ضمن آن که میدان دید راننده در شب، آن هم شب بارانی، به مراتب محدودتر است. همه اینها عواملی بودند که اگر او رعایت می‌کرد، نهایت سرعت مجازش را به ۵۰ کیلومتر می‌رساند با این سرعت ایمن می‌توانست وسیله نقلیه‌اش را به راحتی کنترل کند و این همه مشکل برای خودش و دیگران به وجود نیاورد. ضمن آن که بد نبود بعد از خرید اتومبیل، در مورد بیمه تحقیق می‌کرد و در صورت پرداخت حق بیمه بیشتر از بیمه کامل‌تری استفاده می‌کرد تا امروز مشکلش چند برابر نشود. شاید این تجربه برای او کمی دیر به دست آمد اما امیدواریم برای دوستانی که خواننده این صفحه هستند، زنگ هشداری باشد تا اگر در شرایط این مددجو هستند، از امروز به فکر پیشگیری باشند که شاید فردا خیلی دیر باشد.)

مشکلات را پشت در خانه رها کنیم



کیانا نصرت‌زاده

وقتی به دنیا آمدند انگار دنیا را به من دادند. دوقلوهایی که با هم مو نمی‌زدند... اسم یکی را نهال گذاشتم و دیگری را ندا... احساس خوبی بود. همه چیز را شبیه هم خریده بودیم، از هر چیز دو تا. یکی از زیباترین اتفاق‌های زندگی‌ام بود. همه خوشحال بودند. زندگی رنگ و بوی خاصی پیدا کرده بود...

جواد خودش اتاق بچه‌ها را رنگ زد... همه کارهای نجاری را هم خودش انجام داد... یک هفته اول هم سر کار نرفت. می‌گفت دلم نمی‌آید آنها را تنها بگذارم. فکر می‌کردم من و جواد متفاوت‌ترین پدر و مادرهای دنیا می‌شویم. شب‌های اول بی‌خوابی را با جان و دل تحمل می‌کردیم اما یواش یواش، وقتی مادرم از پیش ما رفت و کم کم جواد هم رفت سر کار، من ماندم و دو تا بچه که لحظه‌ای به من استراحت نمی‌دادند. خسته می‌شدم. بی‌خوابی مرا کلافه کرده بود. یک روزهایی از خستگی گریه می‌کردم. مادر جواد یکی دو ساعتی می‌آمد پیش ما و بعد می‌رفت. بعد از چند ماه همه انتظار داشتند زندگی ما به روال عادی برگشته باشد، میهمانی بگیرم، به میهمانی بروم و خانه‌ام مرتب و تمیز باشد. اما من از عهده هیچ کدام از اینها بر نمی‌آمدم. خیلی روزها فرصت غذا پختن هم پیدا نمی‌کردم. خانه‌ام همیشه ریخته پاش بود و بی‌وقفه صدای گریه یکی از بچه‌ها بلند بود. جواد کلافه می‌شد. غر می‌زد. یک وقت‌هایی از خانه بیرون می‌زد و یکی دو ساعت نمی‌آمد. رابطه‌مان حسابی به هم ریخته بود. من از دستش عصبانی بودم، او هم از دست من خسته شده بود. از یک زندگی شلخته و پر سر و صدا کلافه شده بود. نمی‌دانستم بقیه چطور می‌توانند هم به بچه‌هایشان برسند. هم شوهرداری کنند و هم خانه‌داری.

دلم می‌گرفت. احساس بی‌عرضگی می‌کردم. دلم می‌خواست سر همه داد بکشم. محبتم به بچه‌ها کم شده بود. از دستشان خسته می‌شدم. مادرم دلداری‌ام می‌داد. مادرشوهرم با خنده می‌گفت همه این روزها می‌گذرد... ولی نمی‌گذشت. من روز به روز ضعیف‌تر می‌شدم. احساس می‌کردم از نظر عاطفی مثل مادرهای دیگر عاشق بچه‌هایم نیستم و... این حس مرا می‌کشت...

تا این که یک روز آنقدر خسته شدم که زدم زیر گریه. دو تا بچه‌ها هم با من گریه می‌کردند. های های اشک می‌ریختم. یکی از همسایه‌ها آمد سراغم. درد دلم باز شد و آنقدر گفتم و گفتم که زن بیچاره مرا بغل کرد و گفت: نگران نباش. من بهت کمک می‌کنم.

خانم جعفری بچه‌ها را بغل کرد و با خودش برد و به من گفت یک ساعت استراحت کنم...

به خواب عمیقی فرو رفتم. دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم. از شما چه پنهان دلم نمی‌خواست بروم دنبال بچه‌ها. بعد از هشت ماه، تنها شده بودم، تک و تنها... و چقدر احساس آرامش می‌کردم...

دم غروب بود که جواد از سر کار آمد. تا دید صدای بچه‌ها نمی‌آید، سراسیمه از من پرسید: بچه‌ها را چه کردی؟

گفتم زن همسایه آنها را برده. به من براق شد و رفت سراغ بچه‌ها... زن همسایه به جواد گفته بود بچه‌ها خوابند و بهتر است امشب برای شام برویم پیش آنها...

شب در کمال آرامش شامم را خوردم. بعد خانم جعفری شروع به نصیحت ما کرد.. جواد غر می‌زد که من از عهده هیچ کاری بر نمی‌آیم در حالی که مادر خودش چهار بچه را به خوبی بزرگ کرده یا مادر من از عهده پنج بچه بر آمده است. خانم جعفری از گذشته‌ها تعریف کرد. اینکه خانه‌ها حیاط داشت. زندگی ما دسته جمعی بود و... و...

حرف‌هایش آرامم کرد. شب همراه دوقلوها به خانه برگشتیم... تا نزدیک‌های صبح با جواد صحبت کردم. قرار شد کارها را تقسیم کنیم. هفته‌ای یک روز به خانه مادرش برویم و هفته‌ای یک روز به خانه مادر من... و به همه بگوییم تا اطلاع ثانوی میهمانی نمی‌گیریم...

روزها خانم جعفری می‌آمد پیش من، راه و رسم زندگی را بهم یاد می‌داد... اینکه چطور کارها را مدیریت کنم، چطور از زمانم استفاده بهتری ببرم و... حس می‌کردم خیلی چیزها هست که من بلد نیستم و برای همین زندگی برایم سخت شده بود. اینکه بچه‌ها را نظم‌پذیر کنم و لحظه به لحظه از زندگی‌ام لذت ببرم.

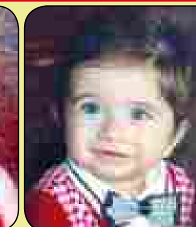
تازه فهمیدم زندگی هر وقت سخت می‌شود، مقاومت و تلاش بیشتری از ما می‌طلبد...

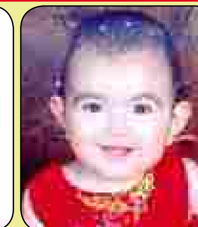
تا وقتی دوقلوها پنج ساله شدند، ما با خانم جعفری همسایه بودیم و خدا می‌داند چقدر از او درس زندگی گرفتم و مهارت‌های زندگی کردن را پیدا کردم...

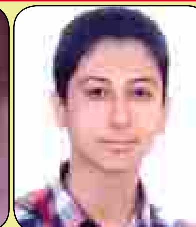
حالا دخترهایم دانشگاه می‌روند، یک پسر هم دارم که کلاس سوم راهنمایی است. من خیلی عوض شده‌ام. با روزهای سخت به راحتی کنار می‌آیم. سعی می‌کنم سرمشق خوبی برای بچه‌هایم باشم. همیشه حس می‌کنم چقدر آدم خوشبختی بودم که با خانم جعفری آشنا شدم. من در این سال‌ها به تجربه آموختم که وقتی زندگی از هر نظر طاقت‌فرسا می‌شود ما باید با درایت و مدیریت بهتری با آن روبه‌رو شویم. اگر نخواهیم خودمان را تغییر بدهیم، مشکلات ما را زیر پای خودشان له می‌کنند و اگر پا به پای زندگی بزرگ و بزرگ‌تر و قوی‌تر شویم، مشکلات پشت در خانه‌مان می‌ماند. ■

شکوفه‌های زندگی


حسنا محمدی


محمدحسین محمدی


ضحا ذبیحی


محمدرضا اسدی


رضا مهرانپور


مریم مهرانپور


مجتبی راستکار توکلی

یادی از بازیکن قدیمی فوتبال استقلال و تیم ملی

داود غرانوش



رضا نعلچگر: حالا که به جام جهانی رفتیم، خوشحالم

این بازیکن قدیمی تیم آبی‌ها، از شاگردان «رایکوف» مرحوم بوده و سال‌ها در این باشگاه و تیم ملی فوتبال ایران توپ زده و افتخارهای زیادی برای خودش، باشگاه و کشورمان آفریده است. او «غلام‌رضا نعلچگر»، هافبک سالهای نه چندان دور است که بعدها در کسوت مربی ظاهر شد و... او دو سال در تیم «محمدان» بنگلادش و یک سال هم در «کارگمرک» استانبول بازی کرد. او در سال ۱۳۷۰ از مستطیل سبز خداحافظی کرد.

بچه سینا و نارمک هستم

متولد سال ۱۳۳۶ سینا تهران هستم و البته بزرگ شده محله نارمک در شرق تهران. افتخارم این است که در تیم‌های محلی شرکت واحد (یعنی زمین خاکی شرکت واحد) و تیم لیث توپ زده‌ام و بزرگ شدنم را از این تیم‌ها می‌دانم.

کارم مربی‌گری است

پدرم در زمینه نعل واسب کار می‌کرد و به همین خاطر فامیلی ما «نعلچگر» است. متاهل هستم و چند فرزند دارم که تحصیلکرده وورزشکارند. از زندگی با همسرم راضی هستم و در کنار او و فرزندان احساس راحتی و خوشی دارم. فعلاً کارم مربی‌گری برخی تیم‌ها است.

زمین‌های خاکی

همان‌طوری که گفتم، فوتبال من از زمین‌های خاکی آغاز شد؛ آن هم در سال ۱۳۵۵، بعدها به جوانان استقلال پیوستم. «رایکوف» مرحوم مرا در زمین‌های خاکی پسندید و در استقلال جذب کرد و این عضویت تا سال ۱۳۷۰ ادامه داشت. یعنی من حدود ۱۵ سال در تیم‌های مختلف استقلال توپ زدم.

عشق و عشق...

وقتی من بازی‌ام را از استقلال شروع کردم، اصلاً بحث پول‌های میلیونی در میان نبود. همه‌اش عشق بود و عشق به لباس آبی. امکانات باشگاه هم خوب بود. آن موقع‌ها استقلال چهار تا زمین فوتبال داشت اما حالا باید برای تمرین بازیکنان خود زمین اجاره کند! البته امکانات بسیاری از تیم‌ها از تیم‌های استقلال و پرسپولیس بهتر و بیشتر است.

پیراهن تیم ملی

سال ۵۵ به تیم ملی جوانان ایران دعوت شدم و در بازی‌های آسیایی آن سال دوم شدیم و با همان تیم به بازی‌های جهانی جوانان «تونس» رفتیم. سال ۵۸ هم به عضویت تیم بزرگ «لان» در آمدم و برای این تیم هم چند بازی انجام دادم. اما سال ۶۰ با پیراهن تیم ملی خداحافظی کردم. البته برای المپیک «مسکو» (۱۹۸۰) هم انتخاب شدم که المپیک مسکو تحریم شد و به آن جا نرفتیم. بعد هم جنگ عراق علیه ایران شروع شد.

جذب دارایی شدم

پس از ترک استقلال به تیم «دارایی» ملحق شدم که امکانات خوبی هم داشت. «منصور خان پور حیدری» هم به دارایی آمد و مدت کوتاهی در دارایی ماندیم.

مصدومیت مچ پا

در کوران بازی‌های باشگاه‌های تهران و در دارایی بودم که در یک بازی از ناحیه مچ پا مصدوم شدم و این مصدومیت هم شدید بود. بعد از بهبودی جلای وطن کردم و به بنگلادش رفتم و دو سال در «محمدان» بازی کردم. بعدها مرحوم «ناصر حجازی» هم به آن جا آمد و مربی «محمدان» شد.

گل استثنایی من

سال ۱۳۵۶، تیم استقلال در جریان مسابقات جام «تخت جمشید» با تیم رستاخیز خرمشهر بازی داشت. من آن موقع ۲۰ ساله بودم و در ترکیب استقلال جای گرفتم. این بازی در امجدیه برگزار شد. در وسط زمین یک توپ روی پای من قرار گرفت و شوت زدم و توپ در درون دروازه جای گرفت و ما یک بر صفر برنده شدیم.

درگیری با داور

یک دیدار هم با تیم استقلال در مقابل تیم تهران جوان داشتیم. صبح آن روز من در بیمارستان بودم و بعداز ظهرش در زمین فوتبال. «زاهدی» داور بود و کمی در قضاوتش مشکل داشت که بین من و او درگیری پیش آمد که حالا از کارم پشیمان هستم. به خاطر همین درگیری بازی نیمه تمام ماند و استقلال ۳ بر صفر بازنده شد. کار من درست نبود و بیخودی عصبانی شدم.

مربیان من

من زیر نظر مربیان بسیاری تعلیم دیده‌ام: آقایان مهدی صبری، شرکا، پورحیدری، یاگوو ویچ، باقر سپهسالاری، وطن‌دوست، رایکوف، جکیچ، رضوی، حبیبی، شاهرخی، ابراهیمی، حاج رضایی، بونجاک، مظلومی، مرحوم دهداری، یاوری و مرحوم حجازی که بهترین‌ها برای استقلال هم **پورحیدری، رایکوف و جکیچ** بوده‌اند.



خاطره

وقتی عضو استقلال بودم، چهار بار مقابل پرسپولیس بازی کردم که یک برد، یک مساوی و یک باخت داشتیم و یک بازی را هم برده بودیم که بازی نیمه تمام ماند. در سال ۶۲ با پرسپولیس بازی داشتیم که من پس از جا گذاشتن «حمید درخشان» توپ را روی دروازه پرسپولیس سانتر کردم. مظلومی آن را با سر زد توی دروازه پرسپولیس و گل شد و ما یک بر صفر پیروز میدان شدیم.

تیم ملی ایران

الان با صعود تیم ملی فوتبال ایران با مربیگری کی روش به جام جهانی برزیل، فوتبال ما روزهای خوبی را پشت سر می‌گذارد. البته تیم ملی در دو بازی اخیر خوب بازی کرد و شاداب‌تر و روان‌تر بود. فعلاً کی‌روش خوب جواب داده است. من موافق مربی خارجی برای تیم ملی بزرگسالان نیستم اما موفقیت کی‌روش را خواستارم. البته بهتر است از مربیان خارجی برای تیم‌های پایه استفاده شود.



کورش کاشانی

عوارضی که ختم به خیر شد!

نمی‌دانم دقیقاً از کی و چطور دلبسته او شدم؟! وقتی به گذشته‌های دور نگاه می‌کنم می‌بینم همیشه معصومه برایم با بقیه همبازی‌ها فرق داشت... اوایل این تفاوت آنقدر کودکانه بود که فقط حس می‌کردم از دیدن او خوشحال می‌شوم؛ هر چند او را کم می‌دیدم. ما تهران زندگی می‌کردیم و آنها اراک بودند...

تابستان‌ها که سری به روستای زادگاه پدر و مادرم می‌زدیم، بین راه یک شب هم خانه دایی جان در اراک می‌ماندیم. یک وقت‌هایی همگی با هم به روستا می‌رفتیم و گاهی دیدار من و معصومه، همان یک روز بود تا...

هر چه بزرگ‌تر شدم، این توجه و علاقه رنگ و رخ عشق را به خودش گرفت. محرم رازم فقط خواهر کوچکترم بود که او هم در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد. انگار قصه دلنشینی را دارد می‌شنود...

برخلاف جوان‌های خانواده که هر چه بزرگ‌تر می‌شدند کمتر در مراودات خانوادگی شرکت می‌کردند، من هیچ دید و بازدیدی را از دست نمی‌دادم که مبادا معصومه بیاید و من آنجا نباشم.

در این سالها، هر مراسم فوت یا عروسی پیش می‌آمد تنها کسی که سختی راه را به جان می‌خرید و همراه پدر و مادرم به اراک یا روستایمان می‌رفت، من بودم... چه سفرهایی که خستگی به تنم ماند و حتی یک لحظه هم معصومه را ندیدم!

من و او به سرعت باد داشتیم بزرگ می‌شدیم. هر چه بزرگ‌تر، فاصله بیشتر!

دیگر نمی‌توانستم به او به چشم یک همبازی نگاه کنم. دیگر ساعت‌ها دور حوض نمی‌نشستیم که با ماهی‌های قرمز سرگرم شویم یا با بچه‌های توی کوچه گرگم به هوا بازی کنیم.

معصومه خجالتی‌تر شده بود و من سر به زیرتر... و فقط خدا می‌دانست که در دلم چه می‌گذرد. وضعیت شغلی‌ام هنوز رو به راه نشده بود و می‌دانستم تا سربازی نروم، تا چند سال کار نکنم و پس‌انداز نداشته باشم، مادرم از هیچ دختری خواستگاری نخواهد کرد. باید صبوری می‌کردم؛ هر چند که می‌دانستم معصومه برخلاف من هیچ سدی برای ازدواج ندارد. دختری پاک و نجیب بود. می‌دانستم خواستگارهای زیادی دارد و هر آن ممکن است دایی جان از خر شیطان بیاید پایین و دختر دردانه‌اش را شوهر بدهد... این اضطرابی بود که هر شب مرا دچار کابوس می‌کرد... یک وقت‌هایی تا صبح راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چطور می‌توانم لب باز کنم و از این عشق پنهان پرده بردارم... از طرف دیگر نمی‌دانستم آیا دایی جان دخترش را به من می‌دهد. آیا معصومه جواب مثبت می‌دهد؟!

هنوز وقتی می‌خواهم از آن روزها حرف بزنم، دوباره دلشوره‌اش به جانم می‌افتد!

بالاخره ۲۶ ساله شدم. همه چیز برای ازدواج من مهیا بود. مادر می‌توانست آستین بالا بزند...

از قضا همان سال دوباره راهی روستایمان شدیم که در اطراف اراک بود. چند روزی آنجا ماندیم و در مسیر بازگشت، سری هم به خانه دایی جان زدیم...

قرار بود شبی بمانیم و صبح روز بعد راهی تهران شویم... نمی‌دانم با چه جراتی لب باز کردم و پیشنهاد کردم آنها هم همراه ما به تهران بیایند و

راشین مختاری

ای عشق همه بهانه از توست!

وقتی با سحر ازدواج کردم، هیچ مردی مثل من عاشقی را تجربه نکرده بود... عشق همه وجودم را پر کرده بود... دلم می‌خواست پر بکشم و به همه عالم بگویم چقدر سحر را دوست دارم. در طول دو سال، ۵ بار به خواستگاری‌اش رفتم تا بالاخره رضایت پدرش را جلب کردم. پدرش دوست نداشت من دامادش شوم. می‌گفت به هم نمی‌خوریم. می‌گفت دو خانواده از دو جنس متفاوتند. اما من اصرار می‌کردم که می‌توانم سحر را خوشبخت کنم.

روز آخر هم پدرش به من گفت: نه مهریه می‌خواهیم، نه خانه و ماشین و عروسی مجلل... فقط جوانمرد باش و دخترم را خوشبخت کن...

اشک در چشم‌هایم جمع شد. من آماده بودم دنیا را به پای سحر بریزم، خانه و ماشین که سهل بود.

اولین بار سحر را در خانه عمو احمدم دیدم... دوست صمیمی دختر عمویم بود. از دختر عمویم پرسیدم: این دوستت قصد ازدواج نداره؟

پوزخندی زد و گفت: فراموشش کن. اون از یه خانواده تحصیلکرده است. خودش هم معماری می‌خونه. پدر و مادرش استاد دانشگاه هستن. پدربزرگش هم استاد دانشگاه بوده و...

از جد و آباء سحر گفت که همگی اهل علم بوده‌اند و فرهنگ... ما اما خانواده تاجر مسلکی بودیم. پدر و عمویم عمده فروشی داشتند و چندسالی بود کلی جنس از چین وارد و در سطح شهر پخش می‌کردند. وضع مالی ما خیلی خوب بود ولی کمتر سراغ درس و دانشگاه می‌رفتیم...

خواهرهایم همگی ازدواج‌های مناسبی کرده بودند. دامادهایمان یکی از یکی ثروتمندتر بودند و من به عنوان تنها پسر خانواده، در جست‌وجوی یک دختر مناسب بودم.

پدرم مدام دختر فلان حاجی و آن یکی تاجر را به من معرفی می‌کرد ولی به دلم نمی‌نشستند. اما سحر همان جلسه اول، با آن سادگی و زیبایی و خوش‌صحبتی‌اش مرا جلب کرد. خیلی سعی کردم دختر عمویم آدرسی، نشانه‌ای از سحر به من بدهد. قبول نکرد. مدام می‌گفت: پسر عمو، سحر را به تو نمی‌دهند.

این حرف مرا بیشتر مصر می‌کرد. آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره زن عمویم واسطه شد و از خانواده سحر وعده گرفت و یک شب جمعه به خواستگاری رفتیم.

همه چیز آن خانه با سر و وضع زندگی ما فرق داشت. خانه‌ای قدیمی در کوچه پس کوچه‌های شمیران. تمام دیوارهای اتاق پر از کتاب بود و یک ویترین بزرگ هم داشتند که پر از سازهای قدیمی بود. پدر سحر برایمان تعریف کرد که پدرش خوب تار می‌زده و حالا هم پسرش آهنگساز معروفی است.

ما حرف زیادی برای گفتن نداشتیم، جز اینکه وضع مالی‌مان خوب است، من تک پسر هستم و اعتبار خوبی در بازار داریم.

آنها با خوش‌رویی به حرف‌های ما گوش دادند و دست آخر، پدر سحر رو به من کرد و گفت: دختر من دانشجو است. چند وقت دیگر مهندس معمار می‌شه و حتماً می‌خواد کار کنه یا ادامه تحصیل بده. اینها به درد تو نمی‌خوره. چرا نمیری دختری انتخاب کنی که بیشتر با خانواده‌ات همخوانی داشته باشه؟

بقیه تعطیلات دور هم جمع باشیم... از قضا پدر و مادرم هم پشت حرف مرا گرفتند و شروع به اصرار و خواهش کـه حتماً همراه ما به تهران بیایند. دایی جان هم کمی مِن و من کرد بعد هم به همسر و بچه‌هایش گفت وسایلشان را جمع کنند... انگار دنیا را به من داده بودند. شاید همان‌جا بود که مادر از برق چشم‌های من همه چیز را فهمید...

چند روز که تهران بودند، به هر دید و بازدیدی که می‌رفتند همراهشان بودم. دیگر تقریباً همه متوجه حال غریب و دل پرشور من شده بودند جز خانواده دایی‌ام که آنقدر سرگرم دیدار خانواده بودند که انگار اصلاً مرا نمی‌دیدند.

یادم هست مادر یک روز مرا صدا زد توی آشپزخانه و بااخم گفت: بچه جان چه می‌کنی؟ همه فهمیده‌اند که تو به معصومه نظر داری...

سرخ شدم. تنم گر گرفت اما از فرصت استفاده کردم، رویم را سفت کردم و گفتم: خب پس چرا ازش خواستگاری نمی‌کنید؟

مادر گوشه لبش را گزید و صدایش را پایین آورد:

پسر، عقلت کجا رفته؟ اینها میهمان ما هستند. بگذار بروند خانه‌شان بعد وعده می‌گیریم و می‌رویم خواستگاری.



آه از نهادم بلند شد. انگار مادر نمی‌دید که معصومه دختری دم بخت است و هر آن ممکن است شوهرش بدهند...

اما هیچکس به اصرارهای من گوش نداد و خواستند به قاعده خودشان پایش بگذارند.

من اما دلم شور می‌زد...

روز سیزده‌به‌در بود که دایی جان ساک‌ها را توی صندوق عقب ماشینش گذاشت و خداحافظی کرد. مادر هم کاسه آب را پشت سرشان ریخت. انگار نه انگار تکه‌ای از قلب من بود که داشت با آن ماشین می‌رفت و می‌رفت...

همه رفتند دنبال کارهایشان و من ماندم معطل که چه بکنم... نمی‌دانم چطور این فکر به ذهنم رسید که بدون اجازه پدرم سوییچ ماشینش را بردارم و دنبال آنها راه بیفتم...

نمی‌دانستم چه دارم می‌کنم. به عوارضی تهران ـ قم رسیدیم. دایی جان ایستاد. دیدم مشغول خریدن تنقلات است. من صد متر عقب‌تر خیره به آن ماشین بودم که خبر از پشت سرشان نداشت. اما انگار زن دایی خیلی زود متوجه حضور من شد... دیدم سراسیمه دارد به طرف ماشین من می‌آید. قلبم چنان تند می‌زد که دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم. وقتی رسید کنار ماشین با دلواپسی پرسید: علی جان خیر باشد! اتفاقی افتاده؟

انگار دیگر جانی برای پوشاندن رازم در من نمانده بود. با صدای لرزانی گفتم: خیر است... خیر است... اومدم که... که معصومه را از شما خواستگاری کنم...

سرتان را درد نمی‌آورم. بقیه ماجرا همان طور که خودتان حدس می‌زنید پیش رفت و درست هفده سال پیش من و معصومه با هم عروسی کردیم. حالا هر وقت همراه دو پسرم از عوارضی تهران ـ قم رد می‌شویم، به یاد آن خاطره می‌افتیم و لبخند دلنشینی به لبهایمان می‌نشیند.

■

این حرف برای پدر و مادرم برخورنده بود ولی من اهمیتی به آن ندادم. وقتی از خانه‌شان بیرون زدیم، مادرم گفت: جوابشان منفی است.

پدرم گفت: بهتر... آدم‌های خوبی هستن ولی به ما نمی‌خورن.

من اما از فردای آن روز مصرانه دنبال سحر بودم. تلفن موبایلش را پیدا کردم و به هر بهانه‌ای، به او زنگ می‌زدم. کم کم سحر هم به من علاقه‌مند شد. باز به خواستگاری رفتیم. برای سومین و چهارمین بار...

هر دفعه پدرش می‌گفت نه... تا اینکه بعد از دو سال، علی‌رغم میلش، به این وصلت رضایت داد و خانواده من هم تدارک یک عروسی مجلل را دیدند...

سحر دختر خوبی بود. مادرم او را دوست داشت. پدرم به دیده احترام به او نگاه می‌کرد ولی عروس ایده‌آلشان نبود...

وقتی زیر یک سقف شروع به زندگی کردیم، تازه متوجه شدم پدر سحر حق داشت و چقدر بین ما اختلاف سلیقه وجود دارد... او از الف تا یای خواسته‌هایش در زندگی را می‌شناخت و حاضر نبود از آن کوتاه بیاید و من تازه در زندگی داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چی می‌خواهم و چی نمی‌خواهم...



سحر قصد ادامه تحصیل داشت. این را به من هم گفته بود. وقتی برای فوق لیسانس به اصفهان رفت، شوکه شدم... به راحتی پذیرفت هفته‌ای سه روز، اینجا باشد و هفته‌ای سه روز در تهران. رفت و آمد ماشینی ناراحتم می‌کرد. دلواپس می‌شدم، تنها می‌ماندم و همه اینها ناخوشایند بود... ولی او می‌رفت و می‌آمد... گفتم عیبی ندارد دو سال است و تمام می‌شود.

همان سال اول باردار شد. بهش گفتم رفتن و آمدن برای بچه خوب نیست.

گفت مادرش هر سه بچه‌اش را در همین شرایط به دنیا آورده...

بگومگوهایمان شروع شد. تازه فهمیدم موقع عصبانیت و دعوا سحر چطور مرا تحقیر می‌کند! بچه که به دنیا آمد، سالم و سرحال بود. سحر مقررات سختی برای بزرگ کردن بچه داشت که نه خوشایند من بود، نه خانواده‌ام. کم کم حس کردم سحر آنقدر قدرتمند است که من در مقابلش احساس ضعف می‌کنم... دلم می‌خواست مدیر خانواده باشم ولی عملاً این طور نبود. او همه چیز را می‌دانست و من نمی‌دانستم...

کار به جایی رسید که دو کلمه راحت با هم حرف نمی‌زدیم. او گله‌های خودش را داشت و من هم گله‌های خودم. یک روز در همین بگومگوها، سحر دست بچه را گرفت و رفت. شوکه شدم. فردای آن روز رفتم دنبالش. دیدم با کمال وقاحت از طلاق صحبت می‌کند. نمی‌دانم چه شد که دستم بالا رفت و کشیده را خواباندم تو صورتش. بچه را از او گرفتم و آمدم بیرون...

شش ماه است که جنگ و دعواهایمان جدی شده. پای خانواده‌ها هم به وسط آمده... و بالاخره احضاریه دادگاه به دستم رسید. سحر طلاق می‌خواهد، همین طور بچه را... من نه طلاق می‌خواهم، نه حاضرم بچه را به او بدهم... کار پیچیده شده. گاهی حس می‌کنم دیگر هیچ اثری از آن عشق آتشین در من باقی نمانده...

■

همهٔ چیزی که در این زندگی لازم دارید بی‌خبری و اعتماد به نفس است و موفقیت حتمی است

● مارک تواین



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

فکر نان کن که مناظره آب است!

شـنیده شده است که یکی از رؤسای جمهور سابق ـ که نخواسـتیم نامش فاش شـود ـ از رئیس جمهور فعلـی مملکـت تقاضای برگزاری یـک مناظره کرده اسـت. البته با قید «دوستانه» که آدم مار گزیده بیشتر می ترسـد. پدربزرگ چیزفهم ما همیشه می گفت: «به دوستی دوستی، از کلاهات بکنم پوستی»!...

در مواجهه با این درخواسـت دوستانه، دوستان به دو گروه تقسیم می شوند:

گروه موافق: کسـانی که از برگزاری این مناظره اسـتقبال می کنند و بعضاً مراتب رضایت خود را توی بوق هم کردند. اطرافیان ذی نفع رئیس جمهور سـابق بیشـتر در این گروه جـا می گیرند. امـا از اطرافیان و طرفداران رئیس جمهور جدید، فقط آقای اکبر ترکان، مشـاور عالی رئیس جمهور، استقبال کرده و گفته که از مناظره به شـرط راسـتگویی استقبال می کنیم. به نظر ما که ایشان در عمل و در پوشش موافقت ظاهری، در باطن و در حقیقت سـنگ بزرگ جلو مناظره انداخته اسـت که نشانه نزدن است و از هر مخالفتی سخت تر. لابد ملتفت هسـتید که آقای ترکان چه شـرط سخت و سـنگینی گذاشـته؟ آخر خدا را خوش می آید یک همچین شرط و شروط دشوار و مالایطاقی؟

گروه مخالف: جماعتی که راضی به این کار نیستند و بعضاً حتی معتقدند که الان وقت مناظره نیست، وقت محاکمـه اسـت. طرف را به ده راه نمی دادند، سـراغ خانـه کدخدا را می گرفت. اینـان معتقدند که دولت سـابق در حالی برای دفاع از عملکرد خودش به قالب مناظـره روی آورده که قاعدتاً بایـد خودش را برای دادگاهـی آماده کند که قرار اسـت ماه آینده برگزار شـود و در آن به شکایاتی که در خصوص عملکرد وی در دوران ریاسـت جمهوری مطرح اسـت، رسیدگی خواهد شـد. مثلاً آقای محمدرضا صادق، مشاور دیگر رئیس جمهور فعلی، گفته اسـت: «پیش از این، دولت درگیر بگم بگم ها و بگوبگوها بوده اما دولت یازدهم به دنبال رفع مشکلات و درمان دردهای ملت است.»

گروه مخافق: عده ای همچون خود نگارنده که در اقلیت می باشند، هم مخالف اند، هم موافق. مخافق اند. دوست دارند مناظره برگزار شود که باز خیلی چیزهای دیگر روشـن شود. دوسـت ندارند برگزار شود چون ذهـن مـردم به انـدازه کافی درگیر هسـت. آن قدر مشـکلات دارند کـه نمی دانند این مناظـره را کدام ور دلشـان بگذارند. هر سـر موی حواس من به جایی می رود! باید فکر نان کرد که خربزه مناظره آب است. به قول بسحق اطعمه: «چون از درون خربزه واقف نشد کسی /هر یک حکایتی به تصور چرا کنند؟»

نتیجه گیـری: بیـکاری ریشـه بسـیاری از گرفتاری هاسـت. آدم بـه هزار فکـر و خیالات جور واجور می افتد. یکیش مناظره اسـت. یکیش کشیدن نقاشـی هایی بر روی کاغذ به نـام آمار. یکیش به فکر مطرح کـردن دوباره خـود افتادن. یکیش... اشـاره می کنند که ولش کن!

ـ ای به چشم! سمعاً و طاعتاً.... العاقل یکفی الاشاره!

پا تو کفش رئیس جمهور

صد کلاً عدد مهمی در فرهنگ ماست. مثلاً بزرگان می گویند: «چون که صد آمد، نود هم پیش ماست» (که البتـه هیچ ربطی به برنامه «نود» ورزشـی ندارد. مگر همان «ماست» (آخ رش!). حالا بزرگ ترها که جای خود دارند؛ خود ما نیز از بچگی در این زمینه فرهنگ سازی می کردیـم. مثلاً دور هم جمع می شـدیم و می گفتیم: «هفتاد، هشـتاد، نود، صد/ حالا که رسـید به صد تا/ ما می زنیم سـیصد تا....» کـه اگر چه هیچوقت معنی اش را نفهمیدیم، فوقش یک شـعر پسـت مدرن فرضش کردیم و با خود گفتیم که بالاخره هرچه هست، هست. شاید ما نمی فهمیم. هرچه هست، نشان از اهمیت عدد صد دارد.

فلذاسـت که رئیس جمهور محبوب ملت، جناب روحانـی، نیـز بنا به قولی که به مردم داده بود که سـر صد روز، گزارشی از عملکرد صد روز اول دولتش ارائه بدهد، چندی پیش درسـت در موعد مقرر به صورت زنده و آن هم بر خلاف رئیس جمهور قبلی، در محاصره سه خبرنگار و مجری این کاره، به این کار پرداخت. اگر موافق باشـید چون راقم این سـطور نیز در فنّ پا کردن در کفش این و آن و علی الخصوص مسـؤولان، دارای سـابقه تلویزیونی قابل توجهی بدون هرگونه تواضعی می باشد، با کسب اجازه غیابی از محضر آقای روحانی، کمی پا تو کفش ایشـان کنیم که اگر نعلین بوده باشـد، خیلی راحت تر است. پس با اجازه:

رئیس جمهور: در بحث هسـته ای، خط قرمزهای تعیین شده تا آخر مراعات خواهد شد.

جناب ما: تا کور شود هر آن که نتواند دید!

*فقط یک رژیم جنگ طلب نامشروع از توافق ژنو ناراضی است.

ـ جواب بالا؛ منتهی یک خرده ای چرب تر!

*برنامه دولت در سال ۹۳ مهار تورم، یکسان سازی ارز، اجـرای مرحله دوم هدفمندی و رسـاندن رشـد اقتصادی به مثبت ۳ است.

ـ یک وقت زیادی سه نشود!

یارانه هـا تا پایان سـال به همین شـیوه پرداخت می شود.

ـ حالا اینکه شـیوه اش غلط اسـت یا غلط نیست، خدا عالم است!

*همه تعهدات دولت قبل ـ از قبیل مسـکن مهر ـ به مردم را اجرا می کنیم.

ـ آخیش ش ش...... خیال بعضی ها راحت شد!

*دولـت نهـم و دهم در زمینـه درآمدهای نفتی و غیرنفتـی، پولدارتریـن دولـت بوده اما متأسـفانه بدهکارترین دولت هم بود.

ـ آن جمله معروف «آنان که غنی ترند، محتاج ترند» که در این مورد غیرمعنوی مصداق ندارد؟

*اولین عامل افزایش تورم در این سـال ها، رشـد بی حسـاب نقدینگـی در جامعه بود.... که بخشـی از این نقدینگی به بدهی دولت به سیسـتم بانکی مربوط است.

ـ کاش دولت سـابق از ملـت یاد می گرفت که به ریـال هـم از بانک مرکزی قرض نگرفت و الحمدلله با وجود همه تحریم ها، دارد زندگی اش را به نحو احسـن مدیریت می کند.

* هیچ کس منکر خوب بودن اصل طرح مسـکن مهر نیست اما باید همه چیز را بررسی کنیم که مسکن را از کجـا بسـازیم، چگونه بسـازیم و پولش را از کجا تأمین کنیم.

ـ ای آقا! شما چرا این قدر سخت می گیرید؟ کلنگ پی ساختمان را بزنید، بقیه اش خدا بزرگ است. دولت بعدی هم هست!

*بخش عمده تورم مربوط به مسـکن مهر است و تـورم به معنی گرفتن مالیات از فقراسـت اما آیا ما از مـردم اجازه گرفتیم که از جیب عده ای برای یک عده دیگر مسکن بسازیم؟

ـ باور کنید ما الان داریم از زبان شما می شنویم که اجازه لازم داشته!

*با وجود کسری منابع یارانه، فعلاً از حذف یارانه پولداران صرف نظر کردیم چون دیدیم برای شناسایی افرادی که نیاز ندارند، باید به زندگی خصوصی مردم ورود کنیم که این موضوع باعث سـلب اعتماد مردم می شود و به ضرر کشور است.

ـ یعنی آنهایی که ورود می کنند، حواسشان نیست که در نهایت دارند به ضرر کشور عمل می کنند؟

*سیاست دولت این است که مداخلات خود را در امر فرهنگ به حداقل ممکن برساند.

ـ تا این حداقل دخالت، چی تعریف شود!

*هیچ فیلتری بهتر از افکار عمومی نیسـت و وقتی فیلمی ساخته شود که مردم نروند نگاه کنند، فیلمساز متوجه می شود که باید نوع کارش را تغییر بدهد.

ـ اگر یک چند تا صحنه داشت و همه رفتند دیدند، تکلیف چیست؟

*باید بـه یکدیگر احتـرام بگذاریم. پیش نویس حقوق شهروندی را که به مردم قول داده بودیم، روی سایت ریاست جمهوری گذاشتیم.

ـ توسـط آنهایی که حقوق شـهروندی را رعایت نمی کنند، هک یا فیلتر نشود!

*در فضای اقتصادی حرکت هایی آغاز شـده اما حماسه از اکنون با توجه به توافق اخیر در ژنو که شرایط بهتر می شود، آغاز خواهد شد.

ـ یعنی داریم می ریم که داشته باشیم؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

اینجا تهران است

یه آسمون یه نیمکت، یه سایه‌بون یه خلوت



مسکن مهر هم که به کما رفت و جایش یک مسکن دیگر متولد شد. شاید آن هم روزی به کما برود. خب برود. فکر می‌کنید کسی که زیر این چادر خوابیده، ککش می‌گزد یا نگران می‌شود؟ نه والله و نه بالله! وقتی که شهرداری این‌قدر مهربان است که برای هر بی‌مسکنی یک فقره نیمکت ابتیاع کرده، دیگر چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است؟ دست را بالش کن و چادری بر سر بکش و بگیر بخواب. حالا بگذار کرایه خانه بالا برود. یا اصلاً پایین بیاید. ما را نیمکتی بس است و سیبی برای لبخند زدن.

سه تاری بر دل ریشم بیارید!

این بنده خدا دو سال و چند ماه است که در خیابان میرداماد، حوالی مترو می‌نشیند و با این دست باندپیچی شده، سه تار می‌نوازد. کسی هم نیست که دست باندپیچی این بنده خدا را بگیرد و به طبیب ببرد و بپرسد این دست چرا دو سال واندی است که باندش باز نمی‌شود؟ به گمانم اشکالی هم ندارد چون این بنده خدا سه تار زدن بلد نیست و می‌تواند بگوید حیف که دستم شکسته! این جناب دلینگ دلینگ می‌کند و می‌خواند: «شب آمد بوی ابریشم بیارید / کمی از زلف او پیشم بیارید // به سلمانی رویدای نارفیقان / سه تاری بر دل ریشم بیارید» و خدا بدهد برکت! اهالی میرداماد خیلی هنر دوست و دل‌رحمند: شبی هفتاد تومن استخون در رفته! بتر که چش و چال حسود. آمین!



ای ساربان آهسته ران





این دو عکس را در خیابان جیحون انداختم. این‌ور کلی آشغال ریخته، آن‌ور ماشین شهرداری دارد سطل‌های زباله را می‌برد. «آقا نبر! اینارم با خودت ببر!» شاید شهرداری دل‌رحم شده و گفته بگذار اول گربه‌ها بیایند و دلی از عزا دربیاورند، بعد می‌آییم سراغ بقیه‌اش. البته اگر بقیه‌ای مانده باشد زیرا نمکی‌ها و مفرغی‌ها و شیشه‌ای‌ها و اهالی بازیافت هم باید نان بخورند پس صبر می‌کنیم آنها هم بیایند و بازیافتی‌هایش را ببرند و دیگر به سطل زباله نیازی نباشد. نگو سیب اینجا بو میده.

گربه روی شیروانی داغ



عکاس این عکس که «علیرضا عروجی» شصت و سه ساله است، می‌گوید از وقتی که چشم باز کرده‌ام، اطلاعات هفتگی دیده‌ام. پدرم هر هفته یکی می‌خرید و در خانه دعوا راه می‌انداخت چون همه می‌خواستند آن را بخوانند. همان حکایت، حالا در خانه‌ی ما هم تکرار می‌شود. دیروز پس پریروزا به دربند رفته بودم کمی هوا بِخَرم. این گربه را روی شیروانی سرد و برفی دیدم. گفتم «گربه روی شیروانی داغ» دیده بودیم، این هم گربه روی شیروانی یخ. این عکس را می‌فرستم تا بهانه‌ای باشد برای این که اسمم در بگو سیب ثبت شود. راستی! من که ۶۳ سال است با بوی کاغذ کاهی اطلاعات هفتگی آشنا شده‌ام، اسمم در «گینس» ثبت نمی‌شود؟ چی؟ بگم سیب؟ باشه: انارِ شبِ یلدا!

مریم نظام‌پور ـ مشهد

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گذر از رنج‌ها...

در هم تنیدگی رنجبار عشق، درد و اندوه بی‌پناهی، جانمایه داستان «گذر از رنج‌ها» نوشته «مریم نظام‌پور» است که با ساختار و شکلی ساده روایت می‌شود و به سامان می‌رسد. از «مریم نظام‌پور» تاکنون چند داستان در این صفحات به چاپ رسیده است.

من گناهی نداشتم اما کسی حرفم را باور نکرد. طوری با من حرف می‌زدند و رفتار می‌کردند که انگار گناهکار و هرزه بودم! فقط مادرم دردم را می‌فهمید. با تهمت رذیلانه‌ای که پسرخاله‌ام با یک عکس جعلی به من زد، یکباره صدها تارِ موی پدرم سفید شد... دلم برایشان می‌سوخت، اما مشکل من، روح و جان و وجودِ من همه و همه فقط «داریوش» بود. اگر او فقط یک‌بار می‌گفت «من این حرفا رو باور نکردم»، کمر راست می‌کردم. آنقدر می‌گفتم و می‌خندیدم که کم کم همه این دروغ را فراموش کنند. می‌توانستم تا آخر عمر وانمود کنم بهترین مادرشوهر و پدرشوهر دنیا را دارم و کسی به من نازک‌تر از گل نمی‌گوید. می‌توانستم تمامی زخم زبان‌های دنیا را چون شهد بپذیرم، اگر فقط شوهرم داریوش مرا باور می‌کرد.

دردِ شدیدی در دلم احساس می‌کردم، اما زخمی که در قلبم بود بسیار عمیق‌تر و سوزاننده‌تر بود. دوباره در حالی که از درد مچاله شده بودم، سراغ منشی دکتر رفتم و پرسیدم: «خانوم کی نوبت من میَشه؟» داریوش یک‌دفعه پشتِ سرم ظاهر شد و با صدای دورگه و خشنش خواست که به سرجایم برگردم. بعد دوباره یک لیوان آب به من داد و خواست بخورم. از این که یک لیوان آب دستم داد خیلی خوشحال شدم، با لبخند نگاهش کردم و چند لحظه دردم را فراموش کردم. داریوش اما عبوس و گرفته گفت بگیر پرستو. بخور. باید آب بخوری تا سونوگرافی درست جواب بده. انقدر ادا در نیار تقصیرِ خودت بود، به نوبتت خیلی مونده، من پرسیدم» تند تند جملاتش را گفت و رفت بیرون. انگار نمی‌خواست لحظه‌ای بیشتر کنارِ من بماند. لیوان دستم بود و داشتم به دنبال او نگاه می‌کردم. حتی یک جرعه هم نتوانستم بخورم.

خانم جوانی کنارِ من نشسته بود. اما به نظر خیلی خوشحال می‌رسید و مثلِ من دردی نداشت. انگار. دلم خیلی گرفته بود و نیاز داشتم با یک نفر حتی اگر غریبه باشد، حرف بزنم. برای همین بی‌مقدّمه از او پرسیدم: «نفرِ چندمین؟» آرام و آسوده گفت:

ـ «بیست و نهم...» گفتم:

ـ «پس زودتر از من می‌رید داخل.»

لبخندی زد و از من روبرگرداند. انگار حوصلهٔ هم‌صحبتی با کسی را نداشت. توی دستش چند کارت کوچک بود که داشت آن‌ها را می‌خواند. راستی اگر من هم یک‌دفعه عاشق نشده بودم و با داریوش ازدواج نمی‌کردم الان باید سر کلاس پیش‌دانشگاهی می‌بودم. شاید من هم الان به جای این که در مطب دکتر باشم، پشتِ میز تحریرم داشتم درس می‌خواندم. آهی کشیدم که یک‌دفعه باعث شد دوباره دلم به شدّت تیر بکشد. خانم جوان چشمش را از روی کارت‌ها برداشت و با محبت به من لبخند زد. با همدردی خاصی که در آن لحظه خیلی به دلم نشست، گفت: «آخی! درد داری؟» سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. برای این که صحبتمان ادامه پیدا کند، پرسیدم: «درس می‌خونید؟» او هم جواب داد که می‌خواهد در آزمون فوقِ لیسانس شرکت کند و دارد زبانِ انگلیسی‌اش را تقویت می‌کند. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. زهر غریبی و غم مدام به قلبم می‌چکید و وجودم را می‌سوزاند. روحم شعله‌ای رو به خاموشی بود. انگار مقدّر شده بود در تاریکی بی‌روحی جسم دردمندم را این‌سو و آن‌سو بکشانم. کاش فقط یک سوال، حتی بی‌ربط، از من می‌پرسید. با انتظار نگاهش کردم. چشم‌هایم مدت‌ها بود که برقی نداشت و مثلِ شعله‌ای رو به خاموشی به دنیای غریب بیرون سرک می‌کشید. خانم جوان کارت‌هایش را مرتب کرد و آن‌ها را با دقت داخل کیفِ گران‌قیمت سورمه‌ای‌اش گذاشت که خیلی با گل‌های روسری و کفشش هماهنگ بود. بعد بی‌مقدّمه به من لبخند زد و پرسید: «شما چرا این‌جایید؟» یک‌دفعه رنگ باختم و بی‌دلیل دستپاچه شدم. راست می‌گفت، من این‌جا چه می‌کردم؟ یعنی چه به روزِ احساس و عاطفه و عقل و منطقم آمده بود که با دستِ خودم... صدای گرم و مهربانش دوباره مرا از خودم بیرون کشید.

ـ «حالتون خوب نیست؟ می‌خواید نوبتم رو بدم به شما؟»

چشمانم را به زحمت باز گرفتم و در حالی که دوباره درد در دلم تیر می‌کشید، سعی کردم بازتاب درد را به صورتم راه ندهم که البته شدنی نبود. از شدّت درد در خودم مچاله شدم، عین دستمال کاغذی مچاله‌ای که باید بیندازی‌اش دور. یعنی به همین راحتی دورانداختنی شدم؟ من با آن همه رویای شیرینی که مدام قلبم در آن شناور بود و فکر می‌کردم زندگی‌ام خوشبختی کامل است؟ بغض راهِ گلویم را بست و نتوانستم جوابی به خانم جوان بدهم. او کیفِ گران‌قیمتش را کناری انداخت و بلند شد و به کنارم آمد و بی‌آنکه چیزی بپرسد یا بداند، نوازشم کرد. چقدر به آن نیاز داشتم و چقدر آرام شدم!



شماره بیست داخل رفته بود و من به اندازه نه نفر فرصت داشتم که حرف بزنم و دردِ دل کنم. از حسرتی نه ماهه حرف بزنم یا سنگینی تهمتی که نمی‌گذاشت ثانیه‌ای به آسودگی نفس بکشم. خانم جوان که خودش را «مهشید» معرفی کرد، همچنان بی‌دلیل نوازشم می‌کرد و من اشکهای غربتم را آرام آرام روی شانه‌اش می‌چکاندم اما از حجم نفس گیر این غربت چیزی کم نمی‌شد. بیست نفری داخلِ اتاقِ انتظار بودند. مرد و زن. چند نفر با کنجکاوی نگاهم می‌کردند و عده‌ای هم به خود مشغول بودند. سرم را از روی شانه مهشید برداشتم و با دستمالی که به من داده بود صورتم را پاک کردم. بعد وقتی با آرامش از من پرسید: «چی شده؟» بدون مقدمه دردهایم را با او در میان گذاشتم. آهسته و گریان گفتم:

«پسرخاله‌ام عاشقم بود، البته اگر عاشقِ واقعی بود این‌قدر راحت به من تهمت نمی‌زد. وقتی بهش جوابِ رد دادم و زنِ کسی شدم که دوستش داشتم، همهٔ تلاشش رو کرد تا با تهمت ناروا زندگیم رو به

هم بریزه. اون تونست با فتوشاپ از م عکسای ناجور درست کنه و برایِ خونواده شوهرم بفرسته». مهشید ابروهایش در هم رفت و پیشانی‌اش را خاراند و بعد خیره نگاهم کرد. خیلی راحت حرفم را باور کرده بود. از برقِ همدردی که در چشمانش درخشید، فهمیدم و قوت قلب گرفتم. قبل از این که دوباره ادامه بدهم پرسید: «از دستش شکایت کردی؟ برایِ اثباتِ بی‌گناهی‌ات چی کار کردی؟» نالیدم:

ـ «هیچ کار. نمی‌خواستم آبروریزی بشه. بابام حاج آقاییِ است برایِ خودش... اگه تویِ فامیل می‌پیچید کمرش می‌شکست. خونوادهٔ شوهرم غریبه بودند و داریوش طلاقم نداد تا کسی چیزی نفهمد...» او آرام و با لحنی گرم و محکم گفت:

ـ «اشتباه کردی! باید از زندگی و پاکی و بی‌گناه بودنت دفاع می‌کردی. آخر کار اون پسرخاله پست و نامردت بود که شرمنده می‌شد»

برایِ لحظاتی دنیا در برابرم تیره و تار شد و درد شلاق‌کش حمله کرد و از نفسم انداخت. درونم غوغایی برپا بود. کمی که موج درد فروکش کرد، با صدایی آرام به مهشید گفتم: «چه طور ثابت می‌کردم که اون عکسا رو پسرخاله‌ام برایِ خونوادهٔ شوهرم فرستاده؟ این وسط فقط آبروریزی می‌شد... نباید صداشو در می‌آوردم... حالا هم مجبورم پنهانی داریوش را ببینم.. خانواده‌اش به او فشار می‌آورند که طلاقم بدهد...»

مهشید اخم کرد و گفت:

ـ«باید با همهٔ توان از زندگیت و مردی که دوستش داری مراقبت می‌کردی. نباید می‌ترسیدی و ساکت می‌ماندی... اشتباه کرده‌ای!»

گفتم: «شوهرم را که با چنگ و دندون حفظ کردم... با این که تحت فشار خانواده‌اش طلاقم می‌خواهد بدهد.»

یکدفعه منشی صدا زد: «شمارهٔ بیست وپنج». من فقط به اندازهٔ چهار نفر دیگر فرصت داشتم حرف بزنم. برایِ همین اگر چه دلم می‌خواست ماجرایِ آشتیِ پنهانی و زندگیِ خفّت بار با داریوش، شوهرم، را با آب و تاب برایِ مهشید بگویم، اما منصرف شدم و رفتم سر مسئله‌ای که به خاطرش دودل و به هم ریخته بودم و دردی که بر سرم نازل شده بود. مهشید هنوز تویِ فکر بود. کمی بعد در حالی که من به دنبال جمله‌ای مناسب بودم تا اصلِ ماجرایم را بگویم، پرسید: «یعنی بعد از آن موضوع دوباره با شوهرت آشتی کردی و تونستی اعتمادش رو به دست بیاری؟»

«اعتمادش رو که نه....آخه چون قبل از ازدواج با هم دوست بودیم و ارتباط داشتیم اون از اولشم بد بین بود، حالا هم نمی‌تونه باور کنه که من چه قدر عاشقشم...حتماً دوستم داره، چون برخلافِ میل خونوادش با من یواشکی آشتی کرده...»

لبخندی کم‌نور رویِ صورتم تابید. تصور این که داریوش کمی مرا دوست داشته باشد، می‌توانست مرا در خوشبختی غرق کند. یک‌دفعه احساس کردم برایِ کاری که از من خواسته یعنی سقط جنین هیچ تردیدی ندارم. اصلاً اشتباه کردم که با مهشید درددل کردم. مهشید دوباره پرسید: «ببینم زندگیِ پنهونی یعنی چی؟ اون‌وقت پدرو مادرِ تو می‌دونن؟»

مهشید طوری این سؤال‌ها را ردیف کرد که انگار تمامی ماجرا را می‌دانست. دردی که در دلم دوباره تیر کشید مرا از حس و حال انداخت. خدایا با تزریق آن آمپول مشکوک چه به روزِ خودم آورده‌ام؟ چرا اگر یک لحظه خوش حال می‌شوم بلافاصله دردی به جسم و جانم چنگ می‌زند که می‌خواهد از پا درم بیاورد؟ درد که کمی سبک‌تر شد، در جوابِ مهشید که تند تند تکرار می‌کرد: «می‌تونم کمکت کنم؟ چی شد؟» گفتم: «دیگه کسی نمی‌تونه کمکم کنه. حالم خراب‌تر از این حرفاست».

چشم‌هایم پر از اشک شد. چه زود شادی‌هایم تبدیل به غم می‌شوند! برایِ این که حال و هوایم عوض شود از مهشید پرسیدم: «تو چرا اومدی این‌جا؟»

لبخندی زد و با ذوق و شوق گفت: «باردارم».

امان از درد که هجوم نفسگیرش لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. گریه کردم. نه درد. طوری که از شدّت غم یادم رفت که زیر دلم دارد از درد تیر می‌کشد. نمی‌دانم. خدا بهتر می‌داند. شاید مرغ‌هایِ آسمان هم به حالم گریه می‌کردند. مهشید گفت: «دختر، دلم رو سوزوندی. اشکم داره درمیاد. مگه چی شده؟» منشی مطب با صدای بلند گفت:

«شمارهٔ ۲۸».

مهشید خودش را جمع و جور کرد. دلم پایین ریخت. نفهمیدم که چه کار باید کنم. تند تند و بی‌مقدّمه گفتم: «ببین، باید چی کار کنم؟ داریوش گفته برایِ این که باهام بمونه باید بچه‌مون رو بندازم».

مهشید در حالی که داشت نیم‌خیز می‌شد، زود کنارم نشست و با همدردی و مهربانی گفت: «این کارو نکن. برو به هر قیمت که می‌تونی بی گناهیت رو ثابت کن. این بچه رو هم هدیهٔ خدا بدون».

یک لحظه فکر و غم و تردید و همه احساسم از کار افتاد. انگار تمام دنیا و اندیشه‌هایم لحظه‌ای در خلاء مکث کرده بود. بعد دیدم که ته دلم که آتشی مذاب برپا بود، دارد کمی محکم می‌شود و من به یکباره دارم عطر شجاعتی را استشمام می‌کنم که تا آن لحظه گمش کرده بودم. مهشید که به لطفِ خدا سرِ راهم قرار گرفته بود، بعد از مکثی که نمی‌دانم چه قدر طول کشید، گفت: « کافی است بری کلانتری و اون عکسا رو بهشون نشون بدی. حتی اگر نتونی پسرخاله‌ات یا هر کسِ دیگه‌ای رو محکوم کنی، حدّ اقل می‌تونی ثابت کنی که اون عکسا کارِ فتوشاپه و تو بی گناهی».

نوبتِ مهشید رسید. من همچنان در فکر بودم و گداختگی‌هایِ دلم کم کم داشت سرد می‌شد و تهِ دلم محکم و محکم‌تر. بردنِ آن عکس‌ها به کلانتری و دادگاه اگرچه سخت بود، اما نه سخت‌تر از کاری که می‌خواستم انجام دهم. خدا خدا می‌کردم که زودتر نوبتم شود، من به طورِ غیرِ قانونی آمپولی زده بودم که باعثِ درد و خون‌ریزی شده بود و دکتر وقتی معاینه‌ام کرد با تعجب گفت که هنوز جنین زنده است و مرا به سونوگرافی فرستاد. عرقِ خشم بر پیشانیِ داریوش نشست و با عصبانیت با من داد و بیداد کرد. حرفش هرلحظه مثلِ پتکی سنگین وجودم را خرد می‌کرد و در هم می‌شکست: «اگه این بچه رو نندازی باید گم‌شی بری از زندگیم بیرون. فکر کردی می‌تونی خودتو به زور به من بچسبونی و به خاطر بچه پابندم کنی؟»

من با قلبِ شکسته و غرورِ له شده و زخمیِ غیرقابل التیام در روحم آمده بودم سونوگرافی تا اگر بدانم بچه‌ام زنده مانده، دوباره بروم و برای کشتن او آمپول بزنم. خدایا چه کار می‌خواستم بکنم؟! مرتکب چه گناه وحشتناکی می‌شدم! نوبتم که رسید نفسِ عمیقی کشیدم. رویِ تخت با آرامش دراز کشیدم، چشم به مانیتور دوختم. انگار می‌توانستم از آن سر دربیاورم. بالاخره کارِ معاینه که تمام شد، متخصص سونوگرافی هم گفت که جنین زنده است و من باید مدتی استراحت کنم تا وضع حاملگی‌ام به حالت طبیعی و عادی قبلی‌اش برگردد.

بیرون که رفتم دنبالِ داریوش نگشتم و خودم را به خانه رساندم. تهِ دلم هنوز داشت محکم می‌شد. رفتم سراغ صندوقچهٔ عکس‌ها و زنگ زدم به آژانس. مقصدم معلوم بود: «کلانتری» و بعد هم «دادگاه»... خداوند چه آرامش و اعتماد به نفسی به من بخشیده بود!

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از نویسندگان عزیز و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه آشنا شده‌اند، یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیش از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب و متعارف بین سطرها و در دو طرف طول کاغذ ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، کار و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

آن که در طلب کمال است باید خود، و بادانش باشد ● بزرگمهر



اجسام ناشناخته در آسمان

گزارش‌های عجیب و غریبی که گاهی درباره رؤیت یوفوها در آسمان منتشر می‌شود، این پرسش را به ذهن می‌آورد که آیا این موجودات ناشناخته، از آن بالا زندگی ما را زیر نظر دارند؟ برخی از دانش‌پژوهان که درباره پدیده‌های شگفت‌انگیز مطالعه می‌کنند، بر این باورند که این موجودات یا نیروهایی که ماهیت‌شان برای ما آشنا نیست، از دیرباز مراقب کره خاکی ما بوده‌اند و این کار را با روش و برنامه خاصی دنبال می‌کنند. اگر می‌خواهید در این باره مطمئن شوید، دو رویداد عجیب زیر را بخوانید که شواهد و مدارک معتبری هم برای تایید دارند.

بشقاب پرنده‌ای در «سوکورو»!

در بعدازظهر یک روز بهاری، یکی از افسران کارکشته پلیس مکزیک به نام «لونی زامورا»، با اتومبیل پونتیاک سفیدرنگ خود در ناحیه «سوکورو» در «نیومکزیکو» در حال گشت بود که ناگهان متوجه شد یک «شورلت» سیاه رنگ با سرعتی برق‌آسا از بغل گوشش گذشت. زامورا پایش را روی پدال گاز فشار داد تا خود را به آن اتومبیل برساند و راننده‌اش را به خاطر سرعت غیرمجاز جریمه کند. اما دقایقی بعد، خارج از محدوده شهر، با منظره عجیبی روبه‌رو شد که او را از تعقیب راننده خلافکار بازداشت.

ابتدا صدای غرش مهیبی شنید سپس چشمش به شعله‌های آتشی افتاد که در فاصله‌ای نه چندان دور، بر فراز تپه‌ای می‌درخشید. حس کنجکاوی‌اش موجب شد اتومبیل را از جاده اصلی منحرف کند و به جاده خاکی و ناهمواری که به سوی تپه می‌رفت بپیچد. همین که به تپه رسید، از آن بالا نگاهی به پایین انداخت. ناگهان در فاصله ۱۵۰ یا ۲۰۰ متری انتهای یک نهر آب، شیء را دید که از دور برق می‌زد. چنین به نظر می‌رسید که اتومبیلی معلق زده و روی رادیاتور یا صندوق عقب خود فرود آمده است. او هم این‌طور تصور می‌کرد. در کنار ماشین دو نفر با لباس‌های سفید دیده می‌شدند. گویی یکی از آنها سرش را برگردانده و مستقیم به اتومبیل او در بالای تپه نگاه می‌کند.

به امید آن که بتواند به آنها کمک کند، از ماشین پیاده شد. در همان حال، با مرکز پلیس تماس گرفت و گزارش کرد که احتمالاً تصادفی رخ داده است. اما همین که خواست از تپه پایین برود، ناگهان دوباره



همان صدای غرش مهیب طنین افکند. این صدا به اندازه‌ای شدید بود که او بی‌اختیار به سوی اتومبیل خود برگشت تا پشت آن پناه بگیرد. عینکش هم از چشمش افتاد اما خوشبختانه آسیبی ندید. زامورا دنباله ماجرا را این طور تعریف کرد:

«از جایی که نشسته بودم می‌توانستم آن جسم بیضی شکل را ببینم. مطمئنم اتومبیل نبود. یک شی آلومینیومی سفید رنگِ شبیه سفینه بود که چهار پایه داشت و روی این پایه‌ها قرار گرفته بود. بدنه‌اش صاف بود و هیچ در و پنجره‌ای روی آن دیده نمی‌شد. در وسط بدنه، علامت سرخ رنگی به چشم می‌خورد. این علامت شبیه مثلثی بود که از وسط به دو نیم شده باشد. این جسم اسرارآمیز، در حالی که از دمش آتش خارج می‌شد، از زمین برخاست و چند لحظه بعد، صدای غرش آن به صدای زوزه مانندی تبدیل شد.»

هنگامی که آن جسم پرنده دور شد، زامورا برای بازرسی محل از تپه پایین رفت. بوته‌های اطراف جایی که آن شیء قرار داشت، سوخته یا به روغن آغشته شده بودند. از همه مهم‌تر، آثار چهارپایه آن جسم بر روی زمین دیده می‌شد.

پس از آنکه زامورا این حادثه را گزارش کرد، تعدادی از مقامات نظامی و دولتی از محل بازدید کردند. یکی از این افراد، دکتر «آلن‌هاینک»، دانشمند سرشناس علوم فضایی بود. دکتر هاینک در آن زمان مشاور نجومی نیروی هوایی در پروژه‌ای موسوم به «کتاب آبی» بود. گزارش رویدادهای مربوط به یوفوها در این کتاب ثبت شده بود.

هاینک کبریتی روشن کرد و کوشید با آن، بوته‌ها را آتش بزند. سپس بیلچه‌ای به دست گرفت و سعی کرد با کندن زمین، آثاری شبیه رد پایه‌های آن شیء مرموز ایجاد کند اما موفق نشد. برای آن که مطمئن شود فریبی در کار نبوده است، با آموزگار سابق مدرسه‌ای که «زامورا» در آنجا تحصیل کرده بود و نیز با چند تن از دوستان و همسایگان او به گفتگو نشست. همگی به او گفتند که «زامورا» فردی درستکار، و افسری جدی و سخت کوش است و به هیچ وجه اهل خیالبافی نیست.

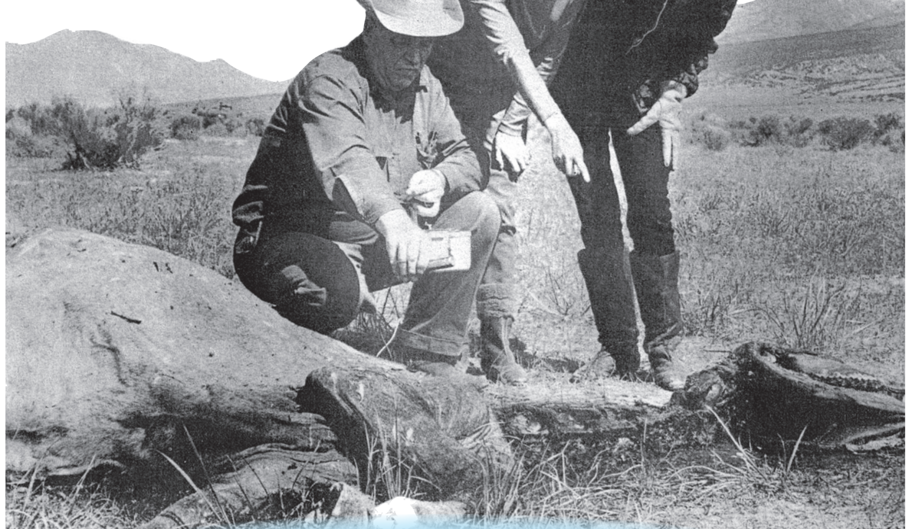
این دانشمند علوم فضایی، تا زمانی که زنده بود، همیشه درباره حادثه فرود جسم ناشناخته‌ای در «سوکورو» می‌گفت و از آن به عنوان یکی از مهمترین حوادثی یاد می‌کرد که تا آن زمان، در زمینه معمای حل نشده بشقاب‌های پرنده رخ داده بود. او مطمئن بود که هیچ دروغ و نیرنگی در کار نیست بنابراین تمام شواهد و مدارک این واقعه را معتبر می‌دانست. حتی شکاک‌ترین همکاران او در «کتاب آبی» نسبت به این موضوع متقاعد شده بودند. برخی از کارکنان نیروی هوایی آمریکا سال‌ها کوشش کردند ثابت کنند که این شیء ناشناخته، یک سلاح سری جدید بوده که محاسبه طراحان آن به طرز خطرناکی اشتباه از آب درآمده و ناگزیر از فرود اجباری شده بود اما تلاش آنها به جایی نرسید.

کشتار اسرارآمیز جانوران

شـواهد و مـدارک حکایـت از آن دارنـد که سرنشینان بشقاب‌های پرنده به ربودن یا کشتن گاو و گوسفند و اسب علاقه زیادی دارند زیرا گاهی ظاهر شدن بشـقاب‌های پرنده در آسمان، با کشتار فجیع احشام همزمان بوده اسـت. دامدارانی هم که چنین بلایی را تجربه کرده‌اند، از این اجسام پرنده ناشناخته دل خوشـی ندارند و به آنها «شیاطین آسمانی» لقب داده‌انـد زیرا مانند خفاش‌های خون آشـام، به جان گلـه می‌افتادند و به طرز اسـرارآمیزی خون آنها را می‌ریختند یا آنها را می‌دزدیدند و با خود می‌بردند.

ظواهر امر نشـان می‌دهد که در گذشـته، بارها چنین حوادثی رخ داده اسـت. اما پرورش‌دهندگان خوک از این قاعده مستثنی بودند زیرا به نظر می‌رسید که ایـن موجودات اسرارآمیز هیچ علاقـه‌ای بـه خوک‌ها نشـان نمی‌دهند و کاری به کار آنهـا ندارند. اما در سـال ۱۹۷۸ میلادی، در حومه شـهر «نوروی» در کارولینـای جنوبی حادثـه‌ای اتفاق افتـاد که امید خوکداران را به ناامیـدی تبدیل کرد. اگر گفته‌های پسـر جوانی به نـام «ریچارد فانینگ» را که شـاهد ماجـرا بوده بـاور کنیم، این احتمال وجـود دارد که سرنشـینان بشقاب‌های پرنده، دامنه فعالیت خود را در زمینه کشتار جانداران اهلی گسترش داده‌اند و به جز گاو و گوسفند و اسب، به جانوران دیگر نیز گوشه چشمی نشان می‌دهند.

در ششـم دسـامبر ۱۹۷۸ میـلادی، ریچـارد فانینگ با همسـر و دو همـکارش به محل نگهداری خوک‌ها رفت. ریچارد ۲۱ ساله مسؤول غذا دادن به ایـن حیوانات بود. با آنکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، قصد داشتند از محل سرکشی کنند.



موجودات فضایی با اعضای بدن جانوران ما چه کار دارند؟

هنگامی که نزدیک آغل رسـیدند، چشمشان به دایره درخشانی به قطر تقریباً سه متر افتاد که بالای خوکدانی بالا و پایین می‌رفت. در قسـمت زیرین این جسم ناشناخته، چراغ‌هایی به رنگ قرمز و سبز دیده می‌شـد. قطر این چراغ‌ها به انـدازه چراغ‌های جلو اتومبیل بود.

همسـر ریچارد اولین کسـی بود کـه این پدیده عجیب را دید و از ترس فریاد کشید. دیگران هم که تـا آن روز چنین چیزی ندیده بودند، مات و مبهوت خشکشـان زد. زیر لب، انگار که با خودشـان حرف می‌زدند، می‌پرسیدند که این چیست؟

سـرانجام ریچارد که احساس خطر کرده بود، با لحنـی قاطع گفت: بهتر اسـت از اینجا برویم. ممکن است خطرناک باشد.

همه که بـا این حرف به خودشـان آمده بودند، فرار را بـر قرار ترجیح دادند امـا چراغ‌های نورانی بی‌سر و صدا آنها را تعقیب کرد. آن دایره اسرارآمیز نیز همچنـان در فاصله ۵۰ متری آنها، بر فراز جاده می‌لغزید. چراغ‌های سبز و قرمز هم در دو طرف آن دیده می‌شدند.

ریچارد دوان‌دوان به سـوی خانه‌اش رفت که تا آنجا فاصله‌ای نداشـت تا اسلحه خود را بردارد و اگر نیاز شـد، از خود و همراهانش در برابر این مهاجمان ناشناخته دفاع کند. اما نیازی به این کار نبود زیرا آن جسم نورانی، کمی بعد از تعقیب آنها غیب شد.

ریچارد فانینگ بعداً در این باره چنین گفت:

جلوتـر از بقیـه می‌دویدم تا هر چـه زودتر خود را بـه خانه برسـانم. هر چند لحظه یک بار، سـرم را برمی‌گرداندم و به آن جسم نورانی می‌نگریستم. قبل از رسـیدن به خانه، ناگهان آن جسـم اسرارآمیز به سرعت تغییر جهت داد و دوباره به جای اولش، یعنی بالای خوکدانی بازگشت. پس از چهار پنج دقیقه، همه چراغ‌ها خاموش شـد و آسمان در تاریکی مطلق فرو رفت. ترس و اضطراب ما هم بیشتر شد. نمی‌دانستیم چه سرنوشـتی در انتظار ماست. با اینکه آدم نترسی هستم و دوسـتانم، شجاعتم را تحسین می‌کنند، باید اعتـراف کنم که در آن لحظه سرنوشت‌سـاز واقعاً وحشت کرده بودم.

ریچارد راسـت می‌گفـت زیرا آنقدر ترسـیده بود که دو شـب، جرأت نکرد به خانه خود برود و با همسـرش، در خانه یکی از بستگان ماند. به اندازه‌ای شـوکه شـده بود که در این باره با کسی حرف نزد. سرانجام، با اصرار همسـرش، با کارفرمایش که در شـهر مجاور زندگی می‌کرد تماس گرفت و ماجرا را برای او تعریف کرد.

کارفرمایش که فکر می‌کرد آن پسر جوان قصد دارد کارش را مهم جلوه دهد یا از زیر کار شانه خالی کند، خندید و گفت:

ـ ریچـارد، مثل اینکه دوباره سـیم‌هایت قاطی کـرده و خیالاتی شـده‌ای! این حرف‌ها چیسـت که می‌گویی؟ آن نورهایی که دیده‌ای، اگر راسـت گفته باشـی، احتمال دارد انعکاس نور چراغ اتومبیل‌هایی باشـد که در بزرگراه نزدیـک خوکدانی رفت‌وآمد می‌کنند و گرنه کسـی با حیوانات کاری ندارد. برو به کارت برس، من هم سری به آنجا خواهم زد.

سرانجام پس از سه روز از این واقعه، ریچارد برای غذا دادن به خوک‌ها به آغل بازگشت. اما با صحنه وحشتناکی روبه‌رو شد. یکی از خوک‌ها که بـه پهلو روی زمین دراز کشـیده بود، مرده بود. یکی دیگر از خوک‌ها در حالت ایسـتاده، به مرگی ناگهانی و اسرارآمیز تن داده بود. ریچارد فانینگ با پا به لاشـه آن جانور ضربه‌ای زد و آن را سرنگون کرد.

هنگامـی کـه کارفرمایش به محـل حادثه رسید، متوجه شـد که موضوع به آن سادگی‌ها هم که فکر می‌کرده نبـود. جریان را به مقامات محلی گزارش کرد و دیری نپایید که سـر و کله دانشمندان در آنجا پیدا شد.

روی جسد خوک‌ها، به‌ویژه جسد خوکی که به پهلو دراز کشیده بود، آزمایش‌هایی انجام شد که نشـان داد اسـتخوان یکی از آرواره‌های آن جانور ربوده شده و لاشه جانور، به توده‌ای سبک، اسـفنجی و ژله‌مانند تبدیل شـده اسـت که به طرز عجیبـی وزن حیوان را کم کرده بود. آن حیوان وقتی زنده بود نزدیک به ۱۲۵ کیلوگرم وزن داشـت، در حالی که اکنون، وزنش فقط به ۲۵ کیلوگرم رسـیده بـود! این عجیب‌ترین چیزی بود که ریچارد در تمام زندگی‌اش دیده بود.

ایـن که در چند روز پس از مرگ، ۱۰۰ کیلوگرم از وزن جانـور کم شـود، موضوعی شـگفت‌انگیز و باورنکردنی اسـت اما اگر اصل ماجرا درست باشد، سـؤال این اسـت که رباینده‌گان اسرارآمیز چرا فقط بعضـی از اعضای بدن این جانور را (مثل اسـتخوان آرواره) بـا خود برده‌اند و منظورشـان از این کار چه بوده است؟

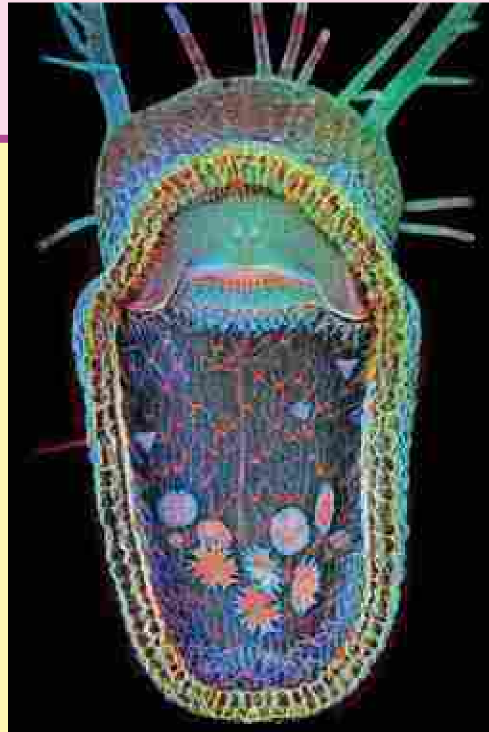
این پرسشـی اسـت که هنوز هیچ کس پاسخ آن را نمی‌داند!

از ابر انسان‌های بزرگ دلگرمی و شجاعت می‌گیرند

فوردریش نیچه

سپهر صفادار

این یک تله است!



کمی سخت است که بدانیم باید به این موجود بخندیم یا از آن بترسیم. این تصویر میکروسکوپی نوعی موجود کوچک آبزی است که توانسته مقام اول را در مسابقات عکسبرداری بیولوژیک اولیمپوس به دست آورد. «ایگور سیوانوویچ» این عکس را با بزرگنمایی ۱۰۰ برابر، از یک جانور آبزی شناور در آب گرفته است. اما جدا از فن و مهارت لازم در گرفتن چنین عکسی، هویت این موجود نیز کنجکاوی بسیاری را به خود جلب کرد و مشخص شد که گونه جدیدی است که تاکنون کشف نشده است. این جانور که هنوز نام خاصی برایش انتخاب نشده است، بیشتر شبیه یک صورت با دهان باز و بزرگ است که نقش تله را در نحوه شکار این موجود دارد. این جانور مشابه گیاه مگس خوار شکار می کند. اشکال جالب و ظریف داخل دهان او، موجب جلب توجه جانوران دیگر می شود اما به محض اینکه وارد دهان او می شوند، نیش های سمی جانور به آنها حمله می کند. سپس جانور طعمه های به دست آمده را به درون خود می کشد. زائده های دور تا دور داخل دهان آن، همان نیش هایی هستند که به قربانی حمله می کنند. حتی در این تصویر هم تنوع رنگ و شکل جالب آن انسان را متحیر می کند. به قربانی ها حق می دهیم فریب بخورند!

گاو خشمگین

یک کشاورز محلی در منطقه «آنهوی» در کشور چین مشغول کار در مزرعه‌اش بود که ناگهان با یک گاو خشمگین روبه رو شد. گزارش ها نشان می دهد که ظاهرا این گاو، روز یکشنبه از یک کامیون حمل دام فرار کرده است. چگونگی این فرار کمی عجیب به نظر می رسد اما احتمال دارد این گاو قبل از حرکت به نحوی به بیرون کامیون پریده باشد. سپس در مزارع اطراف سرگردان بوده تا اینکه به منطقه آنهوی رسیده است. این کشاورز که از همه جا بی خبر بود، گوشه مزرعه با گاوی مواجه شد که با سرعت به سمت او می دوید. او در برابر این گاو ۷۰۰ کیلوگرمی هیچ قدرتی نداشت و به هیچ وجه نمی توانست آن را متوقف کند. کشاورز با فریاد زدن و دویدن به سمت کشاورزان دیگر از آنها کمک خواست اما آنها نیز نتوانستند کاری از پیش برند چرا که هیچ وسیله آماده یا تله‌ای برای به دام انداختن گاو نداشتند. البته جان اولین کشاورز در خطر بود. در این میان، یکی از افراد حاضر در صحنه با پلیس تماس می گیرد. پلیس به زودی در محل حاضر می شود و زمانی که می بینند هیچ راهی برای آرام کردن گاو نیست، به ناچار و برای حفظ جان افراد مجبور می شود با شلیک گلوله آن را از پای درآورد. خوشبختانه این کشاورز جز چند خراش کوچک که در هنگام دویدن و فرار برداشته بود، آسیب جدی ندید و توانست جان سالم به در برد.





برف در کایرو

این روزها بسیاری از کشورها آب و هوای سرد زمستانی دارند اما مساله عجیب، ترکیب این دو با هم است، یعنی باریدن برف در منطقه‌ای گرم! قاهره پایتخت کشور مصر است. شاید ندانید که بیش از ۱۰۰ سال است در این شهر برف نباریده اما چند روز قبل، صبح جمعه، زمانی که مردم شهر از خواب بیدار شدند، نمی دانستند از اینکه شهرشان سفیدپوش شده، چه واکنشی نشان دهند. مصری های شگفت‌زده، خوشحال از اینکه در شهرشان برف باریده است، به سرعت تصاویر و ویدیوهای بسیاری از بارش برف در سایت های اینترنتی منتشر کردند. بر اساس اخبار محلی، طوفانی عجیب که «الکسا» نام دارد، برف را برای اولین بار بعد از ۱۱۲ سال به قاهره آورده. برفی شدید که تمام جاده‌های اصلی شهر را مسدود و همه مدارس را نیز تعطیل کرد تا مردم با خیال راحت و برای اولین بار، برف بازی کنند، به هم گلوله برفی پرتاب کنند و آدم برفی بسازند.

جنین ۴۰ ساله





اسکیت روی آب؟

تصویر زیبایی که می‌بینید، از دریاچه «اورلانگن» در جنوب شهر استکهلم در کشور سوئد گرفته شده است و از ایده‌ها و خلاقیت‌های جدیدی است که ورزشکاران و بخصوص اسکیت‌بازان در این فصل سال به آن علاقه نشان می‌دهند. در تصویر، اسکیت‌بازی را می‌بینید که بدون هیچ مشکلی روی آب اسکیت می‌کند و انعکاس تصویر درون آب و رد ایجاد شده در آن، بر اثر عبور اسکیت‌باز، این مساله را به چشم‌های ما ثابت می‌کند که این آب است و یخ نیست! پس چگونه ممکن است غرق نشده باشد؟ حقیقت این است که آنها واقعا بر روی یخ اسکیت می‌کنند. آنچه که باعث تغییر جلوه یخ شده، این است که بر اثر بارندگی، لایه‌ای بسیار نازک از آب روی یخ را پوشانده است، لایه‌ای که شاید ضخامتش تنها به چند سانتی‌متر برسد. اما همین مقدار کافی است که همانند دریاچه یخ‌نزده تصویر آسمان و مناظر اطراف را منعکس کند یا پشت سر اسکیت بازان، جریان آب مشخص باشد. در این فصل سال، دمای هوا در این شهر بسیار پایین می‌آید و این دریاچه میزبان صدها اسکیت‌باز است. اتفاقا هم اکنون لایه یخ حدود ۸ تا ۱۰ سانتی‌متر ضخامت دارد و به‌راحتی می‌تواند وزن افراد را تحمل کند.

اکس باکس طلایی



مدت زیادی از عرضه جدیدترین مدل کنسول بازی محبوب «اکس باکس ۱» نگذشته است و آمارها نشان می‌دهد که فروش آن از همان روز اول بسیار خوب بوده است. مایکروسافت که در این عرصه با شرکت‌هایی مثل سونی که او هم پلی استیشن جدید خود را ماه گذشته معرفی کرد، رقابت دارد. اما همواره همه از خلاقیت خاص مایکروسافت یاد می‌کنند. این بار نیز شرکت مایکروسافت به مناسبت کریسمس هدیه‌ای مخصوص برای یک نفر در نظر گرفته است. یک دستگاه اکس باکس ۱ طلایی که بدنه آن از جنس طلای ۲۴ عیار ساخته شده است، برای نمایشگاه مخصوص کریسمس به فروش گذاشته می‌شود. این اکس باکس حدود ۱۰ هزار دلار قیمت گذاری شده و تنها یک عدد از آن ساخته شده است که انتخاب را برای افرادی که به جمع آوری چنین کلکسیون‌هایی علاقه دارند، سخت می‌کند. البته هدف این شرکت از تولید این دستگاه، کسب درآمد نبوده و فقط به مناسبت ایام سال نو این محصول را ارائه کرده است زیرا مدل‌های معمولی که بدنه پلاستیکی دارند، حدود ۵۳۰ دلار دارند و تنها در هفته گذشته بیش از ۲ میلیون از آن به فروش رفته است. در تصویر هر دو مدل طلایی و معمولی این کنسول بازی را مشاهده می‌کنید.



یک زن مسن کلمبیایی که برای شکم درد خود به دکتر مراجعه کرده بود، از اینکه فهمید این درد به دلیل یک جنین چهل ساله در شکمش است، شوکه شد. این پیرزن ۸۲ ساله چند دهه بدون آنکه خبر داشته باشد، این جنین دو کیلوگرمی را با خود حمل می‌کرده است. زمانی که پزشکان از شکم او عکسبرداری کردند، متوجه توده عجیبی شدند که مشخص شد یک جنین مرده است که به آن «نوزاد سنگی» هم می‌گویند. دکتر «کیم گارسی» در این باره گفت: «باید با عمل جراحی این جنین را خارج کنیم. این اتفاق زمانی می‌افتد که بارداری خارج رحمی باشد. به این ترتیب، مادر از باردار شدن مطلع نمی‌شود. جنین هم که در خارج رحم قرار دارد، بر اثر شرایط نامساعد و عدم کسب مواد لازم رشد از طریق خون، درون شکم می‌میرد. پس از آن، بدن مادر نیز که این جنین برایش مانند یک عامل خارجی است، همانند دیگر عوامل خارجی با آن رفتار می‌کند و در نهایت سیستم ایمنی بدن به عبارتی آن را به «سنگ» تبدیل می‌کند. این اتفاق به قدری نادر است که تاکنون فقط ۳۰۰ مورد مشابه در تمام گزارش‌های پزشکی ثبت شده است.

محبت را به هیچ چیز تشبیه نتوان کرد زیرا که هیچ چیز دقیق‌تر و لطیف‌تر از محبت نیست ● سمنون محب

حمیده اخوان



پیشگیری از آرتروز زانو

آرتروز زانو بیماری شایعی است که احتمالا خودتان یا یکی دو نفر از بستگان میان سال شما هم به آن مبتلا هستند. بیمارانی که مدام از درد شکایت می کنند و متاسفانه گاهی کار چندانی هم از دست پزشکان ساخته نیست، پس قبل از واقعه باید به فکر چاره بود مفاصل ما ظرفیت محدودی دارند و کار کشیدن زیاد از آنها نتیجه جز تخریب ندارد. مهم ترین عامل بروز آرتروز، سبک زندگی ناسالم و عادت های حرکتی غلط است. البته بروز آرتروز زانو در میانسالی قطعی است و در تصویربرداری از زانوی همه سالمندان درجه هایی از آن دیده می شود اما ممکن است هیچ علامتی نداشته باشد. حال می خواهیم به شما بگوییم چطور از آرتروز پیشگیری کنید:

۱-وزن کم کنید

چاقی یکی از عوامل ابتلا به آرتروز زانو است. وزن بالا، فشار مکانیکال وارده به مفاصل را بالا می برد و باعث می شود بیماری زودتر از معمول، سراغ فرد دچار اضافه وزن بیاید. هر یک کیلوگرم اضافه وزن بدن، فشاری معادل ۶ کیلوگرم به زانو وارد می کند. مفصل وقتی سالم می ماند که حداقل فشار به سطوح غضروفی وارد شود. آمار نشان می دهد حدود ۹ درصد از مردان و ۱۸ درصد از زنان در سن ۶۰ سالگی و بالاتر به آرتروز زانو مبتلا می شوند.

۲-درست بنشینید

نشستن روی زانوها عادت مرسوم ایرانی هاست. این حالت فشار زیادی به مفاصل تحمیل می کند چون زانوها در نهایت خمیدگی یعنی آخرین دامنه حرکتی شان قرار می گیرند و فشار داخل مفصل بالاتر می رود. همچنین قرار گرفتن استخوان ران و ساق پا در یک راستا باعث کشیدگی لیگامان ها، رباط ها و منیسک ها می شود که خود عاملی برای درد و آسیب به مفاصل به حساب می آید. بلند کردن جسم سنگین مانند یک ضربه به زانو عمل می کند و با تکرار این کار، ضربه ها مکرر می شود و به تدریج غضروف لایه لایه خواهد شد و این آسیب هر بار ضخامت غضروف را کمتر و کمتر می کند تا اینکه بیماری آرتروز شروع می شود.

۳-زیاد ننشینید

افرادی که زیاد روی صندلی می نشینند، مانند کسانی که مجبورند در سفر مدتی طولانی روی صندلی بنشینند یا کارمندان و کاربران رایانه، دچار حالتی می شوند که در آن، بعد از برخاستن از روی صندلی احساس می کنند زانویشان قفل شده و کمی هم درد دارد. بنابراین به این افراد توصیه می شود حتما هر ساعت به مدت ۲ تا ۳ دقیقه از جای خود برخیزند و کمی قدم بزنند یا زانوهای خود را ماساژ دهند. ماساژ غضروفی کمک می کند مایع غضروفی روی سطوح مفصل پراکنده شود و نشستن به مدت طولانی روی صندلی بروز آرتروز را تسریع می کند.

۴-اجسام سنگین را بلند نکنید

بلند کردن اجسام سنگین مکانیسمی مانند افزایش وزن دارد. همه افراد جوان یا مسن باید هنگام حمل ونقل بار دقت کنند. توصیه می شود موقع خرید از کیف های چرخ دار استفاده کنید. بلند کردن جسم سنگین مانند یک ضربه به زانو عمل می کنند و اینگونه افراد مبتلا به بیماری آرتروز زودرس خواهند شد.

۵-تحرک داشته باشید

ورزش، عضلات پا را تقویت می کند. عضلات نقش حمایتی روی غضروف ها دارند. عضلات حمایتی فقط به عضلات اطراف مفاصل زانو محدود نمی شوند، بلکه عضلات مفصل لگن نیز باید تقویت شوند، زیرا مفاصل لگن نقش کنترلی روی زانو دارند. عضلاتی که باید تقویت شوند شامل عضلات چهار سر ران، همسترینگ، دور کننده و نزدیک کننده ران هستند وهمه افراد، به خصوص کسانی که پاهای ضعیفی دارند یا مسن هستند، با ورزش مرتب می توانند این عضلات را تقویت کنند. گاهی در افراد مسن نیز بدون حرکت های ورزشی پارگی اتفاق می افتد. در حالیکه هر گونه آسیب به منیسک باید ترمیم شود و نبود منیسک باعث خردشدگی و کنده شدن غضروف مفصل می شود و به مرور ساییدگی و آرتروز پدیدار خواهد شد.

۶-اگر ورزشکارید، زانوبند ببندید

زانوبند وسیله حفاظتی در برابر فشارها و ضربه هاست. ورزشکاران موقع ورزش حتما باید به زانوبند مجهز باشند تا از جابجایی ناگهانی زانو جلوگیری شود، به خصوص ورزشکارانی که قبلا دچار آسیب شده و زانویشان را ترمیم کرده اند.

۷-پای پرانتزی، عامل آرتروز

یکی از اشکال های زانو که در دراز مدت آرتروز ایجاد می کند، پا پرانتزی شدن است. این پدیده وقتی شایع می شود که انحراف پا توام با چرخش کشکک زانو باشد. بنابراین مبتلایان باید به پزشک مراجعه کنند تا وضعیت شان اصلاح شود. در صورتی که عمل جراحی نیاز باشد، بهتر است هر چه زودتر انجام شود برای این کار محدودیت سنی وجود ندارد و می توان با اصلاح زانو، از آسیب بیشتر مفاصل جلوگیری کرد.

محسن شربتی

قنداق کردن به استخوان لگن آسیب می زند

پزشکان اطفال تاکید دارند والدینی که نوزادان خود را قنداق می کنند با آسیب رساندن به استخوان لگن آنان، سلامت فرزندشان را به خطر می اندازند.

«نیکولاس کلارک» از متخصصان بیمارستان دانشگاه «سوتامپتون» در انگلیس گفت: والدینی که برای آرام ساختن نوزادشان آنان را قنداق کرده و دست ها و پاهای کودک را در میان پتو می پیچند به استخوان لگن آنان که در حال رشد است آسیب می رسانند. قنداق کردن نوزادان در بسیاری از فرهنگ ها امری رایج است و والدین تصور می کنند که پوشاندن نوزادان در میان پتو به آنان این حس را القا می کند که در رحم مادر هستند و در نتیجه آرام می شوند اما با این کار حرکت پاهای نوزاد محدود می شود و می تواند در رشد مفصل لگن مشکل ایجاد کند.

نیکولاس کلارک گفت: برای آن که استخوان لگن رشد معمول خود را داشته باشد پاها باید بتوانند به راحتی خم شوند که این وضعیت به رشد طبیعی مفاصل لگن می انجامد. بنابراین پاهای نوزاد نباید به سختی پوشانده و به یکدیگر فشار داده شوند.

«رزماری دادز» از موسسه تربیتی NCT نیز گفت: لازم است والدین نسبت به عارضه «دیسپلازی هیپ» ناشی از قنداق کردن نوزاد آگاهی داشته باشند. دررفتگی یا دیسپلازی هیپ، مشکلی است که نسبتا در نوزادان دختر شایع است. این عارضه یک اختلال در مفصل بین سر استخوان ران و حفره ای است که در استخوان لگن واقع شده است. این عارضه باعث ایجاد مشکل جهت حرکت استخوان ران به بالا و پیشگیری از حرکت طبیعی آن می شود. در نهایت نیز توانایی حرکت و راه رفتن را در فرد محدود کرده و بعدها به آرتریت منجر می شود. با تمام این توصیه ها می دانیم برخی از والدین تمایل دارند تا نوزادان خود را قنداق کنند اما توجه به این نکته مهم است که دمای بدن نوزادان بیش از حد افزایش نیابد و حرکت پاهایشان نیز محدود نشود.

کریم ملکی

پدربزرگ عزادار بازداشت شد

دختر دوساله‌ای که با سگ پدربزرگش در خانه تنها مانده بود، به طرز دلخراشی جان سپرد.



به گزارش پلیس «شیکاگو»، دختر دو ساله‌ای به نام «جانیا»، هنگامی که با سگ پدربزرگش در خانه تنها مانده بود، این سگ به سمتش حمله کرد و با دندان‌هایش او را از هم درید. پلیس شیکاگو در این باره گفت: «روز حادثه، مادر جانیا برای انجام کارهایش او را نزد پدربزرگش گذاشته بود. پدربزرگ سهل‌انگار نیز جانیا را با سگ تنها گذاشت زیرا تصور نمی‌کرد چنین حادثه‌ای رخ دهد و خانواده‌ای را داغدار کند. معاینه‌های پزشکی قانونی نشان می‌دهد که دختر بچه به دلیل زخم‌های وارده بر بدن مخصوصاً در ناحیه سر، جان باخته است.» پدر جانیا به خبرنگاران گفت: «گمان می‌کردم دخترمان بر اثر سقوط از راه‌پله‌ها کشته شده اما نتایج تحقیقات پزشکی قانونی حمله سگ را تأیید کرد. سگ پدربزرگ پس از زخمی کردن جانیا، او را از پله‌ها پایین ساختمان کشیده بود.» پلیس به خاطر اینکه این کودک دوساله بر اثر بی‌توجهی و سهل‌انگاری پدربزرگش کشته شده، پدربزرگ را بازداشت کرد.

صید اوزون برون با ۶۰ کیلو خاویار

ماهی غول پیکری با ۶۰ کیلو خاویار، در تور ماهیگیری در نکا افتاد.

یک صیاد خوش شانس نکایی موفق شد یک ماهی اوزون برونی را به وزن ۶۰۰ کیلوگرم از دریای مازندران صید کند. این صیاد خوش اقبال که ساکن روستای «نوذرآباد» نکا است، در این باره گفت: روزی که برای صید به دریا رفته بودیم، احساس می‌کردم برای ما روز خوبی خواهد بود. به من الهام شده بود. خدای بزرگ هم کمک کرد و موفق شدیم با تور سنگین، این ماهی عظیم‌الجثه را صید کنیم. از شکم این ماهی هم حدود ۶۰ کیلوگرم خاویار به دست آمد که در نوع خود بی‌نظیر است. این مرد خوش شانس که نامش «رحمان خانی» است، گفت: برابر قانون محدودیت صید ماهیان حاوی خاویار، پس از صید این ماهی بزرگ در ساحل دریا، آن را به مأموران شیلات مازندران تحویل دادیم. همه ساله صیادان اجازه دارند در شش ماه پایان سال تا ۲۰ فروردین، به صورت قانونی از دریا ماهی صید کنند.





جیب‌بری هنگام مسافرکشی

دزد حرفه‌ای پشت فرمان می‌نشست و با تردستی، جیب مسافران را خالی می‌کرد.



چندی پیش مأموران گشت کلانتری ۱۱۰ شهدا در خیابان پاسدار گمنام به رفتارهای جوانی مشکوک شدند و وقتی خود را به او رساندند، جوان مرموز پا به فرار گذاشت. تا اینکه سرانجام پس از پشت سر گذاشتن چند کوچه، او را دستگیر کردند. در بازرسی‌های بدنی از این دزد حرفه‌ای که «علی» نام دارد، چند مدرک شناسایی دزدی پیدا شد. همین کافی بود تا دزد حرفه‌ای که از مدت‌ها پیش در شرق تهران، در اتوبوس‌ها جیب‌بری می‌کرد و به بهانه‌های مختلف، کارهای مجرمانه دیگری نیز انجام می‌داد، شناسایی شود. مأموران در ادامه تجسس‌های مخفی، پی بردند «علی» یک جیب‌بر حرفه‌ای در تهران است. یکی از طعمه‌های این جیب‌بر حرفه‌ای گفت: «منتظر تاکسی بودم. پرایدی که دزد جوان راننده‌اش بود، جلو پایم ایستاد و من هم که فکر می‌کردم مسافرکش است، سوار شدم. چند لحظه بعد، راننده جوان به بهانه بستن در خودرو که ظاهراً خراب است، به سمتم خم شد تا در را ببندد. بعد گفت مسیرش عوض شده و به تهرانپارس نمی‌رود. بعد بدون اینکه از من کرایه بگیرد، عذرخواهی و پیاده‌ام کرد. بعد از رفتن او، تازه متوجه شدم کیف پولم را دزدیده.»

مرد مسافر نقره داغ شد

مرد مسافری که خیابان‌های پایتخت را نمی‌شناخت، در دام یک دزد افتاد! چندی پیش، مسافری که با ماشین خودش به تهران آمده بود، به کلانتری ۱۹۰ شمس‌آباد رفت و از ماجرای مرموزی پرده برداشت.

او که افسرده و غمگین بود، به رئیس کلانتری گفت: «من با خیابان‌های تهران آشنا نبودم. روز گذشته به تهران رسیدم و قصد داشتم از میدان آزادی به خیابان ستارخان بروم. چون خیابان‌ها را بلد نبودم، از یک مرد خواستم راهنمایی‌ام کند. مرد که ادعا می‌کرد مسیرش با من یکی است، از من خواست با هم برویم. من هم به او اعتماد کردم و پیشنهادش را پذیرفتم. بعد از سوار شدن مرد و چرخیدن در چند خیابان، پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که ناگهان مرد غریبه کیف دستی‌ام را از زیر صندلی برداشت و در یک چشم بر هم زدن، خلاف جهت خیابان پا به فرار گذاشت. او همه مدارک، کارت بانکی و ۶ میلیون تومان پول داخل کیفم را به سرقت برده. همان جا از مأموران پلیس راهنمایی سوال کردم اینجا کجاست، او گفت: «منطقه شمس آباد، شرق تهران.»



پس از اظهارات مرد مسافر، مأموران جست و جو برای یافتن مرد سارق را در دستور کار خود قرار دادند و در اولین سرنخ، تصویر او را در دوربین مداربسته یک بانک به دست آوردند.
مرد مسافر با دیدن تصویر دوربین بانک، سارق را شناسایی کرد. مأموران اما نتوانسته‌اند ردی از این دزد جوان به دست آورند. بنابراین دادیار شعبه دوم دادسرای ناحیه ۳۱ تهران، با تقاضای چاپ عکس دزد ناشناس درخواست کرده کسانی که از مخفیگاه او اطلاع دارند، با شماره تلفن ۲۱۸۶۶۳۴۸ تماس بگیرند.

مرد کامل آن است که دشمنان از او در امان زیست کنند نه آن که دوستان از او هراسان باشند
● سقراط

مصطفی گلیاری

هجوم دوباره به سراسر ایران و قتل خلیفه‌ی دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اعراب همچنان پیشروی می‌کردند و یزدگرد برای نجات خودش آخرین تیرهایش را در ترکش می‌گذاشت. صد و پنجاه هزار سرباز ایرانی به فرماندهی پیروزان به سوی کوفه و اعراب رفتند. اعراب با سی هزار نفر در نهاوند جلو ایرانیان را گرفتند و نهاوند فتح شد و همدان را بی‌جنگ گرفتند و راه آنها برای تسخیر سراسر ایران باز شد. از جنگ اصفهان نیز گفتم. یزدگرد از آنجا گریخت و شهر را به مرزبانان سپرد. یکی از سرداران پیر به نام شهربراز که بین اعراب به جادویه معروف بود، به میدان رفت و مبارز طلبید:

پهلوان جوانمرد ایرانی

شهربراز می‌دانست در جنگ تن‌به‌تن کشته خواهد شد زیرا بسی پیر بود. او می‌خواست با فدا کردن خود به سربازانِ اصفهان انگیزه بدهد تا دلیر شوند و با اعراب بجنگند. این سردار کهن‌سال، به آوردگاه رفت و آماده‌ی مرگ شد. از میان اعراب، پهلوانی به نام «**عبدالله بن ورقاء**» به میدان آمد و در چشم برهم زدنی شهربراز را کشت. مرگ او اثر معکوس داشت و به جای این که سربازان دلیر شوند، سست شدند و گریختند. **عبدالله** تصمیم گرفت منطقه‌ی «گی» (جی) را که اصفهان در آن بود، تسخیر کند. حاکم آنجا که «پاذوسپان» نام داشت، مردی دلیر و جنگجو بود. او سپاهیان خود را آراست و آماده‌ی دفاع شد ولی در سربازانش می‌دید که میلی به جنگ ندارند بنابراین به عبدالله، فرمانده کل سپاهیان مسلمان پیام داد: «خوب است به جای این که سربازان را به میدان بیاوریم، من و تو تن‌به‌تن بجنگیم. اگر مرا کشتی، سربازانم تسلیم می‌شوند. اگر من تو را کشتم، خودم می‌دانم و اعراب.»

عبدالله پذیرفت و به میدان آمد. او خود از پهلوانان عرب بود. پاذوسپان نیزه به دست گرفت و به سوی عبدالله تاخت. نیزه را به زین او فرو کرد و زین و عبدالله را از جای کند و به زمین انداخت. عبدالله تیز برخاست و بر اسب بی‌زین خود جهید. **پاذوسپان** مقابل او ایستاد و گفت: «شنیده بودم مردی دلیری. واکنون دلیری تو را دیدم. حیفم می‌آید مرد پهلوانی چون تو را گردن بزنم. من اگر می‌خواستم، در همان حمله‌ی اول نیزه را در سینه‌ی تو فرو برده بودم. اکنون پیشنهاد می‌کنم من به شهر باز گردم و تو نیز به سپاه خود باز گردی و جنگ را تمام کنیم. این را نیز بدان که سپاهیان من تیراندازانی نقطه‌زن هستند و یک تیرشان خطا نمی‌رود.»

عبدالله پذیرفت و به سپاه خود باز گشت. از این سوی پاذوسپان که از سربازان خود نومید بود، سی سوار برداشت و رفت تا به یزدگرد بپیوندد. جاسوسان این خبر را به عبدالله دادند. او دنبال پاذوسپان رفت و دستگیرش کرد. هنگامی که پاذوسپان را به اصفهان آوردند، دید که مردمش دروازه‌های شهر را به روی اعراب باز کرده‌اند و پذیرفته‌اند جزیه بپردازند.

استادم **دکتر عبدالحسین زرین‌کوب** کتابی دارد به نام «دو قرن سکوت» که بیش از شصت سال پیش آن را به شکل پاورقی تاریخی نوشته بود و در مجله‌ای هفتگی چاپ می‌شد. او در بخش فتح اصفهان چنین نوشته: «فتح نهاوند و همدان و اصفهان و ری و سراسر ایران «خلاف آمد عادت» نبود. ضرورت بود. فسادی که در دربار و در آتشکده‌ها رواج یافته بود، مردم را و حتی موبدان باهوش را واداشته بود دنبال مکتبی جدید باشند بنابراین بی آن که زوری بر آنها باشد، اسلام را می‌پذیرفتند. کاری که رومیان با سپاهیان مجهز خود در طول قرن‌ها نتوانستند انجام بدهند، اعراب با سپاهیانی اندک و کم تجهیزات، در زمانی کوتاه انجام دادند و امپراتوری عظیم ساسانی را برانداختند.» و این کاملاً درست است.

فتح ری و گرگان و قومس و طبرستان

«ری» از شهرهای آباد و بزرگ ایران بود. مردی به نام «**سیاوش**» که نواده‌ی **بهرام چوبین (زوبین)** بود، در ری حکومت می‌کرد. او خود را برای نبرد با سربازان عرب آماده کرده بود و از دماوند و مازندران و کومش (قومس) و گرگان کمک خواسته بود. همه هم برایش نیرو فرستاده بودند. این شهر برج و باروی محکم و نفوذناپذیر داشت. از آن سو، «**نعیم بن مقرن**» با لشکری جنگجو به سوی ری راه افتاده بود. بین راه در روستایی که بین قزوین و ری بود، با یکی از سرداران ایرانی به نام «**فرخان زینبی**» روبه‌رو شد. این فرخان سپاهی گرد آورده بود و داشت به ری می‌رفت تا به سیاوش کمک کند. هنگامی که به سپاهیان مقرن نزدیک شد، برای او پیام فرستاد که «من با شما هستم.» نعیم بن مقرن از پیام او شاد شد و او را و سربازانش را به سپاه خود راه داد و با هم به سوی ری رفتند. نزدیک مقصد، در دامنه‌ی کوه ری پنهان شدند و اردو زدند و اوضاع را برانداز کردند. فرخان زینبی به نعیم مقرن گفت:

«تعداد ما نسبت به سربازانی که سیاوش در ری دارد، بسیار کم است و اگر حمله کنیم، شکست خواهیم خورد. باروی این شهر بسی استوار است و هرچه حمله کنیم، تیراندازان ایرانی از بالای دیوارها ما را خواهند زد و نتیجه‌ای نخواهیم گرفت.» نعیم مقرن پرسید: «چاره چیست؟» فرخان گفت: «هنوز سیاوش نمی‌داند من به شما پیوسته‌ام. با سپاهیان خودم به شهر می‌روم و از داخل به دروازه‌ها خواهم تاخت. تو هم از بیرون بتاز.» نعیم مقرن این سخن را پذیرفت و به برادرزاده‌ی خود که «منذر بن عَمرو» نام داشت، گفت: «خودت و سوارانت جامه‌ی پارسی بپوشید و با فرخان بروید.»

فرخان و سوارانش و سواران منذر به آسانی وارد شهر ری شدند و همین که مستقر شدند، از داخل به دروازه‌ها تاختند. دیری نپایید که ری به آسانی گشوده شد. سیاوش با دلیری بسیار با فرخان و اعراب جنگید و بسیاری از سربازانش و خودش کشته شدند. تعداد کشته‌ها چنان زیاد بود که شمردن آنها ناممکن می‌نمود.

نعیم مقرن پس از تسخیر شهر، به فرخان گفت فرمانروای شهر باشد و آنجا را ویران کند و شهری دیگر بسازد. بدین ترتیب حکومت خاندان «چوبین» به پایان رسید و فرخان سرسلسله‌ی خاندان جدید خودش شد. غنیمت‌هایی که در این جنگ به اعراب رسید، با غنائم پایتخت ایران، مدائن برابری می‌کرد.

پس از سقوط ری، «**مردانشاه**» که سالارِ دماوند و لار (لاریجان) و خوار بود، پیام تسلیم فرستاد و قرار شد سالی دویست هزار درهم جزیه بپردازد. هر درهم، هفت مثقال بود. هر کس جزیه می‌پرداخت، هیچ عربی حق نداشت به املاک او وارد شود و جان و مالش در امان بود.

«**قومس**» نیز تسلیم شد. قومس یا کومش، منطقه‌ی وسیعی بود بین طبرستان و ری که دامغان و سمنانش از شهرهای بزرگ بود. گرگان هم ترجیح داد جنگ نکند و جزیه بپذیرد. سپهبد طبرستان نیز پیمان صلح بست و قرار شد هر سال پانصد هزار درهم جزیه بدهد.

قیام‌های خونین محلی

دیگر فاتحه‌ی ساسانیان و حکومت شاهنشاهی خوانده شده بود. مراکز بزرگ و شهرهای مهم سقوط کرده بودند اما هنوز در جاهایی گروه‌هایی بودند که شورشی می‌کردند و شبیخونی می‌زدند. آنها مردمی بودند که به دلایل گوناگون عصبی می‌شدند و قیامی زودگذر راه می‌انداختند. مردم شهرهایی مثل ری و نهاوند و اصفهان و گرگان و... وقتی که تسلیم شدند و شهر را به اعراب دادند، پس از چندی ناراضی شدند و قیام‌هایی کردند که گرچه نتوانستند جلو هجوم اعراب را بگیرند، آنها را بسیار به زحمت انداختند. برای مثال، وقتی که مردم استخر پیمان صلح را شکستند و قیام کردند و حاکم عرب را کشتند، **عبدالله بن عامر** چنان خشمگین شد که سوگند خورد از مردم استخر چندان بکشد که رودی از خون جاری شود. این قیام‌ها و حرکت‌ها فقط به ایران ختم نمی‌شد و چنان که بعداً خواهم گفت، دامنه‌ی آن به مدینه نیز رسید و خلیفه‌ی دوم بر اثر نقشه‌ای که ایرانیان کشیده بودند، کشته شد. انگیزه‌ی مردم در این قیام‌ها و ترورها، نجات دادن دولت ساسانی نبود زیرا مردم از ساسانیان دلِ

خوشی نداشتند. قیام‌کنندگان، از گروه‌هایی بودند که تاب نمی‌آوردند زیر سلطه‌ی اعراب باشند ضمن این که به دلیل جنگ و خرابی محصولات کشاورزی و دامداری، نمی‌توانستند جزیه بپردازند ناچار از اوضاعی که داشتند، ناراضی بودند. قیام‌های محلی تا چندین سال ادامه داشت و حتی در جاهایی مانند طبرستان، حکومت‌های قدرتمندی تشکیل شد که به وقتش درباره‌اش خواهید خواند.

فتح آذربایجان و...

به «**سماک بن خرشه**» دستور داده شده بود به یاری «بکیر» برود که فرمانده سپاهی بود که به سوی آذربایجان می‌رفت اما این کمک‌رسانی عقب افتاد زیرا جنگ ری پیش آمد و سپاهیان عرب با ری و اطرافش مشغول بودند. در آن هنگامه، «بکیر» با سپاه نیرومند «اسفند یاذ» روبه‌رو شد. این اسفند یاذ، برادرزاده‌ی رستم فرخزاد بود و می‌خواست از آذربایجان دفاع کند. همین که «بکیر» به سپاه اسفند یاذ رسید، به سربازانش گفت «باید بی‌امان بتازید. تعداد آنها از ما بسی بیشتر است و جنگ‌افزارهایی مهیب دارند. همه با هم تکبیر بگویید و بتازید.» سربازانش چنین کردند و کار جنگ بالا گرفت. چندی نگذشت که اسفند یاذ اسیر شد و سربازانش گریختند. او را پیش بکیر بردند. اسفند یاذ گفت: «ای سرداری که بر من چیره شدی! آیا دوست داری آذربایجان را بی‌جنگ و آسان تسخیر کنی؟» بکیر گفت: «پیروزی بدون جنگ و خونریزی بسی نیکوست.» اسفند یاذ گفت: «پس مرا زنده بگذار تا آذربایجان را تسلیمت کنم.» «عتبه» و «بکیر» با اسفند یاذ پیمان صلح بستند و او را آزاد کردند. این پیمان مانند پیمان‌های صلح قبلی بود با این فرق که در آن افزوده بودند پرهیزکاران زرتشتی و موبدان و روحانی‌ها از پرداخت جزیه معافند و کسانی که از آذربایجان گریخته‌اند، در امان هستند و می‌توانند به سرزمین خود بازگردند. اسفند یاذ نیز به آذربایجان رفت و مردم را قانع کرد که جزیه را بپذیرند و جان و مالشان در امان باشد.

پادشاه ارمنستان هم که «شهربراز» بود، نماینده‌ای به سوی اعراب فرستاد و گفت: «من ایرانی هستم و از نژاد ترک و ارمن نیستم. من در این سرزمین بیگانه‌ام و میان مردمی زندگی می‌کنم که حَسَب و نَسَب ندارند. و شما اعراب، حسب و نسب دارید پس می‌توانم به شما اعتماد کنم و می‌خواهم با شما پیمان صلح ببندم.» معاهده‌ای که شهربراز با مسلمانان بست، امتیازهای زیادی داشت و خود و افرادش و موبدانش آزاد و آسوده بودند.

فتح پارس

حالا دیگر آذربایجان و مغان و اران و ارمنستان و دربند و باب‌الابواب به دست مسلمانان افتاده بود. غرب و شمال و بخش‌هایی از شرق ایران نیز تصرف شده بود ولی جنوب ایران بار دیگر از دست آنها خارج شد بنابراین لشکر اعراب برای دومین بار در بحرین آماده شد تا تسلطش را به جنوب ایران تثبیت کند. خلیفه قبلاً فرمان حمله‌ی سراسری داده بود و قصدش این بود ایرانیان نتوانند کمر راست کنند. او به «عثمان بن ابی العاص» که والی بحرین بود، فرمان داد سپاه آماده کند. ابی العاص، یکی از برادران خود را به نام «حَکَم» به فرماندهی لشکر گماشت و او را به سوی پارس فرستاد.

مردم پارس که علیه اعراب شوریده بودند، به «شهرک» که از حکمرانان معتبر پارس بود، پناه بردند و از او خواستند با اعراب بجنگد. شهرک که به کمک مردم امیدوار شده بود، فرماندهی را به دست گرفت و سپاهی بسیار گران و مجهز گرد آورد و سربازانش چون سیلی خروشان از کوهپایه‌ها سرازیر شدند. زرق و برق زره و کلاهخود و زین و یراق ایرانیان در درخشش آفتاب بامدادی چنان بود که چشم اعراب را خیره کرده بود. «حَکَم» که سپهسالار مسلمانان بود، به سربازانش گفت: «هرچه زرق و برق و تجهیزات دشمنان ما بیشتر باشد، زودتر شکست خواهند خورد. آنها به اسلحه‌ی خود می‌نازند ولی ما به ایمانی که داریم دلگرم هستیم. هنگام حمله، تکبیر بگویید و نام پیامبر گرامی را به زبان بیاورید و از چیزی نترسید و بدانید که دشمنان ما تا امروز با همین تکبیرها شکست خورده‌اند.»



در حالی که حَکَم با سربازانش چنین سخنانی می‌گفت، «شهرک» به پسرش می‌گفت: «از آنچه که در اردوگاه اعراب هست، دریافتم که ما با یک حمله همه را از دم تیغ خواهیم گذراند. حالا به من بگو ناهار را در شهر خودمان بخوریم یا اعراب را دنبال کنیم و ناهارِ روز بعد را در مرکز خلافت آنها بخوریم؟» پسرش گفت: «گمان نمی‌کنم از این پس بتوانیم هرگز ناهار بخوریم. کار ما تمام است.» حق با او بود زیرا در همان لحظه بانگ تکبیرهای مسلمانان برخاست و حمله‌ای افسارگسیخته آغاز کردند. این حمله چنان سریع بود که در همان لحظه‌های نخست، شهرک و پسرش کشته شدند و شیرازه‌ی آن سپاه عظیم از هم گسست و عقب نشستند و به شهرِ «ریشهر» رفتند. ریشهر همان بوشهر امروز است و مردمش در طول تاریخ نشان داده‌اند که دلیر و باغیرتند. در این جنگ نیز دلیرانه از شهر خود دفاع کردند و اگر همان‌طور ادامه می‌دادند، شاید شهرشان سقوط نمی‌کرد ولی «شهرک» تصمیم گرفت از شهر بیرون برود و با اعراب رویاروی بجنگند. او و پسرش نزدیک توج (توگ) با دشمن روبه‌رو شدند و در جنگی که زیاد نپایید، هر دو کشته شدند.

پس از مرگ شهرک، یکی از حکمرانان ایرانی به نام «آذربیان» با سربازان خود به سوی اعراب رفت و تسلیم شد و شهرِ شاپور نیز سقوط کرد. شهرهای فسا، دارابگرد، استخر، جور، اردشیرخوره، کرمان، سیستان و مکران نیز یکی پس از دیگری تسخیر شدند.

قتل خلیفه

یادتان هست که گفته بودم مردی ایرانی به نام «پیروز» به عنوان برده به مدینه برده شده بود. اعراب به او لقب «ابولؤلؤ» داده بودند. او اهل نهاوند بود و هنگامی که اسیران نهاوندی را به مدینه بردند، گریست و گفت عُمَر جگرم را خورد. این مرد با «هرمزان» و چند تن از یاران پیامبر (ص) همدست شده بود تا خلیفه را ترور کند. «بلعمی» در تاریخش این موضوع را مفصل توضیح داده ضمناً پیروز (ابولؤلؤ) را ترسا (مسیحی) دانسته و گفته:

«... و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند، مسلمان شده بود و همه با ترسایان نشستی و [با] جهودان و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز (پیروز) هم ترسا بود و او هم با هرمزان همدست بود و غلامی بود از آنِ سعد ابی‌وقاص که...» بلعمی در ادامه می‌گوید

پیروز نهاوندی خنجری حبشی خرید و سه روز پیش از این که عمر را ترور کند، عبدالرحمن به یارانش گفت: «امروز دشنه‌ای دیدم که بر میانِ ابولؤلؤ بسته بود.» عبیدالله نیز گفت «من هم آن دشنه را بر میان ابولؤلؤ دیدم.»

بلعمی می‌گوید: «روز بعد ابولؤلؤ پیش عمر خطاب رفت و گفت: «ای عمر! مغیره بر من غله نهاده و گران است. یعنی جزیه‌ای که برایم تعیین کرده، زیاد است. عمر پرسید: چند است؟ پیروز گفت روزی دو درَم. عمر پرسید: چه کار دانی؟ پیروز گفت: درودگری دانم و نقاشم و کنده‌گر و آهنگر. عمر گفت: با این چندین کار که تو دانی، روزی دو درم زیاد نیست. یعنی درآمد خوب است و می‌توانی روزی دو درم جزیه بدهی. سپس گفت: شنیده‌ام توانی آسیایی بسازی که با باد بگردد و گندم آس (آسیا) کند. مرا چنین آسیا باید بسازی. پیروز گفت: اگر زنده بمانم، چنان آسیایی بسازم که همه‌ی مردم مشرق و مغرب حدیث آن کنند. و برفت. عمر به یارانش گفت: این غلام مرا به کشتن بیم داد.

به ماه ذی‌الحجه بود بامداد سپیده‌دم که خلیفه به نماز بامداد بیرون شد به مزگت (مسجد). همه یاران صف بستند. این فیروز نیز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت. چون خلیفه نماز بست، فیروز او را شش ضرب بزد از چپ و راست و بازو و شکم و یک زخم بر ناف او زد و از میان مردم بیرون جست. فردای آن روز مردی از بنی‌تمیم او را گرفت و کشت و آن دشنه را آورد. عبیدالله در آن نگریست و گفت: «این همان کارد است و فیروز این کار نه به تدبیر خود کرده و جمعی با او همدست هستند و اگر خلیفه بمیرد، خلقی را خواهم کشت.»

ادامه دارد

دوستان عبارت از خانواده‌ای هستند که انسان اعضای آن را به اختیار خود انتخاب کرده است

● آلفونس کار

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر ترسیدن برای شما خوب نیست و اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آهی است که نپرسید مال کیست: «خوش‌تر آن باشد که راز دلبران/ گفته‌اید در حدیث دیگران.»

غیر از دیوارهای اتاقم فقط کامپیوترم می‌داند که سکوت و خلوتی که در تنها بودن هست، چه شباهت عجیبی با خلوتِ ساکتِ مرگ دارد. مگر مرگ چیست؟ آن است که دیگر کسی سرانگشتش را به دریچه‌ی قلبِ تنگت نکوبد. در فیس‌بوکم نوشتم: «من نیستم امروز، به من سر نزنید /بیهوده سرانگشت بر این در نزنید //خود را زده‌ام به خواب. یعنی بروید!/ پس دست‌به‌سر شوید و بر سر نزنید». زیاد نگذشت که برادرم تلفن زد. برنداشتم. اس. زد: «این ننه من‌غریبم بازی چیه که تو فیض‌بوکت نوشتی؟ مگه جریان تومورهایی که تو حلقت بود، حل نشد؟ اگه پول مول میخوای، شماره کارت بده برات بریزم. کلک! نکنه تومورها بدخیم هستن و راستشو نمیگی؟» جواب ندادم. گوشی دوباره لرزید. دستیار کارگردان بود: «واسه امروز ساعت دو و ربع بعدازظهر آفیش شدین. بیاین دفتر وزرا.» این اس.ام.اس خوبی بود. یکی دو روز سرم را گرم می کرد. آقای «لام» که از دوستانم بود، داشت فیلم سینمایی می‌ساخت. من نقش جادوگر و جن‌گیر داشتم. شاید آقای لام مرا به این دلیل انتخاب کرده بود که زندگی عجیب و طلسم شده‌ای داشتم. قرار بود به کاروانسرایی برویم که سی کیلومتر آن طرف ساوه بود. باید می‌جنبیدم. تا وزرا دو ساعت راه بود. چیزهایی را که لازم داشتم، در کیف دوشی سیاهم ریختم و راه افتادم.

تاکسی پشت تاکسی و مترو پشت مترو سوار شدم و بیست دقیقه دیر رسیدم. قرار شد من و مدیر تولید و خانم «مریمی» با هم برویم.

کاش من عقب نشسته بودم. بخاری ماشین چنان در من می‌دمید که انگار در نفسِ تنور نشسته بودم. از عوارضی اول که گذشتیم، مدیرِ تولید درباره‌ی علوم غریبه چیزهایی پرسید

ماشین مدیر تولید از عوارضی دوم هم گذشت. برادرم اس. زد: «آخه چرا جواب نمیدی؟ برات شارژ فرستادم.» اس. را پاک کردم. دوباره اس. زد: «عمو فرخ گفته حس می کنه داره میره ملاقات عزرائیل و خوش کرده قبل از مرگش تو رو ببینه. لج نکن. پیرمرد بیچاره از تو که خیلی بداخلاقی خاطره‌های شیرینی داره. جواب بده.» یاد عمو فرخ افتادم. از گاو نر قوی‌تر بود. بازوهایش چنان عضلانی بود که هر وقت آنها را منقبض می‌کرد، مثل توپِ گل کوچیک باد می‌کرد. بچه‌ی آب‌های شورِ خلیج فارس بود. پوستش سبزه‌ی سوخته و لهجه‌اش عربی می‌زد. جای زخم‌هایی را که در همه جای بدنش بود، نشانم می‌داد و می گفت «اینا جای دندون کوسه‌س.» عمو فرخ قهرمان رؤیاهای کودکانه‌ی من بود. پس از مرگ پدرم هر وقت به مشکلی سیاه دچار می‌شدم، خواب کابوس می‌دیدم. دیوی بزرگ‌تر از درخت‌ها می آمد و مرا در گونی می‌انداخت و از کوهی بالا می‌رفت. عمو فرخ می آمد و مرا از گونی دیو نجات می‌داد و به خانه می‌برد. همان روزها بود که عموفرخ با خلیج وداع کرد و به تهران آمد. کمی بعد دختری کرمانشاهی دل و دینش را برد و او را گوش‌کشان به کرمانشاه برد. روزی که پس از سال‌ها به دیدارشان رفتم، سه دختر دبستانی داشت. من دانشجو بودم. وارد خانه‌ی آنها که شدم، عطر قورمه‌سبزیِ کرمانشاهی اشتهای بسته‌ام را باز کرد. از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم. نگاه عمو فرخ درخشید و گفت: «مقصود! اومدی؟» بعد کوچک‌ترین دخترش، «نعیمه» از جا پرید و به طرفم دوید و گفت: «داداش مقصود!» بغلش کردم و او را هوا انداختم. صدای خوردن چکش به نارگیل شنیدم. سرِ نعیمه به پنکه‌ی سقفیِ درحالِ گردش خورده بود.

قَورمه‌سبزی از دهن افتاد. حالا دیگر در بیمارستان بودیم و بوی سوپ مریض و الکل می آمد. از گوشه‌ی چشم چپ تا ملاج نعیمه شکاف برداشته بود. عمو فرخ و زن‌عمو «ماجده» هیچ به رویم نیاورند و از محبت‌شان کم نشد. از خجالتی که به گونه‌هایم چنگ انداخته بود، سوار اولین اتوبوس شدم و به تهران برگشتم. بعدش هزار و یک اتفاق افتاد و هرگز کسی از آنها را ندیدم. یکی از آن اتفاق‌ها آشنایی من با گروهی بود که دانای علوم غریبه بودند. رمل، جفر، اسطرلاب و زیج و نجوم و طلسمات می‌دانستند. مدعی بودند جن می گیرند و مردآزما به زنجیر می کشند. گرچه هرگز نه جنی دیدم نه مردآزمایی، چیزها آموختم که در لحظه‌های پربیم روزگار، فریادرسم بودند. من از فامیلم دور بودم ولیَ دلیلش سرگردانی خودم بود نه تنش‌های عاطفی تا این که مادرم کشته شد و در چهل روزی که مراسمش بود و هر روز همه می آمدند و می‌رفتند، نه عمه طاهره آمد نه عمو فرخ. و پیام دادند: «اگر نمی آییم، به این دلیل نیست که وقت نداریم. علتش این است که دوست نداریم بیاییم.» و این بهانه‌ای شد که به پیشانی بکوبم که «مرا نیز دیگر با شما کاری نیست.»

از عوارضی سوم هم گذشتیم. زیر نور ماشین رخسار سرد شب را می‌دیدم که با پَرهای برف خال‌خال شده بود. دماسنج ماشین می گفت هشت درجه زیر صفر است. چراغ گوشی خاموش روشن شد. برادرم بود: «عمو فرخ و عمه طاهره راه افتادن طرف تهرون. نگران تو نیستن. نگران خودشونن که مبادا قبل از این که تو رو ببینن، بمیرن. به روح مادر قَسمت دادن که خودتو قایم نکنی.» کاش شماره‌ی شارژ را پاک نکرده بودم! این اطراف هم اگر فروشگاهی باشد، فقط شب و برف و سرما می‌فروشد. وای وای بر من! زیرا چند دقیقه بعد شارژ باتری هم تمام شد. حالا چطور می‌توانستم به برادرم خبر بدهم که من از عوارضی سوم جاده‌ی ساوه هم گذشته‌ام؟ خودم را به سرنوشت سپردم. شاید باد موافقی بوزد و پاره چوبِ مرا به ساحل بیاورد.

***

کاروانسرای بزرگی بود. از روزگار صفویه مانده بود. فیلم‌برداری با دوربین مادون قرمز و مداربسته انجام می‌شد. من با موهای ژولیده و جامه‌ای شلخته پشت ستونی که وسط یکی از دالان‌ها بود، می‌نشستم. در تاریکی و سکوت. یعنی همان چیزی که با آن الفتی دیرین داشتم. صدابردار لوازم خودش را به کمر و زیرِ پیراهنم وصل کرد و میکروفَن را زیر یخه‌ام جاسازی کرد و تست صدا گرفت. سیگاری روشن کردم و از درگاهی کاروانسرا گذشتم. تاریک بود. با خودم گفتم باید حسی راهم را پیدا کنم، و رفتم و رفتم تا به آن ستون رسیدم. پشتش نشستم و منتظر ماندم تا خانم مریمی هم بیاید. نمی‌دانم چقدر طول



کشید. سه چهار بار سیگار کشیدم و از او خبری نشد. پلک بستم و به گوشی خاموشم فکر کردم. برادرم آدرس جدید مرا نداشت. تصور کردم که عمه و عمو در تهران چقدر سرگردان خواهند شد. دلم سوخت. شماره‌ی برادرم و همه‌ی شماره‌ها در گوشی خاموش بود و آنجا کسی شارژر نداشت. هیچ چاره‌ای نبود. باید منتظر می‌ماندم این سکانس و سکانس بعدی را بگیرند و زود به تهران برگردم...

سکانس بعدی با تأخیر انجام شد. ماشین میراث فرهنگی رسید و پرسید: «سیاهی کیستی.» آقای لام پروانه‌ها و مجوزهایش را نشان داد. از دور تماشا می‌کردم. صدا گفت: «اینا شارژر دارن.» خندیدم و زمزمه کردم: «تو راس میگی!» و راست می‌گفت. راننده‌ی میراث فرهنگی در پایگاهی که به کاروانسرا نزدیک بود، شارژر سوزنی داشت. گوشی را به او دادم و گفتم تا این سکانس تمام می‌شود، آن را به شارژ بزند.

وقتی که آقای لام آخرین اوکی خودش را داد و دیگر نگفت کات، جلو کاروانسرا جمع شدیم و چای خوردیم. در لیوانم قند انداختم و آن را با دسته‌ی عینکم هم زدم. نخستین جرعه را که خوردم، ماشینِ میراث فرهنگی آمد. راننده پیاده شد و گوشی مرا به طرفم دراز کرد و گفت: «خانه خراب خبر نداری که عمه و عموت همین نزدیکی‌ها تصادف کردن... بیا! برادرت برات مسیج زده.»

تو چه می‌گویی‌ای قاصد بد خبر؟ لیوان را روی کاپوت ماشینش گذاشتم و گوشی را گرفتم. دو میس کال و یک اس.ام.اس: «جواب بده‌ای بدشگون! هر دوشون تصادف کردن. خودتو برسون نرسیده به ساوه، جایی به اسم جعفرآباد. نعیمه هم باهاشون بوده. دست و پاش بدجوری شکسته. اون پیرزن پیرمرد هم تموم کردن. من فردا راه میفتم طرف کرمونشاه. خودت جسداشونو تحویل بگیر.» همه نگاهم می‌کردند. فیلم‌بردار داشت مرا می‌گرفت. آقای لام جلو آمد و پرسید: «چی شده؟» پرسیدم: «جعفرآباد کجاس؟» راننده‌ی میراث فرهنگی گفت: «سرِ همین جاده‌س. بپر بالا ببرمت.» کارگردان و فیلم‌بردار هم آمدند.

وقتی که بندِ سرِ کیسه‌های جسدها را باز کردند، نه عمو را شناختم نه عمه را. دو جنازه‌ی لاغر و باریک و دراز که گویی از ازل مرده بودند. نشد نعیمه را ببینم. او را به بیمارستان برده بودند. آقای لام با آشناهایی که ردیف کرد، خیلی سریع مجوز حمل جسدها را گرفت و یکی از ماشین‌های گروه را به من داد و گفت: «فی امان‌الله!» راه را بلد نبودم. انگار همان صدا در گوشم می‌گفت: «مستقیم برو... حالا بپیچ به راست... صد تا برو جلو بعد بپیچ به چپ...» دو جنازه در ماشین داشتم. می‌گفتند عمه و عموی من بوده‌اند. «نه! بازت نمی‌شناسم. نه! بروای ماه! نمی‌خواهم ببینمش.» حس می‌کردم در تاریکی تودرتوی دالان‌های کاروانسرایی طلسم شده گام برمی‌دارم و هر بار پایم تا زانو در خاک فرو می‌رود. آه نعیمه کاش تو را دیده بودم.

بی‌گمان از بخیه‌هایی که از گوشه‌ی چشم تا ملاجت را دوردوزی کرده بودند، تو را می‌شناختم.

حالا «بیستون» سمت راستم بود. خودم هم نفهمیدم چطور به آنجا رسیدم. انگار صدای تیشه‌ی فرهاد می‌آمد. نه! صدای کوبیدن چکش بود بر نارگیل! آه نعیمه! روزی که جمجمه‌ات را شکستم، دالان تاریخ خاطراتم تَرَک برداشت. از درزِ همان دالان بود که خاطراتی که مال من نبودند، به ذهنم نَشت کردند و بین واقعیت و خیال سرگردان شدم.

حالا روی پل «قره‌سو» بودم. بوی تخم‌مرغ گندیده می‌آمد. مشعل‌های شرکت نفت زیر برف و بادی که زوزه می‌کشید، می‌رقصیدند. و من مستقیم رفتم و رفتم تا به میدانی بزرگ رسیدم. اینجا کجا بود؟ پیاده شدم تا از کسی بپرسم. دکه‌ی روزنامه فروشی دیدم. پنجره‌اش بسته و بخار گرفته بود. انگشت بر شیشه کوفتم. از کف دکه کسی بلند شد و با دست اشاره کرد: «نداریم.» اسکناس درشتی نشانش دادم. لای دریچه را باز کرد. پرسیدم: «فردوسی کجاس؟» گفت: «توقبرش خوابیده. ولی اگه منظورت محله‌ی فردوسیه، راست برو تا آخر شهر.» از او شارژ خریدم و سوار شدم. به برادرم اس. زدم: «رسیدم. حالا کجا باید برم. خونه‌شون هنوز فردوسیه؟» زود جواب داد: «انگار ماقبل تاریخ زندگی می‌کنی. برو خیابون سعدی. آخرین فرعیِ سمتِ راست، یه خونه‌ی قدیمیه که پلاک نداره. زنگش خرابه. مشت و لگد بزن.»

نه مشت کوفتم نه لگد. مردی بلند قامت و مو سفید و لاغر جلو در نشسته بود و سیگار می‌کشید. انگار منتظر بود. شیشه را پایین زدم و گفتم: «من مقصودم.» از جا پرید و خیره شد. گردنم را گرفت و به طرف خودش کشید و سر و رویم را بارها بوسید. خودم را از چنگش بیرون کشیدم. کمی دیگر نگاهم کرد و به خانه دوید و بانگ برداشت: «پاشین! فرخ و طاهره، مقصود رو آوردن!» خیلی زود ولوله شد. چند نفر زن و مرد و بچه بیرون ریختند. هیچ‌یک را نشناختم. آیا اینها فامیل‌های من بودند؟ دلم خواست گریه کنم. نشد. یکی از آنها که پیرزالی چروکیده و تا شده بود، گفت: «آوردنت؟ خودشون کجان؟» سخت و با لحنی خراشیده گفتم: «اونا منو نیاوردن. من آوردمشون.» همه به هم نگاه کردند. همان مرد اولی در را باز کرد و بازویم را کشید و مرا پیاده کرد: «درست بگو چی شده؟ برادرت اس. زده که نعیمه حالش خوبه و تو داری عمه و عموتو میاری...ها؟» نشد جواب بدهم. تلفنم زنگ زد. برادرم بود. گوشی را به آن مرد مو سفید دادم. برادرم آدم فصیحی است. در چند جمله تمام جریان را تعریف کرد. همه برسر کوبان، جنازه‌ها را به حیاط بردند. پس از چندی که روی خراشیدند و گیس کندند و مویه کردند، جنازه‌ها را به حمام بردند و غسل دادند. آن پیرزال و آن مرد مو سفید، در سدر و کافور و آب و بستن تحت‌الحَنَک و کفنی که از کربلا آورده بودند، مهارتی بلیغ داشتند. هنوز روز ندمیده بود که دو تابوت آوردند و بر شانه‌ها گذاشتند و لااله

الاالله گویان به گورستان رفتند. مرا نیز گوش‌کشان دنبال خود کشیدند.

گورکن کنار دو گور تازه نشسته بود و سیگار می‌کشید. زن کهن‌سالی که خودش را خاله‌ام معرفی کرد، گوری را که میان چند درخت عریانِ زمستانی پهن شده بود، نشانم داد و گفت: «گور مادرته. برو فاتحه بخون و خاک بریز رو سرت. بهش بگو کی هستی. شاید چون خیلی وقته نیومدی، تو رو نشناسه.» به من می‌گفتند تو هم گریه کن! فکر می‌کردند شوکه شده‌ام. پیش از این که روی عمه و عمو خاک بریزند، مرا در گور نشاندند تا از آنها آمرزش بخواهم و طلسم خشکیدنِ اشکم باطل شود. رسم است که برای اموات آمرزش طلب می‌کنند ولی اینها از من می‌خواستند از مرده‌ها آمرزش بخواهم. از گور بیرون آمدم. اشکم نیامد. همیشه همین‌طور است. بعداً در جایی که هیچ مناسبتی ندارد، غده‌های اشکم فعال می‌شوند.

مراسم سوگواری طولانی و تکراری و پرعذاب بود. همه مرا نشان می‌دادند و سر می‌جنباندند و دست بر دست می‌کوفتند و لب می‌گزیدند که «نگو!» غروب همان روز در حیاط عمو فرخی که دیگر حیات نداشت، زیر برف سیگار می‌کشیدم. مردی چهارشانه و مهربان از در درآمد. با دیدن من، ساکش را زمین انداخت و به سویم حمله کرد. مرا در آغوش کشید و از جا کند و مثل پر کاه چرخاند. بعد فشارم داد و قِرچ قِرچ استخوان‌هایم را درآورد و مرا زمین گذاشت و محکم به شانه‌ام کوفت: «نشناختی؟ وای به روزی که برادر، برادر رو نشناسه.» و سرم را بر سینه‌اش فشرد و های‌های کرد. یک نفر که می‌گفت خواهر من است و بسی چاق و خسته و روی خراشیده بود، پیش آمد و گفت: «داداش ولش کن. انگار فراموشی گرفته. هیچ کس رو نمی‌شناسه.» یک نفر که می‌گذشت، زمزمه کرد: «شایدم این‌جوری براش بهتره تا کسی بهش گیر نده که باعث شدی عمه و عموت بمیرن.» برادرم لب گزید که «نگو!» و گفت: «از بس تو علوم غریبه سیر کرده، سیم‌پیچ سوزونده. بهش کنایه نزنین. سرطان حلق و حنجره داره.»

حالا در اتوبوس بودم. داشتیم از جعفرآبادِ ساوه می‌گذشتیم. هنوز شب بود و برف می‌بارید. گوشم پر از زمزمه بود: «کسی رو نشناختی و انگشت‌نما شدی. حالا همه میگن تو جغد و شوم و بدقدم و بدشگونی.» آخر چرا؟ من که گوشه‌ای نشسته بودم و به حنجره‌ی بدخیمم خو گرفته بودم. من که نگفته بودم بیایید و مرا ببرید و همه‌ی ناشناس‌ها را نشانم بدهید و بگویید اینها فامیل‌های تو هستند. و آه بر من! حالا که همه‌شان را پیدا کرده بودم، مطرودِ آنها شده بودم.

حالا در خانه بودم. دیوارها رو برگرداندند. کامپیوترم قهر کرد و روشن نشد. خودم را در آینه دیدم. ریشم بلند شده بود. خودم را نشناختم. بهترین جا غار کهف بود برای خوابی طولانی. مشتی داروی خواب خوردم. آیا سرانجام بیدار خواهم شد و با همخون‌هایم در کوچه‌های پر از پسکوچه‌ی خاطراتم پیدا خواهم شد؟ دارد خوابم می‌برد و می‌دانم که

اولین درسی که والدین باید به فرزندان خود بیاموزند، صداقت است

●شوپنهاور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور، کند
چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده زند
بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است
شهد در کام من و توست شرنگ
نشوم یک دل و یکرنگ تو را
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی
باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری
دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری
تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار
نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد
مست از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک
سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود
دل مادر به کف‌اش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین
و اندکی رنجه شد او را آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخاست، نمود
پی برداشتن دل، آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهنگ
آه، دست پسرم یافت خراش!
وای پای پسرم خورد به سنگ

ایرج میرزا

نمونه شعر نو

فراموشی

فراموشت کرده‌ام
ای نور دسته دسته
که بر هم می‌گذارم
و تو را می‌سازم
ماه سیاه!
که پیشانی داغت را
برف شسته است
اقیانوس عاشق!
که در پی قویی کوچک
روانه رود می‌شوی!
از یادت برده‌ام
همچون چاقویی در قلب
همچون رعدی تمام شده
در خاکستر شاخه‌هایم

شمس لنگرودی

اشک... مشک

تو را دوست دارم
در این دوستی
با هیچ کس شریک نمی‌شوم
تو را دوست دارم
جز تو برای هیچ کس
شهید نمی‌شوم
تو را دوست دارم
حتی اگر
دست و مشکی نداشته باشی
مرا دوست داری
حتی اگر برای تو
اشکی نداشته باشم

قنبر یوسفی ـ آمل

چند طبقه

خانه‌های چند طبقه
آدمهای چند طبقه
جهان
بر برجهای چند طبقه
سهم پرندگان
درختان بی‌سر...
در سکوت تکثیر طبقات
سهم گورستانها
در قبرهای چند طبقه!

آرش دل‌آور

ای عشق

آمدم ای عشق راهم می‌دهی؟
یخ زدم یک شعله آهم می‌دهی؟
شانه‌هایت را برای این دل
زخمی بی‌تکیهَ گاهم می‌دهی؟
سایه‌ساری سبز ازَ جنس امید
به دل بی‌سرپناهم می‌دهی؟
پرتوی از شرق فردایی زلال
محض شبهای سیاهم می‌دهی؟
فرصتی روشن برَای زندگی
به منی که روسیاهم می‌دهی؟
اندکی از شور شیرین غمت
تا از این غمها بکاهم می‌دهی؟
عشق ای سنگ صبورم گوش بر
ناله‌های گاه گاهم می‌دهی؟
می‌پذیری این غریبِ خسته را؟
آمدم ایَ عشق راهم می‌دهی؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

۱) من آب نخواستم!

چشمم به در است تا عمو برگردد
از رود پر آب روبه‌رو برگردد
دلشوره گرفته‌ام پدر، جان خودت
من آب نخواستم... بگو برگردد

۲) با شرم و غم و عذاب

با شرم و غم و عذاب برگشتن؟ نه
با آه و دل کباب برگشتن؟ نه
در آتش و خاک وخون تپیدن آری
با مشک بدون آب برگشتن؟ نه

۳) بر منبر کوفه

داغ و غم بی‌برادری با زینب
بر منبر کوفه خواهری با زینب
تنهایی و اشک و سوز و بی‌تابی و درد
یک عمر یتیم پروری با زینب

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «بالهای بایگانی»
سروده زنده یاد سیدحسن حسینی

شکوه

سراغ از تاریکی دَرونم نمی گیری
و خاموش می گذری
از کوچه‌های بی‌خبر افتاده
غرفه‌های بهشتی
غرق بوسه‌های من
و همسایه‌ها غرق در رشک
و چمنزاران
در خون بی گناهی من
غوطه‌ور!
شعله‌ورت هستم
به رغم باد سردی که
از حنجره‌ات می‌وزد
و توفانی که بی‌اعتنا
تومار گلویم را
به شکوه می گشاید!
شایدِ مهمانِ امروز تو باشم
در پهن دشتِ دلهایِ سوخته
و دستم شاید برسد
به پایان‌نامه‌هایی
که آغاز ندارد

۱۳۷۹/۱۲/۱۳

اسیر

وقتی اسیر چشم سیاه تو می‌شوم
مثل پلنگ در تب ماه تو می‌شوم
تا بر نگاه مردن من می کنی نگاه
سرزنده‌تر ز باغ نگاه تو می‌شوم
مثل سقوط آینه بر سنگفرش صبح
در این شب هراس تباه تو می‌شوم
روح سپیده بر نگهت خنده می‌زند
تا منتهای آینه آه تو می‌شوم
رنگ هوس به چشم زلیخایی‌اش دمید
با خنده گفت غرق گناه تو می‌شوم
ای هم تبار آینه، ای باغ آفتاب
در هر گذر بهانه راه تو می‌شوم
تو پاک تر ز شبنم صبحی به روی گل
با اشک تابناک گواه تو می‌شوم
آزاده‌تر ز خویش نبینم به مصر عشق
تا ماه روشن شب چاه تو می‌شوم

اکبر بهداروند ـ اندیمشک

مرد

شکاف سینه او را
صدای رعد خشماگین
به دشت برد
و به کوهستان
هزار لاله یاقوت فام پر شبنم
از آن شکاف دردآلود
برون جهید
و از شکسته قامت مردانه‌اش
که روز گارانی سترگ بود و شگرف
تنها یک صدا برآمد و بس
«چه سخت بود عشق چه سخت»

درّه دادجو

کودکی

رخشنده‌تر از ستاره برگشت به من
با روشنی شراره برگشت به من
از من همه کودکی‌ام رفت. ولی
شاعر که شدم دوباره برگشت به من

محمد محمدی ـ سنندج

دستهای تو

با هر چه عشق
نام تو را می‌توان نوشت
با هر چه رود
راه تو را می‌توان سرود
بیم از حصار نیست
که هر قفل کهنه را
با دستهای روشن تو
می‌توان گشود

محمدرضا عبدالملکیان

اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است ● ابن سینا

جوانه‌های ادبی

*** عباس سوری ـ تهران**

من گله و دلخوری از شما ندارم، منتها شما باید این نکته را بیاموزید که اگر یکی از شعرهایتان چاپ نشد، زمین و زمان را به هم ندوزید و پیش این و آن از بنده گله و شکایت نکنید، بلکه به جای متهم کردن من به غرض ورزی! یک سوزن ناقابل به شعر خودتان بزنید و آن را وحی منزل ندانید. به هر حال مطمئن باشید اگر شعر خوب و سالمی از شما به دستم برسد روی چشمم جا دارد و حتماً در تماشاگه راز چاپ خواهد شد. این صفحه نه ملک شخصی من است و نه جای مجادله. افتخار من در طول سی سال مسوول این صفحه بودن این است که همیشه به جوانها و شهرستانی‌های عزیز میدان داده‌ام و به گروه‌بندی‌ها و یار گیری‌ها توجهی نکرده‌ام.

*** حسین ضامن‌پور ـ کردستان**

ناله با کلماتی چون ژاله و لاله قافیه می‌شود.

*** سوسن نادری ـ شیروان**

بخشی از سروده‌تان را با امید رسیدن شما به مرز شعر می‌خوانیم:

هنوز
آواز تو
در گوش من است
و در خون من

*** مصطفی نایبی ـ تهران**

تشخیص یعنی جان بخشی به اشیاء و طبیعت و صفتی از صفات انسانی را به آنها دادن:

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

در این بیت، حافظ یک حالت و صفت انسانی یعنی خندیدن را به گل داده است.

*** السا جامعی ـ نطنز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

وزن این بیت «مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن» است.

چون پیر = مفعول
شدی حافظ = مفاعیلن
از میک = مفعول
ده بیرون شو = مفاعیلن
رندی و = مفعول
هوسناکی = مفاعیلن
در عهد = مفعول
شباب اولی = مفاعیلن

*** رباب گل‌پرور ـ اصفهان**

جوانه با کلماتی چون زمانه و بهانه قافیه می‌شود، اما شما آن را با وجود و دلاور قافیه کرده‌اید که غلط است و دلیل ناآشنایی شما با قافیه و نقش آن در شعر کلاسیک.

زخم

وقتی که بغض مرا
در آیینه‌های احساس خود
نمی‌بینی
نگاه من
سرابی بیش نیست
و من نمی‌دانم
تکلیف این همه زخم
که بر جان من
به یادگار گذاشته‌ای
چه خواهد بود؟

نعمت عزیزی ـ کرج

یاد تو

یاد تو
در ذهن روزگار
می‌درخشد
تو هرگز
فراموش نخواهی شد
چون ستاره‌ای
که هرگز
خاموش نمی‌شود

صبا بداغی ـ تبریز

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

عشق آمد و من دوباره عاشق گشتم!

سالهای سال عشق می‌آموختم، تا اینکه بر حسب اتفاق عشق، خود آمد و من زندگی دوباره یافتم! البته تا وقتی که هنوز نیافته بودمش اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین چیزی را گم کرده باشم، ولی وقتی پیدایش کردم، دریافتم که همه ما بالهایی داریم از عشق که می‌تواند ما را از زمین بلند کند و وجودی پاک در آسمانهاست که می‌تواند راهنمایمان شود، تا بلکه به مهرش عاشقانه زندگی کنیم. در واقع بعد از یک حادثه عجیب بود که وقتی برای لحظه‌ای پا در دنیای دیگر گذاشتم و به لطف حضرت عشق دوباره به زمین بازگشتم تازه دریافتم که دیدن هر بامداد اتفاق ساده‌ای نیست، یعنی چه! تا همراه شما به محض پلک گشودن شاد شوم و شاکر لطف بیکرانش باشم و زیر لب زمزمه کنم ای بی‌خبر از سوختن و سوختنی، عشق آمدنی بود نه آموختنی!

سنگ آسمانی

نازنینم، خوبم!

خیلی تند رفت کودکی‌هایم با آن دوچرخه قراضه‌اش کاش همیشه پنچر می‌ماند یانا

* اگه قیمتی ترین سنگ زمینم / تو تابستون دستای تو برفم منصور ـ کرج

* درود بر کسانی که از پاکیشان دوستی آغاز می‌شود لیلا ـ تهران

* سرت را بر شانه خدا بگذار تا با دستان مهربانش غم و اندوه را از چهره‌ات پاک کند و قصه عشق را چنان زیبا برایت بخواند که نه از دوزخ وحشت کنی و نه از بهشت به رقص آیی، قصه عشق قصه انسان بودن ماست شکلات تلخ

* خیام: ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت، ناگه برود ز تن روان پاکت، بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند، زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت فرزانه محمدی

* خدایا تو را غریب دیدم و غریبانه غریبه‌ات شدم / تو را بخشنده دیدم و گنهکار شدم / تو را گرم دیدم و در سردترین لحظه‌های زندگی به سراغت آمدم / اما تو مرا چه دیدی که چنین وفادار ماندی ندا احمدی

* بازنده واقعی کسی نیست که به خط پایان نمی‌رسد، کسی است که گوشه‌ای می‌نشیند و برای مسابقه دادن هیچ تلاشی نمی‌کند امیرمحمد ـ مازندران

* هر که مرا دید، تو را نفرین کرد آبان

* چرا باید چنین باشد سرآغاز / کبوتر با کبوتر باز با باز / اگر از عشق احساسی برآید / کبوتر هم کند با باز پرواز هانای دلباخته

* خداوندا تو ستاری، همه خوابن تو بیداری دریا

* من مانده‌ام و چهار تا هم صحبت، این گوشه نشسته‌ایم و دلتنگ تواِیم، من، عشق، خدا، عقربه‌های ساعت بیکار

* کاش خوشبختی هم مثل مرگ حق بود وندا

* چه تناقض تلخی شده‌ام، دلم شور می‌زند، اما دستهایم نمک ندارد محسن

* حسین پناهی: ما، ماهی‌هایی هستیم که سزاوار ماهیتابه‌ایم، چرا که شنا کردن را بعد از غرق شدن یاد گرفته‌ایم نیلیا

* لبخند بهانه‌ایست، برای آشنا شدن، زندگیت پربهانه زینب خسروی

* یاد ما گر گذری کرد ز ایوان دلت، به دعایی ز دل پاک تو میهمانش کن ترنج

* نمی‌دانم هم‌اکنون با کدامین فکر هم‌بندی، من این را آرزو دارم، میان قلب تو با غم، نباشد هیچ پیوندی مهکام مسعودی

* با زبان سرخ و سرسبز آمدیم، تیغ زبان برنده‌تر از تیغ خنجر است مهتاب

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

مهتاب (تکیه بده اما به شانه‌هایی) ستاره (مترسک رادار زد به جرم) عادل(۲) (هرگاه که به سرم هوس اعتمادی دوباره) نداحمدی (کسی چه می‌داند) بوکان (کنار تو زیر باران قدم می‌زنم) مول (دل قشنگت را با آه درگیر نکن) شقایق (غروب یک غریبه) مهکام مسعودی (مدتیست بی تابم) فاطیما رزاقی (جا مانده‌ام اما خوب شد) عباس مباشرت ـ تهران (شانس نام مستعار خداست) معصومه تقی‌زاده ـ آبدان (هنوز قلبم به عشق کسانی می‌تپد) LEMAN (بس که دیوار دلم کوتاه بود) شفیعی (زور گو نباش به خاطر اینکه امروز) کوروش بزرگ (یادمان باشد شبی) توسکا (خدایا یادت هست؟) سارینا رزمجو ـ تهران (روزی شخصی از خدا پرسید) پریوش (دوست آن نیست که هر لحظه) مصطفی باقرپسندی (بهترین سلام دنیا) روشنا (زندگی با صدا شروع می‌شود) الی ـ سیرجان (تنهایم، مثل مترسک شکسته) شهر آفتاب (زندگی کوزه آبی خنک و) ریحانه (ابرها می‌بارند) اهل ایران (زندگی خوبی دارم) اسی بیکار (پرنده لب تنگ ماهی) Sh lover (گاهی آنقدر دلتنگش می‌شوم که) مریم کلهر (به وقتایی آدم آنقدر تنهاست) جاکوب (دنیا با انسان معامله می‌کند) رضا ذبیحی (علم بهتر یا ثروت، هیچ کدوم) محمدرضاالله‌مرادی ـ تهران(۲) (بعضی زخم‌ها هست که هر روز باید) سیمین ذبیحی (زنده باد خوبانی که مهربانیشان) زمانه ـ مشهد (روزگار نبودنت را برایم دیکته می‌کند) اسماعیلیان (سنگی را خون دل دادم که با من آشنا) غروب زندگی (روی جعبه دلم نوشتم) رویا ـ ق (زیبایی‌ها را چشم می‌بینند) زهرا (یوسف از جرم زلیخا) محسن هنرور (بنازم ماه شعبان را) رحیم کوهسار (خدایا ایوب را بیارید)

پاسخ به پیغام‌ها

دریا.د ـ خوب من این صفحه پیغام‌های عاشقانه نیست، نوشته‌های نابه!

سوسن نازنین خیلی کم پیدا می‌شه کسی مثل تو که براش اهمیتی نداشته باشه که طرف مقابل کیه و فقط به احساس بودنش احترام بگذاره، قدر خودت رو بدون فرشته آسمونی زیبا!

جوان پارسی به لطف حق دیدی که وقتی نوبتت شد انجام شد و من فقط وظیفه‌ام رو انجام می‌دم!

محمد صالح رضایی از سواد کوه نوشته ارسالی تو جالب بود ولی بیشتر به طنز شباهت داشت تا نوشته ناب، ممنون تو هستم!

فاطمه گودچاهی نوشته ناب ارسالی تو هم مثل نوشته محمد صالح بود «خوشا آنروز کنار هم نشستیم قلم در دست و کاغذ می‌نوشتیم! قلم بشکست و کاغذ بر هوا رفت. نمی‌دانم رفیق من کجا رفت؟!»

فائزه سعیدی از رامیان نوشته تو رو هم بخونیم خوبه «شنیدم مادری در خواب فرزندش را خفه کرد، حالا نمی‌دانم دیگر رفیق بی کلک کیست» البته به نظر من با یک حرکت غلط نمی‌شه همه خوبی‌های مادرها رو پاک کرد چون اونها موجوداتی پاک و شگفت‌انگیزند!

نینا ـ از تهران قبول کن نوشته «بدرقه‌اش کن شاید با دیگران خوش‌تر باشد، مگر خوشبختی‌اش آرزوی تو نبود» یک نوشته ناب نیست!

مصطفی باقرپسندی پیشنهاد زیبایت را انتقال دادم ممنون که به یاد این صفحه هستی

مریم بانو که تذکر دادی چرا پیام‌های تو رو چاپ نمی‌کنم به نظر تو «پیامبر شب‌های دلتنگی‌ام باش که...» یک نوشته نابه؟ یعنی هر کس می‌تونه پیامبر دیگری باشه؟! و ما هم به اون مومن بشیم؟ و این نوشته ذهن برخی از اشخاص رو دچار مشکل نمی‌کنه؟!

ریحانه عزیز خطاب به دوستت فاطمه گفتی «نخند میکروبای دهنت مریض می‌شن» فاطمه جان من روببخش چون ریحانه جمله قشنگ‌تری پیدا نکرده تا دوست داشتنش رو به تو ثابت کنه!

نازنینی گفته «هی که می‌گفتم چاپ نمی‌کنی تعجب می‌کنم هی که چاپ نمی‌کنی من قبلاً بیشتر یاشو خوندمشون» منم باید تو جوابش بگم گلم، اونقدر تلگرافی حرف زدی که متوجه انتقادت نشدم اما اگه منظورت اینه که چرا نوشته‌هات چاپ نمی‌شه، به این دلیله که اسمت رو ته نوشته‌ها نگذاشتی مثل همین پیامت که اگر خودمو بکشم و منظورت رو بفهمم تازه متوجه می‌شم اسم نداره حالا دیدی خیلی نباید تعجب کنی!

فرزانه مرادکیش از بهبهان، نوشته‌ت اینه «در زندگی هر کسی رو دوست داری از او ضعیف‌تری چون برای...» یعنی خود تو نازنین هم از این به بعد نباید انتظار داشته باشی که فردی تو رو دوست داشته باشه چون...!

محمد سلمان حسینی از اینکه تا این اندازه سنگ آسمونی رو دوست داری ممنونتم و به شما ها افتخار می‌کنم !

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۱

۱- علیرضا جعفری-تهران
۲- احمدرضا یقینی-اصفهان
۳- لیلا اسکندری گودرزی-بروجرد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- تن پوش هوای سرد ـ به کمال رسیدن ـ حفره استخوان‌های پیشانی و فک اعلی ۲- پیاپی رسیدن ـ زیاده بر احتیاج ۳- پول ژاپن ـ معدنچی به دنبال آن است ـ ضمیر جمع مخاطب ـ پسر نوح نبی ـ مروارید درشت ۴- دوستان ـ شاه میوه‌ها ـ یار ویس ۵- ضرر ـ مخترع تلفن ـ گلی زیبا ـ پیچ پیچ کردن ۶- طمع زیاد ـ تریبون وعاظ ـ طوق ـ مرض ۷- دشنام ـ نوعی انگور ـ گماشتگان ـ گرداگرد دهان ۸- فلز سرخ ـ نفس خسته ـ تلخ ـ جانوری از شاخه بندپایان با سمی کشنده ۹- پایتخت کشور مالت ـ ابزار رسم زاویه ـ واژه‌نامه، کتاب لغت ۱۰- بیرون ـ عدد ورزشی ـ بی‌عار ـ ضمیر فرانسوی ۱۱- نظیر ـ جنگ ـ به حرکت درآوردن ـ بز کوهی ۱۲- پذیرفته نشده ـ بوی خوش ـ نصفه ـ بوی رطوبت ۱۳- مغازه ـ دانشمند ـ حرف ندا ـ سرخ رنگ ۱۴- دشت ـ نامراد ـ دستگاهی در موسیقی ایرانی ۱۵- حیوانی بارکش ـ زائو ـ حرف هشتم یونانی ـ مرکز سوئیس ـ پس ندادنی خسیس ۱۶- فلاتی معروف در تبت ـ تغییر یک حکومت به کمک نظامیان ۱۷- مهیا ـ چپاول ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه

عمودی:

۱- فصل برگ ریزان ـ سدی در فارس ـ پدر لغت ایران ۲- نادر، کمیاب ـ کلمه‌ای در باب احترام به اشخاص ۳- مصراع ـ امر پنهان ـ حشره‌ای موذی ـ تله ـ از اجزا دوگانه بدن ۴- سرزمین افراسیاب ـ باغ ـ کودک تازه به دنیا آمده ۵- از اجزا قطار ـ ام‌الخبائث ـ بها، قیمت ـ پیک کاغذی ۶- به نفع او ـ مخلوق خداوند ـ متضاد مایع ـ اصفهان قدیم ۷- خط کش مهندسی ـ نامی از الحان موسیقی اصیل ـ آشکار ـ تهی و خالی ۸- وارفته ـ رودی در اروپا ـ دوستی ـ پول آذربایجان ۹- سپهر ـ هم صدا ـ ماه دهم میلادی ۱۰- هوای باران‌زا ـ فزونی ـ آفت گندم ـ تکرار حرف اول ۱۱- شگرد کار ـ از تقسیمات ارتشی ـ بهبودی زخم ـ ناراست ۱۲- اساس ـ شاد شدن ـ غذایی از گوشت ـ شامه نواز ۱۳- عنوان امپراتوران روم باستان ـ آوازدهنده ـ راه کوتاه ـ میت ۱۴- بادی مرگ آور ـ پایتخت لبنان ـ روپوش زنانه ۱۵- مثل، همتا ـ سربلندی ـ بازی ـ فرزندزاده ـ مادر ۱۶- کتاب شعر ـ رود معروف جنوب ۱۷- سردار مشهور ایرانی عهد اشکانیان ـ کشوری آفریقایی به مرکزیت داکار ـ مداوا

حل جدولهای شماره ۳۵۸۱

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دف / جزیره — روزانه / از توابع گیلان — آینده / حیوان باوفا — ستون بدن — قطار زیرزمینی / قرارداد — شناسه / بارکش شهری — الکل میوه / زمین آذری

به روزرسانی رایانه‌ای / شهری در مازندران

صیاد بلدرچین / درنا — چین و شکن / رودی در اروپا — نشان مفعولی / برش معروف است

هماهنگی / از سبزی‌های خوردنی — محیط

عظمت / از انواع سوره — مکانی مقدس در مکه / سبو — سازی ضربی / خودرو

کسر درهم ریخته / راز و نیاز — بوی رطوبت / طرف چپ — طایفه / شهری در آلمان

نشانه‌ای قوسی شکل — نوعی حکومت / حد نصاب ورزشی — حلال رنگ / معدل — شاخه‌ای تحصیلی

گازی اشک‌آور با بویی تند

مال‌الاجاره / عدد ورزشی — چهره / دربان — من و شما / حیله

مگر / بیماری زردی — شهر تشنگان / بی‌ترسی — متضاد نزدیک

دورو / توانایی — ساز شاکی / سهل‌انگاری — رود مدرک / پیروان

جبهه / لشکرها — ضمیر انگلیسی

شهر نیروگاهی مازندران — پسر ارشد کورش کبیر — درآمد — ساخته شده از فلز مس

توسری خور پتک / کمک — مانند ماه

علامت تفریق / خرس آسمانی — اشاره به دور / این مکان

بزرگی‌ها / زره‌ساز

نوعی قطع کتاب / انجام دادن — دریاچه حمام

نغمه و سرود

دوست / نوعی انگور زودرس — بانگ و فریاد

جدول سودوکو ۳۵۸۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۵		۳			۷			۲
							۸	
		۶	۲		۱			۳
						۴	۷	
			۵	۷			۱	
	۱	۴			۹			۵
۱				۴		۷		
	۶			۲		۹	۵	
۹		۸						

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا هشتاد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۵

ده اختلاف در تصویر تولد خرس مادر

در این دو تصویر می بینید که تولد خرس مادر است و شوهر او برایش یک ظرف پر از عسل کادو آورده، اما در میان این دو تصویر که کاملاً یک شکل به نظر می آیند ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟

HONEY POT

HONEY JAR

شکلهای پنهان در تصویر جمع آوری آذوقه

Pretze

عدد ۷ لاتین، زنبور، چکش، قایق بادبانی، گلابی، موش، بیلچه، سوزن، پرچم، کتاب، فلش، مداد، سنجاقک، جالباسی، قلمو

مورچه ها حسابی مشغول جمع آوری آذوقه زمستان خود هستند اما در میان آنها هم بعضیها به بازیگوشی پرداخته اند. ولی در میان این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای یافتن آنها شکل و اسامی شان را آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. در پایان هم می توانید پاسخ خود را با جواب مادر قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

ورسو

تلنگر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عقربه‌های ساعت مچی‌ام پنج و سی و پنج دقیقه عصر را نشان می‌داد. مادرم حتما حسابی نگرانم شده بود. جایی خلوت ایستادم و با گوشه مقنعه‌ام، آرایش صورتم را پاک کردم. تند تند صلوات می‌فرستادم و در دل دعا می کردم که زودتر به خانه برسم تا بین راه، برادرم مرا نبیند. کوچه‌های تنگ و باریک محله قدیمی‌مان را به سرعت طی کردم تا به کوچه محل سکونت خودمان رسیدم. نگاهی به اطراف انداختم، نفس راحتی کشیدم و در دلم گفتم: «خدا رو شکر، داداش هنوز برنگشته خونه وگرنه بابت دیر اومدنم حتما الان مثل میرغضب جلو در وایستاده بود!» این را گفتم و با دست لرزان، کلید را در قفل چرخاندم و در را به آرامی باز کردم اما با دیدن کفش‌های برادرم، آه از نهادم بلند شد. پیچاندن مادر بابت دیر آمدنم کاری نداشت اما نمی‌دانستم اگر برادرم سین جیمم کند، در جوابش چه بگویم و چه بهانه‌ای بیاورم؟ شتابان خودم را به اتاقم رساندم. لباس‌هایم را فوری عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.

مادر داشت ظرف می‌شست. آرام و بی‌سر و صدا پشت سرش ایستادم. دست‌هایم را روی چشمانش گذاشتم و گفتم: «مامان جون ناهار چی درست کرده بودی؟» مادر با عصبانیت دستانم را پس زد و گفت: «واسه دختری که هر روز دیر از مدرسه برمی گرده، زهرمار! داداشت امروز از زور سردرد زود برگشت خونه. می‌خواست بیاد دم مدرسه. می گفت این دختره چقدر دیر کرده. مجبور شدم بهش دروغ بگم. گفتم براشون کلاس جبرانی گذاشتن. خیالش راحت شد و رفت خوابید. دیگه نتونستم بگم «سارا» خانم یک ماهه که هر روز کارش اینه! آخه مگه هر روز هم کلاس فوق برنامه می‌شه؟ اصلا می‌دونی چیه؟ فردا میام مدرسه‌تون. با مدیرتون صحبت می کنم ببینم این چه وضعشه دیگه!»... مادر این را که گفت، ترس برم داشت. اگر به مدرسه می آمد و متوجه غیبت‌هایم می‌شد، چه خاکی باید بر سرم می‌ریختم؟ اخمی به چهره نشاندم و گفتم: «مامان جون، فکر می کنی من بهت دروغ می گم؟ آخه به جز مدرسه کجا رو دارم که برم؟ از دولتی سر داداش غیرتی‌ام که حق رفت و آمد با هیچ کدوم از دوستام رو ندارم. تهران هم که دوست و فامیل و آشنا نداریم. به نظرت بعد از مدرسه کجا می‌تونم برم که این‌طوری تهدیدم می کنی و می گی میام مدرسه؟» مادر دست از ظرف شستن کشید، به سمتم براق شد و گفت: «مگه بده داداشت غیرت داشته باشه که این‌طوری با حرص می گی داداش با غیرتم؟ اون بدبخت به خاطر خودت می گه، چون دلش نمی‌خواد واسه خواهرش مشکلی پیش بیاد. وقتی پدرت مرد، تو کوچیک بودی. برادرت هم با اینکه سنی نداشت، درس و مدرسه رو ول کرد و رفت سر کار. تو اون روزهای سخت هیچ کس کمک حالمون نبود. داداشت کار می کرد و خرجمون رو در می آورد. الانم با بدبختی جون می کنه و کار می کنه. وقت ازدواجش رسیده اما می گه تا سارا عروس نشه و با سرافرازی نفرستمش خونه بخت، خودم زن نمی گیرم. از دولتی سر داداش با غیرتت بهترین زندگی رو داری، خورد و خوراک و لباس خوب داری. مگه همین چند ماه قبل برات کامپیوتر نخرید؟»

حرف مادر را قطع کردم و با بی‌حوصلگی گفتم: «مامان جون آخه این حرف‌ها چه ربطی به حرفای من داره؟ مگه من می گم داداشم برامون زحمت نمی کشه یا خدای نکرده قدرنشناسی می کنم؟ ناراحتی من به خاطر حرف‌های شماست که هنوز با من مثل بچه‌ها رفتار می کنین. من دیگه بزرگ شدم مامان. کلاس سوم دبیرستانم. سال آینده کنکور دارم. خب طبیعیه که برامون کلاس فوق برنامه بذارن. گاهی هم بعد از مدرسه با دو سه تا از همکلاسی‌هام می‌ریم کتابخونه و درس می‌خونیم. خب، شما که نباید نگران بشی.» مادر که هیچ‌وقت طاقت ناراحتی و بغض مرا نداشت، به سمتم آمد، سرم را بوسید و گفت: «ساراجان، تو باید به منم حق بدی. وقتی دیر میای، نگرانت می‌شم و دلم هزار راه می‌ره. لااقل از این به بعد اگه خواستی دیر بیای از صبح بهم خبره بده. الانم خودت رو ناراحت نکن و بشین ناهارت رو بخور!» حرف‌های مادر که تمام شد، نفس راحتی کشیدم و غذایم را با اشتها خوردم و به اتاقم پناه بردم. دلم می‌خواست به جای از بر کردن عبارت‌های تکراری و خسته کننده کتاب درسی‌ام، چشمانم را ببندم و چهره مهربان «شهروز» را تصور کنم...

***

پای کامپیوتر که به خانه ما باز شد، من هم شدم پای ثابت «چت روم»ها. تقریبا هر شب تا صبح، به بهانه درس خواندن پای کامپیوتر می‌نشستم و با کسانی که نمی‌شناختم، صحبت می کردم. باور کنید آنقدر به این کار اعتیاد پیدا کرده بودم که ناخودآگاه سرِ میز کامپیوتر می‌رفتم و به اینترنت وصل می‌شدم. با شهروز در یکی از همین چت روم‌ها آشنا شدم. او با جمله‌های زیبا و زمزمه‌های عاشقانه آنقدر به من شهامت داد که عکسم را برایش فرستادم. شهروز عکس را که دید، برایم نوشت: «تا به حال تو عمرم دختری به این زیبایی ندیده بودم. تو با اون چشمای وحشی‌ات واقعا محشری سارا!» فقط باید دختری جوان باشید تا بتوانید درک کنید با شنیدن این حرف‌ها چه احساسی در من به وجود می آمد.

شهروز می‌خواست مرا ببیند. مدام اصرار می کرد اما ترس برملا شدن رازم نمی گذاشت دست به چنین جسارتی بزنم و مدام امروز و فردا می کردم. دو سه ماهی از آشنایی‌ام با شهروز می گذشت که بالاخره بر ترسم غلبه کردم و به دیدارش رفتم. قرار ما در یکی از پاساژهای شیک بالای شهر بود. با دیدن شهروز به خودم بابت انتخابم آفرین گفتم. او همان کسی بود که اگر با هم ازدواج می کردیم دهان همه فامیل از تعجب باز می‌ماند. آن روز، بهترین روز زندگی‌ام بود. شهروز با مهربانی نگاهم می کرد و می گفت: «از اینکه تو رو پیدا کردم خیلی خوشحالم و به خودم افتخار می کنم سارا. دوست دارم با من ازدواج کنی و خانم خونه‌ام بشی. تو رو مثل یه شاهزاده به قصر رویاهام می‌برم و دیگه نمی‌ذارم تو زندگی سختی بکشی. من عاشقت شدم سارا!» شنیدن چنین حرف‌هایی دل سنگ را نرم می کند، چه برسد به من که دختری جوان و تشنه محبت بودم.

من و شهروز تقریبا هر روز همدیگر را می‌دیدیم. از دیدارهای ما، فقط دوست و همکلاسی‌ام «شادی» خبر داشت. او که پدر و مادرش را در یک حادثه رانندگی از دست داده بود و با برادرش زندگی می کرد، مرا از

این کار ها بر حذر می داشت و می گفت: «تو داری دستی دستی آینده ات رو خراب می کنی. به جای اینکه به درس و کنکور و دانشگاه فکر کنی، خودت رو درگیر شهروز کردی. هیچ متوجه ای تو که شاگرد ممتاز کلاس بودی، حالا چقدر افت کردی؟» شادی دختر بسیار متعصبی بود که حتی حاضر نشد عکس شهروز را ببیند. هر بار که از شهروز می گفتم، چهره اش را در هم می کشید، با این وجود، تنها دوست صمیمی ام در مدرسه بود و برایش احترام قائل بودم.

***

هفت ماه از آشنایی ام با شهروز می گذشت. حالا دیگر آنقدر به او علاقه مند و وابسته شده بودم که اگر می گفت بمیر، بی برو و برگرد می مردم. شهروز از خانواده ثروتمندی بود. به قول خودش، برای رسیدن به من با خانواده اش مبارزه می کرد. ظاهرا مادرش دختر یکی از بستگان را برایش در نظر گرفته بود. شهروز می گفت: «اگه آسمون به زمین بیاد، من با اون دختر لوس و ننر ازدواج نمی کنم. اولین و آخرین عشق من فقط توئی. هر طور شده خانواده ام رو راضی می کنم بیام خواستگاری ات!» شهروز قول داده بود اما نتوانست خانواده اش را راضی کند. پدر و مادرش گفته بودند او باید با دختری هم شان و هم کفو خودشان ازدواج کند، نه دختری از یک خانواده فقیر. نمی دانید آن روزها چه حالی داشتیم، هم من و هم شهروز! من که مدام گریه می کردم، شهروز هم دلداری ام می داد و می گفت: «غصه نخور عزیزم. من هیچ وقت تسلیم نمی شم. بالاخره یه راهی پیدا می کنم.» هر چه به شهروز می گفتم: «بذار خودم بیام با مادرت حرف بزنم؛ اصلا شاید منو ببینه و نظرش عوض بشه.» در جوابم می گفت: «نه عزیزم، تو مادرم رو نمی شناسی. نمی دونی چقدر یکدنده و لجبازه. خودم باید یه راهی پیدا کنم.»... من نیز در کمال سادگی حرف های شهروز را باور می کردم و نمی دانستم که...

***

راهی که شهروز برای به هم رسیدنمان به ذهنش رسیده بود، این بود: «من هر کاری کردم نتونستم خانواده ام رو راضی کنم. تو هم می گی اگه با پدر و مادرم نیام خواستگاری ات محاله مادر و برادرت به ازدواجمون رضایت بدن. پس بهترین راه اینه که با هم فرار کنیم، البته نه اون طوری که بعد از چند روز خانواده ها پیدامون کنن و اوضاع بدتر از قبل بشه. من یه برنامه حساب شده دارم و فکر همه جا رو کردم. دو سه روز دیگه می رم دبی. اون جا یکی دو تا دوست دارم. چند روز بعد به یکی از دوستام که مثل چشمام بهش اعتماد دارم، خبر می دم که باهات تماس بگیره. هر وقت بهت زنگ زد، برو پیشش. اصلا می گم یه جایی قرار بذارین و خودش بیاد دنبالت. اون از طریق آشناهایی که داره می فرستت پیش خودم. به محض اینکه اومدی اونجا، عقد می کنیم و زندگی مون رو شروع می کنیم.»

آنقدر به او و گفته هایش اعتماد داشتم که تمام وعده هایش را پذیرفتم. دو روز از رفتن شهروز می گذشت و من به اندازه دو قرن دلتنگش بودم. برای دوباره دیدنش لحظه شماری می کردم. وقتی «رامتین»، دوست شهروز، با موبایلی که شهروز برایم خرید بود و مادر و برادرم از آن بی اطلاع بودند تماس گرفت، کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم. رامتین که صدای خش داری هم داشت، گفت: «شهروز حسابی دلتنگت شده. کارات رو جور کردم. فردا ساعت یازده برو همون پارکی که همیشه با شهروز قرار می ذاشتی و منتظرم بمون تا بیام دنبالت.» آن شب تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم. بالاخره صبح شد و من مثل روزهای قبل از خانه خارج شدم اما به جای رفتن به مدرسه، راهی محل قرارم با رامتین شدم. سر و کله رامتین درست سرِ ساعت پیدا شد. او که با نگاه های بی حیایش آزارم می داد، گفت: «زود بیا بریم که آقا شهروز خیلی بی تابه. اون تو رو سپرده به من و خواسته حسابی مراقبت باشم. اول یه دو سه ساعتی می برمت به یه باغ که اطراف شهره. من چند تا کار کوچیک دارم. انجامشون که دادم، راهی می شیم.» احساس بدی به رامتین داشتم اما سوار ماشین مدل بالایش شدم و به سمت سرنوشتم رفتم.

***

- تو رو خدا ولم کن. تو منو با نقشه کشوندی اینجا پست فطرت! من نباید بهت اعتماد می کردم. اصلا از کجا معلوم که تو واقعا از طرف شهروز باشی دروغگوی نامرد...

همچون ابر بهار اشک می ریختم و به رامتین که تلاش می کرد مرا به اتاقک آن باغ بی در و پیکر بکشاند و نقشه شومش را عملی کند، التماس می کردم. رامتین پوزخند زنان گفت: «اینجا دیگه آخر خطه خانم خانما! چیه؟ نکنه فکر کردی شهروز واقعا قصد داره باتو ازدواج کنه؟ نه جونم! کارش اینه. دخترای احمق و ساده و در عوض ناز و مامانی مثل تو رو، با وعده وعید خر می کنه و می سپاره به من. من هم بعد از اینکه خودم به خواسته ام رسیدم، دخترای بخت برگشته رو که نه راه پس دارن نه راه پیش، می فرستم اون ورِ آب، اونا رو می فروشم و پول می گیرم، فهمیدی؟» باورم نمی شد. یعنی شهروز و شیفتگی هایش، همه برای فریب من بود؟ برای نجات فریاد زدم اما مگر در باغ به آن بزرگی، صدایم به گوش کسی می رسید؟ رامتین مشت محکمی به دهانم زد، طوری که روی زمین افتادم. دهانم پر از خون بود و دیگر توان مقاومت نداشتم. درست لحظه ای که رامتین گمان می کرد به هدفش رسیده، ناگهان شهروز از راه رسید. رامتین که انتظار دیدن شهروز را نداشت، پرسید: «تو اینجا چیکار می کنی شهروز؟» شهروز اما بی آنکه جوابی بدهد، همچون ببری خشمگین به رامتین حمله ور شد و کتک کاری سختی بینشان در گرفت. رامتین که شوکه شده بود و انتظار چنین رفتاری را از شهروز نداشت و علتش را هم نمی دانست، به روی شهروز چاقو کشید. شهروز به هر سختی که بود چاقو را از دستش در آورد و ضربه ای به پهلوی رامتین زد. رامتین دستش را روی پهلویش گذاشت و روی زمین افتاد. من هم آنقدر گیج بودم که نمی توانستم اتفاقاتی را که افتاده، درک کنم. فقط فهمیدم که شهروز مرا به آرامی درون ماشینش کشاند و به سرعت از باغ بیرون آمدیم. نمی دانستم ماجرا از چه قرار است. بی رمق، در حالی که هق هق گریه را سر داده بودم، روی صندلی عقب ماشین ولو شدم...

***

- تو دنیا فقط یه خواهر دارم که جونم به جونش بسته ست. ما چند سال قبل پدر و مادرمون رو از دست دادیم و با هم زندگی می کنیم. برای خوشبختی خواهرم حاضرم هر کاری بکنم. اونقدر دوستش دارم که حاضرم بمیرم اما اون نفس بکشه و زندگی کنه. دیشب داشتیم با خواهرم واسه مرور خاطرات، آلبوم عکس هامون رو نگاه می کردیم. از بین اون همه عکس، یه دفعه چشمم رو عکس تو خیره موند که بین بچه های دیگه، کنار خواهرم ایستاده بودی. اون عکس رو دو سه سال قبل تو مدرسه گرفته بودین. من نمی دونستم تو و شادی با هم دوست و همکلاسین. وقتی فهمیدم، دلم خیلی گرفت. من تو رو فریب داده بودم و با وعده های الکی دلت رو خوش کرده بودم. من تا امروز دخترای زیادی رو بدبخت کردم اما حس کردم اگه اتفاقی برای تو بیفته، مثل اینه که برای شادی افتاده. اون شب چند بار بهت تلفن زدم اما موبایلت خاموش بود. فهمیدم رامتین بهت زنگ زده و قرار مدار گذاشته بعد هم ازت خواسته گوشی ات رو خاموش کنی. به رامتین هم زنگ زدم اما جواب نداد. اومدم تو کوچه تون و یه ساعت منتظر موندم اما تو نیومدی. به نظرم صبح زود از خونه زده بودی بیرون. از قبل رامتین بهم گفته بود کجا و چه ساعتی با هم قرار گذاشتین اما وقتی خودم رو رسوندم پارک کسی نبود، واسه همین هم به سرعت خودم رو رسوندم به اون باغ، جایی که دخترای زیادی بدبخت شدن. تو از یه مهلکه بزرگ نجات پیدا کردی سارا، واقعا خدا کمکت کرد. تو اونقدر ساده و معصومی که نمی دونی چه افعی هایی سر راهت کمین کردن. آشنایی با تو برام یه تلنگر بود. دیشب حال عجیبی بهم دست داده بود. هر چند خیلی دیر اما حس می کنم وجدان خفته ام بیدار شده. من رامتین رو به پلیس معرفی می کنم هر چند پرونده خودم هم کمتر از رامتین سیاه نیست.»

شهروز ماشین را چند کوچه آن طرف تر از خانه ما نگه داشت و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «برو خونه تون سارا، کنار خانواده ات باش. درس بخون و دیگه هیچ وقت، فریب من و امثال من رو نخور. ازت خواهش می کنم در مورد ارتباط مون هرگز حرفی به شادی نزنی. دلم نمی خواد بفهمه برادرش یه حیوونه...» شهروز رفت و من شتابان خودم را به خانه رساندم. سینه مادر تکیه گاه اشک من شد و خانه کوچک و محقرمان، باشکوه ترین و امن ترین پناهگاهم. آن شب بعد از مدت ها پای سجاده نماز نشستم و پیش خدا زار زدم و هزار بار شکر کردم.

***

پانزده روز بعد از آن اتفاق، شادی با چشمانی گریان به مدرسه آمد و گفت: «برادرم رو دستگیر کردن. می گن عضو یه باند فساد بوده. من که اصلا نمی تونم این حرف ها رو باور کنم. و مدتی بعد با خبر شدم در حبس است. ■

استعداد، آدمی را می پوشاند و وقتی استعدادش کاهش یافت، آنچه هست نمایان می شود
● فردریش نیچه

زیر نظر: علی کیانی موحد



تهیه کننده استرداد:

حاتمی کیا خواست نامش در تیتر از نیاید

«محسن علی اکبری» فرد شناخته شده‌ای در سینمای ایران است. از تهیه کنندگی «بلمی به سوی ساحل» و «مریم مقدس» گرفته تا «کتاب قانون» و «تلفن همراه آقای رئیس جمهور». تهیه کننده‌ای که در آخرین جشنواره فیلم فجر، به خاطر تولید فیلم «استرداد» موفق به کسب سیمرغ بلورین شد. فیلم فاخری که به قول تهیه کننده‌اش می توانست حداقل ۲۰ میلیارد هزینه تولیدش شود اما کار با ۵ میلیارد به پایان رسید. با علی اکبری هم کلام شدیم تا درباره نحوه تولید فیلم و مسائل اکران و حواشی پیش آمده برای آن صحبت کند...

گفت و گو را از زمان اکران فیلم «استرداد» شروع کنیم. تصور می شد بهترین فیلم جشنواره سی و یکم فجر در زمان بهتری مثلا در نوروز، اکران عمومی شود اما نهایتا در پاییز که زمان خیلی بدی است، روی پرده رفت و نتیجه‌اش را هم داریم می بینیم.

شورای صنفی نمایش همواره تلاش کرده بهترین زمان اکران در اختیار بخش خصوصی باشد. البته این موضوع به امروز هم مربوط نمی شود. ما در سال‌های گذشته فیلم‌های زیادی داشتیم که به دلیل زمان بد نمایش سوخته‌اند. اگر «استرداد» هم زمان خوبی برای اکران داشت، قطعا می توانست بهترین فروش سال را داشته باشد. البته هفته اول نمایش را به دلیل مسائلی که در کشور وجود داشت (بحث هسته‌ای و مسابقات ورزشی و...) خیلی نمی توان در نظر گرفت. انتظار من برای فروش فیلم، از هفته سوم به بعد آغاز می شود.

فکر می کنم این روزها کشیدن مخاطب به سینما خیلی سخت شده است.

بله همین طور است اما یک نکته مهم درباره فیلم ما وجود دارد. فکر می کنم بهترین اتفاقی که تاکنون برای «استرداد» رخ داده، میزان رضایت مندی مخاطبان است، به طوری که برخی از سینماداران، از اعلام رضایت و تشکر تماشاگران پس از دیدن فیلم تعجب کرده‌اند. به عنوان مثال، بعضی از مدیران سینماهای نمایش دهنده می گفتند برای اولین بار است که وقتی مخاطب از در پشتی سالن خارج می شود، دوباره به گیشه می آید و از یک فیلم با کیفیت تشکر می کند. به نظرم این نکته خیلی مهمی است.



همان اوایل کار، یکی از حواشی «استرداد» انتخاب علی غفاری بود که به عنوان کارگردان چندان تجربه شاخصی ندارد که بخواهد پشت دوربین چنین فیلم سختی قرار بگیرد، در حالی که نتیجه کار از نظر کیفیت قابل توجه بود.

«استرداد» اولین کاری نیست که من به بچه‌های بااستعداد و دارای ایده میدان می دهم. به عنوان مثال زمانی که سریال «اصحاب کهف» را شروع کردیم و آقای فرج‌الله سلحشور به عنوان کارگردان انتخاب شد، همه مدیران با این انتخاب مخالفت کردند. طوری که مدیرانی از فارابی و حتی از تلویزیون که این سریال برای آن‌ها ساخته می شد، تماس گرفتند و گفتند تحریمت می کنیم اما من ایمان داشتم سلحشور در «اصحاب که او می دانست

چه فیلمی خواهد شد. همین کهف» در زمان خودش یکی از بهترین‌های تلویزیون باشد. آن زمان، فرج‌الله سلحشور هم هیچ فیلمی را کارگردانی نکرده بود. البته کارگردانی تئاتر و بازی در تئاتر و سینما مانند «ایوب پیامبر» و «گورکن» را در پرونده کاری‌شان داشتند ولی تجربه کارگردانی سینمایی یا سریال فاخر را نداشتند. حالا موضوع علی غفاری کمی با سلحشور متفاوت بود. او ۲۵ سال دستیار کارگردان‌هایی مانند آقایان جعفری جوزانی و میرباقری بود و تا حالا هم دو فیلم سینمایی و یک تله‌فیلم کار کرده است. در واقع پتانسیل لازمی را که ما نیاز داشتیم، در آقای غفاری وجود داشت.

خیلی‌ها آن اوایل می گفتند اگر کارگردان امتحان پس داده‌ای پشت دوربین «استرداد» می‌ایستاد، از ابتدا نتیجه روشن‌تر بود.

من این طور فکر نمی کنم. معتقدم انتخاب علی غفاری خوب بود و چه بسا اگر کارگردان دیگری این فیلم را می ساخت، نمی توانستیم در تمام رشته‌ها در جشنواره فجر نامزد دریافت سیمرغ شویم. این نکته را نباید فراموش کنیم که کاندید شدن در جشنواره فجر سال قبل، یعنی اینکه کار شما از فیلتر هفت کارگردان شاخص سینما عبور کرده است. نکته جالب این است که سه داور از هفت داور جشنواره با من تماس گرفتند و گفتند که اگر امکانش بود هر ۱۴ سیمرغ را به «استرداد» می دادند. واقعا شما نمی توانید سیمرغ بهترین فیلمبرداری جشنواره سال قبل را حق محمود کلاری ندانید یا نمی شود روی فرهاد قائمیان به عنوان جدی‌ترین گزینه دریافت سیمرغ بهترین نقش مکمل فکر نکرد.

از نظر تاریخی، دو سه نفر خیلی به موضوع «استرداد» انتقاد داشتند. در میان آن‌ها خسرو معتضد خیلی رسانه‌ای‌تر است که چند انتقاد تند و تیز به «استرداد» کرده.

این همان مشکلی است که درباره تاریخ معاصر ایجا می‌شود. عده‌ای می گفتند طلاها به ایران آمده، عده‌ای دیگر می گفتند نیامده، عده‌ای دیگر هم می گفتند آمده و دوباره به خارج از کشور منتقل شده است. در این موضوع بین مورخان اختلاف است. آقای خسرو معتضد چندی قبل در جایی گفته بود «استرداد» فیلم خیلی بدی است، در حالی که ما پیش از ساخت فیلم با او صحبت کرده بودیم ولی ایشان فراموش کرده بود. جالب است که آقای معتضد حتی بدون اینکه فیلم را ببینند و بر اساس گفته‌های افراد دیگر، درباره آن اظهار نظر کرده بود. وقتی آن سخنان را مطرح کردند، با ایشان تماس گرفتم که مگر ما خانه شما نیامدیم و موضوع را بررسی نکردیم؟ وقتی چند آدرس دادیم، یادش آمد که با او مشورت کرده بودیم. در نهایت من درخواست کردم که ابتدا فیلم را ببینند. به نظرم این خیلی نکته مهمی است که «استرداد» را به عنوان یک اثر سینمایی نقد کنیم نه یک اثر سیاسی.

در سال ۸۹ که حمید بقایی رئیس سازمان میراث فرهنگی بود، مباحثی را درباره پیگیری دریافت غرامت جنگ جهانی دوم مطرح کرد. ایده «استرداد» برای همان موقع است یا اساسا ربطی به این موضوع ندارد؟

فیلمنامه «استرداد» که نویسنده آن آقای رضازاده بود، سال ۸۳ توسط جواد شمقدری به دفتر من ارسال شد. قرار هم بود این فیلم را که فیلمنامه آن در دولت آقای خاتمی تصویب شده بود، خودِ شمقدری کارگردانی کند. ایشان سال ۸۴ مشاور هنری رئیس جمهور شد و ما دست نگه داشتیم تا چهار سال بعد فیلم را بسازیم که آقای شمقدری از مسؤولیت فارغ شده باشد اما چهار سال بعد هم معاون سینمایی وزارت ارشاد شد. خودش درخواست کرد با کارگردان دیگری آن را بسازیم. به همین دلیل تاکید می کنم این فیلم هیچ ارتباطی با دولت

نهم و دهم و نیز روابط ایران و روسیه ندارد.

کمی هم درباره شرایط تولید فیلم صحبت کنیم. شرایط کار در مسکو چطور بود؟ فکر می کنم دمای منفی ۳۰ درجه کار را کمی طاقت فرسا کند. شرایط نامساعد باعث هزینه پنج میلیاردی شد؟

بگذارید یک موضوع را روشن کنم. زمانی که من در سال ۸۳ فیلمنامه «استرداد» را خواندم، برآوردم پنج میلیارد تومان بود اما هشت سال بعد و در شرایطی که قیمت دلار دوبرابر شده بود، باز هم با همان پنج میلیارد تومان فیلم را تمام کردم. بخشی از این مساله به سختگیری های آقای میرعلایی در هزینه کردن مربوط می شود و بخشی دیگر هم این بود که خودمان خیلی توجه داشتیم که در آن شرایط اقتصادی کشور چطور پول بیت المال را هزینه می کنیم. ما می توانستیم این پروژه را خیلی راحت تا ۲۰ میلیارد تومان هم پیش ببریم، به عنوان مثال باید با یک تیم روسی همکاری کنیم که رقم پیشنهادی شان حداقل یک و نیم میلیون دلار بود. یعنی باید با محاسبه قیمت دلار دوهزار تومانی آن روز، سه میلیارد تومان فقط برای بخش مسکو هزینه می کردیم اما کل هزینه های ما در مسکو با روش هایی که از تهیه کنندگی در ایران یاد گرفته ایم، یک میلیارد و ۱۰۰ میلیون تومان شد. به این موضوع توجه کنید که ما برای فیلمبرداری به کاخ کرملینی رفتیم که پوتین در آن حکومت می کند و نرفتیم داخل یک دکور. ما برای تصویربرداری صحنه های مربوط به کاخ، محوطه بیرونی کاخ کرملین را کاملا قرق کردیم و ماشین ۷۰ سال پیش استالین را بیرون آوردیم و راننده نشست پشت آن و رفت داخل حیاط کاخ و فیلمبرداری کردیم. شما الان این را خیلی راحت می شنوید ولی باور کنید چنین هماهنگی هایی بسیار سخت است.

البته احتمالا بعضی از تهیه کنندگان که به جای کار کردن بیشتر از دیگران ایراد می گیرند، با موضع شما مخالف هستند.

چند بار چنین چیزی را به خودم هم گفته اند. من به دوستان تهیه کننده ای که انتقاد می کردند گفتم حاضرم تعهد کنم تا پایان عمرم عینا همین پنج میلیارد تومان را به آن ها می دهم اما به جایش شما فقط میدان پاستور تهران را قرق کنید و ماشینی را داخل نهاد ریاست جمهوری ببرید و فیلمبرداری کنید؛ کاخ کرملین هم هیچ، در همین نهاد ریاست جمهوری در میدان پاستور خودمان این کار را بکنید که همه زبان ما را می فهمند. شاید خیلی ها فکر می کنند ما رفتیم روسیه و خیلی راحت کلی بریز و بپاش کردیم اما دوستان شاهد هستند که برای کاهش هزینه ها، هر شب با شرکای روسی جنگ و دعوا داشتیم تا هماهنگی های لازم با کمترین هزینه انجام شود. تمام این کارها بدون هیچ حمایتی از طرف ایران انجام می شد. موضوع فقط به کاخ کرملین و میدان سرخ و فیلمبرداری در روسیه هم خلاصه نمی شود. در همین ایران خودمان هم تا دلتان بخواهد مساله داشتیم. به عنوان مثال، برای فیلمبرداری صحنه های مربوط به دریای خزر باید از یک کشتی که مال هفتاد سال قبل بود، استفاده می کردیم. در تمام ایران، فقط یک کشتی با آن ویژگی هایی که ما می خواستیم وجود داشت که آن هم در اختیار ارتش بود. این کشتی را استالین به محمدرضا شاه داده بود. ما با کلی رایزنی آن را در اختیار گرفتیم و به شکل روسی تغییرش دادیم. تا این جای بحث خیلی طاقت فرسا است، بماند که ما یک ماه فیلمبرداری روی آب داشتیم که خودش داستانی دارد. یا بخش دیگر فیلم مربوط به راه آهن و پل ورسک می شد. تمام پیگیری های اداری و هماهنگی های لازم برای استفاده از راه آهن را خودم و با رایزنی های طولانی مدت انجام دادم. حالا با این شرایط فکر می کنید پنج میلیارد تومان هزینه زیادی برای تولید است؟ به قول علی رویین تن، «هر چه ژنرال در سینمای ایران است، در استرداد جمع شده» و فکر می کنم وقتی یک فیلم آپارتمانی یک میلیارد تومان هزینه می برد، پنج میلیارد برای ساخت چنین فیلمی زیاد نیست.

اگر اشتباه نکنم، نام سیما تیرانداز هم در تیتراژ آمده بود اما او را جلو دوربین ندیدم.

بیشترین دلیل حضور سیما تیرانداز در میان عوامل تولید «استرداد»، کار با آلیسا کاچر بود تا او با فرهنگ ایرانی آشنا شود و بتواند عشق ایرانی را بروز دهد. او در واقع بازیگردان آلیسا کاچر بود.

بازیگران روسی را همان شرکت همکارتان در روسیه انتخاب کرد یا از آن ها شناخت داشتید؟



انتخاب بازیگران توسط من، علی غفاری، پژمان لشگری پور (معاون فرهنگی بنیاد فارابی)، حسن نجاریان (قائم مقام سابق بنیاد سینمایی فارابی) و ابراهیم حاتمی کیا (مشاور پروژه) انجام شد. این بازیگران در یک گپ و گفت طولانی و پس از بررسی های زیاد انتخاب شدند. این مساله هم درباره بازیگران ایرانی صدق می کند و هم درباره بازیگران خارجی.

بازیگران خارجی در روسیه شناخته شده هستند؟

آلیسا کاچر اهل بلاروس است و «استرداد» چهارمین فیلم سینمایی اش محسوب می شد. الکساندر ناوانف هم اهل روسیه است. بازیگر مطرحی در کشورش به شمار می رود که فیلم های زیادی بازی کرده است.

شما به نام ابراهیم حاتمی کیا به عنوان مشاور پروژه اشاره کردید که در روسیه هم همراهتان بوده است. اما هیچ اسمی از او در تیتراژ «استرداد» نیامده بود.

بله درست است. این خواست خود آقای حاتمی کیا بود که نامش را در تیتراژ نیاوریم اما لازم است از همین جا بگوییم که ابراهیم به من خیلی لطف کرد و افتخار داد که در این پروژه همکار ما بود. او در تمام مدت فیلمبرداری در روسیه کنار گروه بود و به محض اینکه از روسیه برگشتیم، پیش تولید فیلم «چ» را شروع کرد.

برگردیم سراغ همان سوال قبلی مان درباره منتقدان. به نظر می رسد از طرف بعضی رسانه های نزدیک به یک طیف سیاسی هم مورد بی مهری هایی قرار گرفتید.

بله، متاسفانه ساخت «استرداد» و کیفیت آن، به بعضی رسانه ها فشار آورده و مطالبی را خارج از «نقد فیلم» بیان کردند. البته یک سری از دوستان هم نسبت به ما لطف های سیاسی در فیس بوک داشتند. به نظرم این اظهار نظرها نه تنها هنرمندانه نیست بلکه ناجوانمردانه است. روش هنرمندانه نقد این است که دور هم بنشینیم، بحث و جدل کنیم و یک فیلم را منصفانه نقد کنیم. باید همه ما قبول کنیم که سینمای ما از فیلم های تکراری، تین ایجری یا فیلم های عشقی پر شده که نمونه های بهتر آن را شبکه های ماهواره ای می سازند. ما باید به سمت ساخت فیلم هایی برویم که واقعا بشود به آن ها سینمایی گفت. مگر فیلم های «روز واقعه» یا «بازمانده» که سیف الله داد آن را ساخت، فیلم های بدی بودند؟ من به عنوان یک سینماگر به آن فیلم ها افتخار می کنم و دوست دارم دوستانم در سینما نیز به «استرداد» افتخار کنند.

کلا در سال های اخیر یک مقدار حواشی سینمای ایران زیاد شد.

متاسفانه بله. فکر می کنم حرف اصلی در این حاشیه ها این است که چرا ساخت فلان فیلم به گروه دیگری داده نشد. در حالی که اگر از دهه ۷۰ به این طرف را به دقت نگاه کنیم، می بینیم در هر دوره طیف هایی یک سری فیلم را کار کرده اند. مثلا «استرداد» را طیف ما کار کرد، «چ» و «طلا و مس» را یک طیف دیگر و «رستاخیز» و «محمد(ص)» را هم طیف سومی کار کردند. من هیچ گاه به خودم اجازه نمی دهم درباره این پروژه ها بد بگویم چون همه آن ها را مایه افتخار کشورم می دانم. به نظرم دوستانی که خیلی دنبال حواشی هستند باید توجه کنند که ما هر چقدر بیشتر علیه یکدیگر حرف بزنیم، مخاطب بیشتر از ما فرار می کند. به نظرم اتفاقی که در برنامه «هفت» افتاد و دعواهایی که بین سینماگران روی آنتن رفت، باعث شد خیلی از مردم از سینما زده شوند. افراد مختلفی به من می گفتند که مگر شغل شما چیست که اینقدر بین خودتان دعوا دارید؟ به خدا جامعه پزشکان و مهندسان مشکلات بیشتری دارند اما اینقدر مشکلات شان را بروز نمی دهند.

علم از خطا مبرا است و لکن علما همواره خطا می کنند

● آناتول فرانس

شورای صنفی، سازمان سینمایی و چند داستان دیگر...

محمد حمید جعفری

سرانجام پس از کش‌وقوس‌های فراوان با حکم حجت‌الله ایوبی تکلیف شورای صنفی نمایش مشخص شد. مساله شورای صنفی نمایش به یکی از معضلات روز سینمای ایران تبدیل شده بود که با حکم رئیس سازمان سینمایی این مساله خاتمه پیدا کرد. وقتی حکمی از سوی رئیس سینمایی صادر می‌شود، لازم‌الاجرا است و باید پیگیری شود. دومین رئیس سازمان سینمایی کشور در متن حکمش خطاب به محمد احسانی گفته است که در اسرع وقت شورای «تدوین آئین‌نامه و ضوابط نمایش سال ۹۳» با ترکیب ۳ نفر از سینماداران، ۳ نفر از تهیه کنندگان، ۳ نفر از پخش کنندگان و یک نفر از کارگردان تشکیل شود؛ در ضمن لازم می‌دانم از زحمات شورای صنفی نمایش فعلی که مأموریت آنها در پایان جشنواره فجر ۹۲ به پایان می‌رسد تشکر و قدردانی نمایم. بدیهی است هرگونه تصمیم‌گیری در خصوص نمایش نوروز ۹۳ و بعد از آن، پس از تصویب آئین‌نامه جدید انجام خواهد شد.



نبض اکران و چینش فیلم‌های سینمایی بر عهده شورای صنفی نمایش است، در سالهایی که گذشت و بعد از تعطیلی موقت خانه سینما، اداره این شورا به سیدضیاهاشمی رئیس جامعه صنفی تهیه کنندگان ایران سپرده شد و به مدت دو سال چینش اکران بر عهده هاشمی و تهیه کنندگان و سینماداران بود. دو سالی که جنجال‌های بسیاری را نیز در پی داشت و جدا از مساله پشت خط ماندن برخی از آثار سینمایی و به اکران رسیدن برخی از فیلم‌هایی که زمان کمی از تولید آنها گذشته بود؛ شامل توقیف، اعتراض و حتی تحصن مخاطبان بخاطر اکران برخی از فیلم‌ها را نیز شامل شد.

اما با حکم ایوبی مصوب شد که این شورا ماموریتش بعد از پایان جشنواره فیلم فجر به پایان خواهد رسید و شورای دیگری تحت نظارت سازمان سینمایی به سرپرستی محمد احسانی برای اکران فیلم‌ها در تهران و شهرستان‌ها تصمیم‌گیری می‌کنند.

سوالی که این جا مطرح می‌شود این است که آیا سازمان سینمایی می‌تواند در مسائل صنفی ورود کند و بر آن نظارت داشته باشد؟ حجت‌الله ایوبی از روز اولی که به سازمان سینمایی آمد از کاهش تصدی گری دولت سخن گفت، اما امروز چاره‌ای ندارد تا به مساله شورای صنفی نمایش ورود کند تا بتواند فضای آرامی را بر سینمای ایران حاکم کند. اعضای فعلی شورای صنفی نمایش معتقدند که طبق مقررات وزارت **فرهنگ و ارشاد اسلامی** و سازمان سینمایی نمی‌تواند مستقیم شورا را در اختیار خود بگیرد و تنها باید ناظری بر جلسات شورای صنفی نمایش داشته باشد.

عده‌ای معتقد هستند شورای صنفی باید به خانه سینما برگردد، تا این شورا همان طور که از نامش بر می‌آید یک نهاد صنفی باشد و جلساتش در خانه سینما برگزار شود.

یک دولت در سایه در سازمان سینمایی وجود دارد

حبیب کاوش سخنگوی شورای صنفی نمایش در خصوص این تصمیم‌گیری رئیس سازمان سینمایی گفت: هر مدیری که سر کار می‌آید می‌خواهد قدرت لازم خود را به دیگران نشان دهد و همه کسانی که با او کار می‌کنند باید در یک فضای آرام مشغول کار باشند. به زعم من رئیس سازمان سینمایی از نظر قانونی نمی‌تواند در این بحث وارد شود، اگر مبنای ما قانون باشد این حکم تخلف از قانون است، چون شورای صنفی نمایش مساله‌ای است بین تهیه کنندگان و سینماداران و دولت نمی‌تواند در این بحث دخالت کند. در دوره‌ای که از آن با عنوان دولت اعتدال یاد می‌شود تماشای این بی‌قانونی‌ها انسان را آزرده خاطر می‌کند.

حبیب کاوش ادامه داد: آقای ایوبی بارها گفته‌اند که اگر بخواهیم تصمیمی درباره شورای صنفی نمایش اتخاذ کنیم قطعا با شما مشورت خواهیم کرد؛ اما از مدت‌ها قبل حاضر نشدند که ما را ببینند و نظرات ما را جویا شوند. به عقیده من هرگاه دولت در بخش سینمایی دخالت کرد، ویرانه‌هایی از خود به جای گذاشت و این امر مسبوق به سابقه است. دوستان از کاهش تصدی گری دولت سخن می‌گویند اما رفتارهای متفاوتی را از خود نشان می‌دهند.

سخنگوی شورای صنفی نمایش ادامه داد: حجت‌الله ایوبی فرد بسیار محترم و تحصیلکرده و کاربلدی است. ایشان را صد روز است که می‌شناسیم اما به عنوان یک عضو شورای صنفی نمایش می‌گویم که رفتار ایشان با ما همانند هابیل و قابیل بوده است. رئیس سازمان سینمایی مختص به یک جریان خاص نباید باشد و باید پدرانه عمل کند. من معتقدم که تصمیم‌گیری‌ها از جای دیگری علیرغم میلش به او تحمیل می‌شود و دولتی در سایه در سازمان سینمایی به وجود آمده است که در صورت لزوم نامهای آنها را افشا خواهم کرد.

شورای صنفی نمایش محل نزاع صاحبان قدرت بوده است

ابوالحسن داوودی درباره این حکم ایوبی و مساله شورای صنفی نمایش گفت: بحث دخالت ارشاد در شورای صنفی نمایش یک بحث کهنه و قدیمی است که آیا دولت می‌تواند در این مساله ورود کند یا این مساله یک دغدغه صنفی است؟ آیا این که ارشاد قدرت تصمیم‌گیری دارد یا باید به عنوان ناظر در امور مربوط به شورای صنفی دخالت کند مساله امروز ما نیست و معضل قدیمی است؛ اما این اتفاقات از خودمان بر خودمان نازل می‌شود.

او افزود: اختلافات را به جایی می‌رسانند که دولت در این مسائل ورود کند. جناح‌های مختلف مقابل هم قرار می‌گیرند و به این اختلافات دامن می‌زنند. شورای صنفی نمایش باید به جریان تهیه کنندگی برگردد و مسائل مربوط به اکران در این حوزه پیگیری شود.

کارگردان فیلم «زاد بوم» ادامه داد: من معتقدم که شورای صنفی نمایش باید همانند یک دبیرخانه عمل کند. باید شرایطی به وجود آید که این شورا در حد یک دبیرخانه فعالیت کند و مسائل مربوط به اکران از کانال این دبیرخانه به آن رسیدگی شود. جنگی بر سر تصاحب آن نباشد و کسی از آن سودی نبرد. در این سال‌ها در شورای صنفی نمایش حقوق عده‌ای بالا و پایین شد و هر کس به دنبال منافع فردی خود بود. بر همین اساس شورای صنفی نمایش محل نزاع صاحبان قدرت شد.

داوودی اضافه کرد: اگر امروز هم این جریان از دست گروهی گرفته شود و به دست فرد دیگری سپرده شود باز هم اختلافات پایان نخواهد داشت و عده‌ای که از جریان سود می‌برند به دنبال منافع شخصی خود خواهند بود.

نادر طریقت: سال‌های قبل، سال‌های ارتباط و رابطه بازی بود

«نادر طریقت»، کارگردانی که ۵ سال پیش درام «خاطره» را به عنوان اولین فیلم بلند داستانی‌اش ساخته بود، این روزها در تلاش است نظر ارگان‌های دولتی را برای ساخت دومین فیلمش «فراموش شدگان»، جلب کند، فیلمی که درونمایه‌ای دفاع مقدسی هم دارد. طریقت از دردسرهایی که در مدیریت قبلی برای تولید این فیلم داشته سخن می گوید.

آفریده مرد بزرگی بود که واقعا از آدم‌های مستعد حمایت می‌کرد

من در سال ۸۷ و آن هم با حمایت «محمد آفریده» که آن زمان در مرکز گسترش بود، توانستم اولین فیلم بلندم «خاطره» را تولید کنم. آفریده مرد بزرگی بود که واقعا از آدم‌های مستعد حمایت می کرد. من هم بعد از دو دهه فعالیت در سینمای مستند، توانستم با حمایت مرکز گسترش، فیلم اولم را بسازم. البته نیمی از بودجه «خاطره» را «حبیب اسماعیلی» داد و نیمی را مرکز گسترش. بعد از آن هم سه سال برای تایید فیلمنامه «فراموش شدگان» دوندگی کردم. مرتب مرا وادار به سانسور و تغییر فیلمنامه کردند و در نهایت کار تایید شد. دوران قبل، سال‌های ارتباط و رابطه بازی بود و هر کس رابطه داشت، می توانست بودجه‌های نهادهای دولتی را به خود متمایل کند اما من به خاطر مشی مستقلم از این رابطه‌ها نداشتم و نتیجه اینکه دو سال و نیم دویدم تا توانستم بعد از ده بار بازنویسی، پروانه ساخت «فراموش شدگان» را بگیرم.



اثری به شدت انسانی درباره دفاع مقدس

شاید خیلی‌ها فکر کنند این بازنویسی‌ها به واسطه مضمون انتقادی یا گزنده فیلم بوده اما اتفاقا فیلمنامه من نه تنها لحنی گزنده ندارد که اثری است به شدت انسانی درباره دفاع مقدس، جنگ، آدم‌هایی درگیر جنگ و آنهایی که همه چیز خود را فدا کردند تا ما بتوانیم راحت زندگی کنیم. فیلمنامه من مرتب بازنویسی شد چون مدیران سابق بر این باور بودند که بهتر است فیلم‌های خنثی ساخته شود. برای همین از فیلمنامه‌های بی‌بو و بی‌خاصیت به راحتی حمایت می‌شد اما فیلمنامه‌هایی که حرفی برای گفتن داشتند، در محاق می‌ماندند.

آغاز پخش سرزمین کهن

مجموعه تلویزیونی **«سرزمین کهن»** به کارگردانی کمال تبریزی و تهیه کنندگی «محمد مسعود»، از پنجم دی روی آنتن شبکه سه سیما قرار می‌گیرد. این مجموعه هر هفته پنجشنبه‌ها ساعت ۲۲:۳۰ روی آنتن می‌رود. این مجموعه تلویزیونی به بررسی تاریخ سیاسی - اجتماعی ایران از سال ۱۳۲۰ تا پیروزی انقلاب اسلامی در بستر زندگی یک پسربچه می‌پردازد. در خلاصه داستان سریال آمده است: «پسربچه‌ای به نام رهی، بعد از بمباران دهکده‌ای توسط نیروهای متفقین، از زیر آوار بیرون کشیده می‌شود. مادرش چند روز از او مراقبت می کند و پس از آن، راهی تهران می‌شود. سال‌ها بعد، او در خانواده توده‌ای بزرگ می‌شود اما به خاطر ماجراهایی، او را به خانواده درباری می‌سپارند.



در این خانواده او کم کم به هویت خودش پی می برد و همین باعث می‌شود به خانواده‌ای دیگر که علقه مذهبی دارند، سپرده شود، اما این پایان ماجراهای او و اطرافیانش نیست و ...» شهاب حسینی، نیکی کریمی، محمدرضا فروتن، حسن پورشیرازی، فرشته صدر عرفایی، جعفر دهقان، امیر آقایی، شبنم قلی خانی، الهام حمیدی، ثریا قاسمی، علی شادمان، پژمان بازغی، هنگامه قاضیانی، میترا حجار، پرویز پورحسینی، فرهاد قائمیان، حسین محجوب، بیتا فرهی، هومن سیدی، مهرداد ضیایی، لیلا زارع، آشا محرابی، محسن تنابنده، جواد عزتی، و... بازیگران این سریال هستند. سریال «سرزمین کهن» که نویسندگی آن را «علیرضا طالب زاده» بر عهده داشته، ۶۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای است و قصه آن در سه فاز زمانی روایت می‌شود. گفتنی است باز پخش آن روزهای جمعه ساعت ۱۹:۳۰ خواهد بود.

«گذشته» فرهادی از رقابت اسکار بازماند

آکادمی علوم و هنرهای سینمایی فهرست کوتاه بخش فیلم خارجی زبان هشتاد و ششمین دوره جوایز اسکار را اعلام کرد. «شکار» توماس وینتربرگ، «زیبایی بزرگ» پائولو سورنتینو و «فروپاشی حلقه شکسته» فلیکس فان گرونینگن در میان ۹ فیلم فهرست کوتاه بخش فیلم خارجی زبان جوایز اسکار ۲۰۱۴ هستند که اسامی آن‌ها جمعه شب اعلام شد. در نهایت شگفتی، «گذشته»، ساخته اصغر فرهادی نتوانست به فهرست کوتاه نامزدهای این بخش راه پیدا کند. «جدایی نادر از سیمین» فیلم قبلی فرهادی دو سال پیش برنده اسکار فیلم خارجی زبان شد و از فیلم جدید او به عنوان یکی از رقبای جدی این بخش یاد می‌شد. مستند «تصویر گمشده» از کامبوج، فیلم رزمی «استاد بزرگ» از هنگ کنگ، «دو زندگی» از آلمان، «دفتر یادداشت» از مجارستان، «یک بخش از زندگی آهن جمع کن» از بوسنی و هرزگوین و «عمر» از فلسطین دیگر فیلم‌های فهرست کوتاه هستند. دنیس تانوویچ کارگردان «یک بخش از زندگی آهن جمع کن»، کارگردان فیلم «سرزمین بی‌طرف» درباره جنگ داخلی در بوسنی است که سال ۲۰۰۲ برنده اسکار بهترین فیلم خارجی زبان شد. «وجده» از عربستان سعودی، «گلوریا» از شیلی، «گابریل» از کانادا، «استالینگراد» از روسیه و «هلی» از مکزیک از دیگر فیلم‌های مطرح هستند که از راه‌یابی به فهرست کوتاه بازماندند. با حذف دو فیلم «وجده» و «گذشته»، شرکت سونی پیکچرز کلسیکس به شکلی دور از انتظار از بخش فیلم خارجی زبان خارج ماند. فیلم‌هایی که این شرکت در آمریکای شمالی توزیع کرد، اسکار فیلم خارجی زبان چهار دوره اخیر را از آن خود کردند. در دو سال گذشته، «عشق» و «جدایی نادر از سیمین» رقبای جدی این بخش بودند. امسال هیچ فیلمی پیشتاز نیست و در این شرایط شاید «شکار» و «زیبایی بزرگ» تحسین شده‌ترین فیلم فهرست کوتاه باشند. امسال برای اولین بار، ۷۶ کشور نمایندگان خود را برای رقابت در بخش فیلم خارجی زبان به آکادمی معرفی کردند.



غول بزرگ مهربان خندید

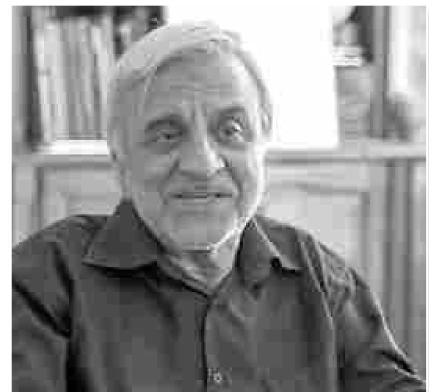
نمایش تئاتر موزیکال غول بزرگ مهربان با طراحی و کارگردانی خانم مریم کاظمی در تالار هنر اجرا شد. این نمایش جزو تئاترهای موزیکال و شادی است که مخاطبان خردسال خود را برای ساعتی از زندگی پر گره شهری بیرون می کشند و طی آن چندین غول وارد صحنه تئاتر می‌شوند که یکی از آنها غول بزرگ مهربان است که وظیفه پخش رویاهای خواب کودکان را بر عهده دارد. از نکات جالب توجه این تئاتر قابل فهم بودن آن برای گروه‌های سنی مختلف و همراه کردن آنها با هنرپیشه‌گان است چنانکه حتی کودکان در خود تئاتر هم حضور دارند و می‌توانند بازیگر را بازی کنند و برگزارکنندگان از طریق تلفنی که اعلام کرده‌اند کودکان را به حضور در تئاتر دعوت می کنند.

از موارد قابل توجه دیگر این تئاتر جذاب این است که در پایان یک برنامه شاد و جالب کتابی را به مخاطبان خود معرفی می کند که بخش‌هایی از متن این تئاتر از آن استخراج شده و علاقمندان می‌توانند بعد از دیدن نمایش آن را تهیه کنند و در خانه با خواندن کتاب خاطره شیرین این نمایش را برای همیشه با خود به همراه داشته باشند. اعضای این گروه تئاتر مستقل عبارتند از: نویسنده: دیوید وود مترجم: حسین فدایی حسین و بازیگران: حسین محب اهری، مریم کاظمی، جواد اعرابی، میترا کریم خانی، پریسا فلاح‌زاده.

تغییر آن چیزی نیست که می آموزیم آن چیزهایی است که از دست می دهیم
●جوستین گاردر

مرتضی شمس

نیمی از ۱۰ فرمان کمیته اجرایی



می گویند روزی ملانصرالدین دست مادرش را گرفت و به قصد فروش او راهی بازار شد. در بین راه او را خطاب قرار دادند که چه می کنی؟ گفت: می‌روم بازار مادرم را بفروشم گفتند آخر چه کسی مادر خود را فروخته که تو دومی باشی؟ گفت من هم قیمتی را می گویم که کسی نخرد!!!

حالا در قرن بیست و یکم شاهد تکرار این ماجرا به شکل دیگری هستیم. بعد از آن که ماهها انتخابات کمیته ملی المپیک به تعویق افتاد این جناب محمدعلی آبادی ریاست کمیته ملی المپیک که خوب می‌داند جدا شدن از کمیته ملی المپیک همان و خانه‌نشینی اجباری همان، چهارچشمی مراقب است کسی به دژ او نزدیک نشود و به قول یکی از دوستان او چنان هوشمندانه اوضاع را رصد می کند که هر کس به حوالی خیابان سئول نزدیک شود با قناسه (اسلحه دوربین‌دار) او را شکار می کند تا مبادا رقیبی جرات نفس کشیدن داشته باشد!

این جناب دودستی چسبیده به میز ریاست کمیته ملی المپیک در آخرین ترفند برای حفظ پست و مقام خود به تنی چند از اعضای کمیته اجرایی یازده نفره خط و ربط داد به هر شکلی شده چاره‌ای بیندیشند تا مبادا شرایطی فراهم شود که مهندس مصطفی هاشمی طباء جدی‌ترین گزینه مناسب این پست بتواند کاندیدای انتخابات شود.

نورچشمی‌های این کمیته یازده نفره بله قربان گویان همانند همیشه پای کار آمدند و دست به تهیه آیین‌نامه‌ای زدند که نگو و نپرس!

این عزیزان(!) که مثل ولی نعمت خود بعد از مدتها حضور در کمیته اجرایی و پست‌های ریاستی ورزش هنوز فرق آیین‌نامه و اساسنامه را نمی‌دانند. آیین‌نامه‌ای را به تصویب رساندند که بر اساس آن هر فردی که در ۶ ماه گذشته منصبی در مدیریت اجرایی ورزش نداشته است حق شرکت در جمع کمیته ملی المپیک را ندارد!!!

دقت فرمودید:

ایشان هم قیمتی اعلام کرده‌اند که هیچکس خریدار نباشد.

با توجه به این چسبندگی جناب رئیس به پست و مقامش رخدادها و راهکارهای دیگری قریب به وقوع است که توجه شما را به شمه‌ای از آنان جلب می کنیم:

۱ـ همین روزها کمیته اجرایی اعلام می کند که چون ریاست کمیته ملی المپیک نیاز به جنب و جوش زیادی دارد و رییس آن باید مثل زبل خان هم اینجا باشد، هم زوریخ باشد هم در صف ثبت‌نام کاندیداتوری ریاست فدراسیونها حضور داشته باشد، هم در صف وزرات نفت زنبیل گذاشته باشد و در سازمان شیلات سابقه حضور داشته باشد و هم بساز و بفروش به سبک وسیاق خاص باشد لذا سقف سنی برای داوطلبان تعیین شده و از افراد بالای ۶۰ سال ثبت‌نام نخواهد شد.

۲ـ عنقریب است که کمیته اجرایی اعلام کند: به مصداق ضرب‌المثل کهن فرهنگ خودمان از آنجایی که آزموده را آزمودن خطاست(مخصوصاً اگر از آزمون قبلی سربلند بیرون آمده باشد) لذا افرادی که قبلاً مدیریت موفقی داشتند، حق ثبت‌نام در انتخابات کمیته ملی المپیک را ندارند!

۳ـ بعید نیست عزیزان کمیته اجرایی اعلام کنند: همانطور که قبلاً نیز اشاره شده بود ریاست کمیته ملی المپیک کاری سنگین و طاقت‌فرسا است لذا تنها افرادی حق ثبت نام دارند که فرزند ذکورشان ید طولایی در مداخله درامور (مخصوصاً در قسمت مالیه) داشته باشند با حداقل پرونده‌ای در قوه قضاییه برایشان تشکیل شده باشد (تبصره حکم صادره مهم نیست)

۴ـ نظر به اینکه هنوز خیلی از کشورهای مترقی(!!!) پادشاهی هستند و ملکه و پادشاه دارند و عطف به این نکته کمیته ملی المپیک ایران قصد دارد با شتابی بیشتر پله‌های ترقی (!) را درنوردد، لذا با توجه به عملکرد مشعشع جناب علی آبادی کمیته اجرایی با مجموع ۴ رای دائمی خود انتخابات کمیته ملی المپیک را ملغی اعلام کرده و رسماً پیشنهاد می‌دهد که ریاست کمیته ملی المپیک زین پس ملوک‌الطوایفی باشد و اعلیحضرت علی آبادی با قید حیات به عنوان پادشاه (ببخشید) رییس کمیته ملی المپیک ایران باقی می‌مانند.



۵ـ اساساً برای آسودگی خیال عزیزان همکار در کمیته اجرایی رسماً اعلام می کند که تمام افرادی که:

۱ ـ مهندس باشند(مخصوصاً در رشته نساجی)

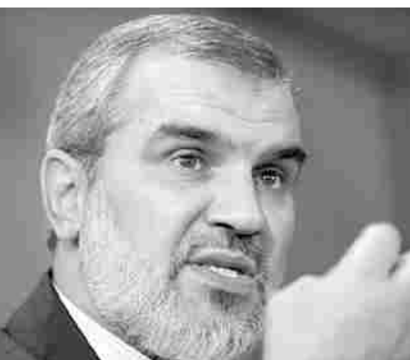
۲ ـ خوش سابقه باشند (مخصوصاً در مدیریت ورزش)

۳ـ اسم کوچکشان مصطفی باشد(مخصوصاً از فامیل هاشمی سود ببرد)

۴ـ و در نهایت از همه مهمتر اسم و رسم کاملشان محمد علی آبادی متولد اراک نباشد... حق ثبت نام در انتخابات را ندارند. والسلام

بت سازی یا بت شکنی؟!

اگر تا رزوی که این مطلب را می‌خوانید بر حسب اتفاق شنیدید که محمد رویانیان مدیرعامل باشگاه پرسپولیس را وادار به استعفاء کردند خدای ناکرده فکر نکنید مطلب بنجل برایتان تدارک دیده‌ایم که اگر چنین کنید خدا از شما نخواهد گذشت!!!



آخر از روزی که پرسپولیس بعد از سالها شکست و ناکامی رها شد و قطار این تیم روی ریل موفقیت قرار گرفت. این جناب سردار رویانیان به تأسی از طرح ماندگار زوج و فرد خودش یک روز در میان مصاحبه کرد و گفت استعفایم را تقدیم هیئت مدیره کرده‌ام!!!

از آن سوی کارزار هم خبری آمد که گران عزیزان هیئت مدیره متفق‌القول می گفتند تا این لحظه (لحظه اعلام نظرشان) هیچ استعفای مکتوبی از سردار دریافت نکرده‌اند!

سرتان را درد نیاورم ماجرا از زمانی جالب‌تر شد که پرسپولیس بعد از سالها حسرت بالاخره به صدر جدول رده‌بندی لیگ برتر رسید (علیرغم فراز و نشیب‌هایی که داشت و در آسانسور بالای جدول نهایتاً تا رده چهارم پایین می‌آمد.)

در همین شرایط بود که ابتدا بحث داغ غش کردن داور پیش آمد و بعداز آن بحث سردار در استعفای یک روز در میان خود قوت گرفت.

مخلص کلام اینکه ناگهان خبری منتشر شد که بر اساس آن ۲ نفری به هیئت مدیره اضافه شدند و با

استعفای سردار از سمت مدیرعاملی موافقت شد.

انتشار این خبر همان و مصاحبه‌های تند سردار همان!!!

مدیری که تا یک هفته قبل مدام خبر استعفایش را مطرح می‌کرد ناگهان جبهه گرفت و گفت: من نمی‌دانم دولت چه می‌کند؟

و در شرایطی که تب مصاحبه‌های ایشان کم کم فروکش می‌کرد از موضع ضعف گفتند:

من همینجا از مدیرعامل بعدی خواهش می‌کنم به من حکم بدهد که کارهای اقتصادی نیمه کاره‌ام را به اتمام برسانم!!!

دقت فرمودید؟!!

عزیزی که تا همین هفته پیش دهها بار اعلام کرده بوده، استعفاء کرده یا می‌خواهد استعفاء کند ناگهان به چنان مرتبتی می‌رسد که طلب حکم از مدیرعامل آینده می‌کند! اینکه استعفاهای (یا حداقل بیان آن) ایشان تاکتیکی بوده یا به قول خودمان ناز و غمزه برای کسب نتایج خوب آنقدر مهم نیست که رفتار وزارت ورزش و جوانان در این هنگامه مهم است.

در این ورزش روزی روزگاری بزرگانی نظیر مرحوم ناصر حجازی و علی پروین را به هر شکلی که می‌توانند اذیت می‌کنند و دست آخر هم اعلام می‌کنند که وقت بت شکنی در ورزش است (نقل به مضمون از صحبت‌های رییس وقت سازمان تربیت بدنی) اما حالا که پرسپولیس بعد از سالها ناکامی پی‌درپی روند رو به رشدی پیدا کرده و دو دستی به صدر جدول چسبیده است مدیرعامل نسبتاً (در قیاس با اسلاف وی) موفق پرسپولیس را بر می‌دارند تا بت بسازند؟!!

هیچ فکر کرده‌اید اگر با اعلام و شروع به کار مدیرعامل جدید، پرسپولیس مجدداً به دست‌انداز بیفتد آنگاه همین وزارت ورزش می‌شود سیبل مخالفان؟!!

اگر این تحول در استدلال صورت می‌گرفت آنقدر تبعات و حاشیه نداشت که در شرایط فعلی در پرسپولیس دارد. این پرسپولیس متعلق به مردم است و آنها حق دارند تا بعد از سالها ناکامی شاهد موفقیت را در آغوش بکشند!

تکنولوژی لعنتی

این سرعت بی‌محابای پیشرفت تکنولوژی هم برای خودش دردسرهای عجیب و غریبی دارد یک روز ماهواره‌ها بد می‌شود روز دیگر وسیله‌ای برای انتقال فرهنگ!

آن روزی که بحث ماهواره‌های لس آنجلسی است از ادوات شیطان لقب می‌گیرد و آن روز که قطع پرس تی وی پیش می‌آید داد و فریاد می‌زنیم که این خلاف منشور حقوق بشری است و آزادی اطلاعات حق تمام انسانهاست!

یک روز فیسبوک «اخی» می‌شود و فردای همان روز استناد می‌کنیم که جناب وزیر محترم خارجه در فیسبوک خود چنین و چنان نوشته است. خلاصه کلاف سردرگمی است که نگو و نپرس اما این مزخرفات چه ربطی دارد به ورزش و آن هم فوتبال؟ الساعه عرض می‌کنم.



زمانی که ما فوتبال بازی می‌کردیم (کمی بعد از دوران اخترشاه) حسرت آن را داشتیم که یکی محض رضای خدا یک عکس از ما تهیه کرده باشد تا الان حداقل عکس با لباس ورزشی داشته باشیم!

اما حالا الی ماشاءالله در یک بازی فوتبال دهها دوربین و شبکه تلویزیونی سر و کله هم می‌زنند تا تصویر بهتری را شکار کنند و به تبع همین تکنولوژی است که در سایت‌های مختلف اینترنتی تصاویر آن بازی ثبت و ضبط می‌شود و برای سالهای سال باقی است.

حالا این همه صغری و کبری گفتم که بگویم در همین یکی دو هفته پیش (دارم «ایز» گم می‌کنم) در رقابتهای فوتبال لیگ برتر مدافع یک تیم با اقدامی کاملا ناشیانه در صحنه‌ای می‌رود منطقه آفساید را پوشش می‌دهد تا تیم حریف به راحتی نوشیدن جرعه‌ای آب گل برتری تیمش را بزند، این رفتار بازیکن در زوایای مختلف کاملاً قابل اثبات است (اولین ضرر و زیان تکنولوژی برای دوستان اهل بخیه)

خب! حالا می‌رویم سراغ یکی از سایت‌ها که در آرشیو تصاویر خود بازی مرحله رفت همین دو تیم را دارد.

وقتی روی تصویر کلیک می‌کنیم می‌بینیم در آن بازی همین تیمی که در دور برگشت یک بر صفر و به لطف اشتباه (حالا) مدافع حریف بازی را یک بر صفر برده است آن بازی را با ۲ گل می‌برد و از بد حادثه در به ثمر رسیدن آن ۲ گل همین جناب مدافع چراغ سبز اصلی است و در واقع به لطف اشتباهات (حالا!) این مدافع است که آن پیروزی رقم می‌خورد!!!

نعوذبالله ما که علم غیب نداریم. خدا لعنت کند این تکنولوژی را که به همین راحتی کلی ملاقات پنهانی و شماره کارت و وعده عقد قرارداد سال بعد و کوفت و زهرمار دیگر را علنی می‌کند. قابل توجه کمیته اخلاق!!!

آلزایمر، درد بی‌درمان ورزش

ای ایهاالناس مگر قیمت یک جعبه قرص آلزایمر چقدر است که همین طور لاینقطع باید خسارت فراموشکاری این جماعت حاضر در فوتبال را بدهیم؟!!

یک روز تمام امیدمان را برای تیم ملی امید که حسرت ۴۰ ساله حضور در المپیک را یدک می‌کشند ناامید می‌کنند که چرا؟

چون جناب سرمربی بی‌تجربه تیم ملی امید پیگیری نکرده که بازیکنش محروم بوده و او را راهی میدان می‌کند تا در طرفةالعینی سه به صفر بازنده شویم.

یک روز دیگر سرمربی استقلال فراموش می‌کند ضرب‌الاجل AFC برای ارسال اسامی تیمش چه روزی است و وقتی هم که «تق» کار درمی‌آید در کمال خونسردی با جمله‌ای غیرمسئولانه می‌گوید:

فوقش جریمه‌اش را می‌دهیم و مابقی ماجرا....

یک روز در رقابتهای المپیک کاظمی بوکسور تیم ملی کشورمان قبول زحمت می‌کند و روی رینگ می‌رود یادش می‌افتد که یادش(!!!) رفته دستکش‌هایش را بیاورد و با «دیسکالیفه» شدن حذف می‌شود.



یک روز یک زیاده‌خواه که «هر را از بر» تشخیص نمی‌داد می‌آید جانشین دکتر محمد دادکان در فدراسیون فوتبال می‌شود و باعث تعلیق فوتبالمان!!! و حالا بعد از گذشت زمانی قریب به ۷ سال یکی از سرپرستان موقت وزارت ورزش و جوانان در همان ایام سرپرستی حکم معاونت برای همین آقای دودمان به باد ده ورزش می‌زند!

خلاصه که شلم شوربایی است و جای خالی قرص آلزایمر در آن عجب نمایان!!!

موفقیت توانایی رفتن از شکستی به شکست دیگر بدون از دست دادن شور و حرارت است
●وینستون چرچیل

سهراب صفادار



سوت زن‌ها؛ بانکوک-تایلند: گروهی از معترضان تایلندی که از عملکرد نخست وزیر این کشور ناراضی هستند، راهی جز خشونت را انتخاب کردند و با سوت‌های بزرگ، به خیابان آمدند. آنها این سوت‌ها را، سوت‌های بیدار کردن مغزها از خواب غفلت نامیده‌اند. همان‌طور که در تصویر می‌بینید، ماموران پلیس نیز کار سختی برای کنترل اوضاع نداشتند.



طوطی نوزاد؛ پراگ - جمهوری چک: در تصویر یک بچه طوطی از نوع کوکاتو را می‌بینید که در باغ وحشی در کشور چک به نمایش گذاشته شده است. این طوطی، از گونه‌ای بسیار نادر است. از زمان تلاش دانشمندان برای افزایش تعداد آن، این اولین نوزادی است که در اروپا به دنیا می‌آید.



شمارش معکوس؛ ماناوس-برزیل: در حالی که فرصت چندانی برای آماده شدن و تکمیل پروژه‌های در حال انجام در برزیل برای میزبانی جام جهانی ۲۰۱۴ نمانده است، این کشور همچنان با مشکلات بسیاری دست و پنجه نرم می‌کند. تکمیل استادیوم‌ها اصلی‌ترین پروژه است که هنوز فاصله زیادی تا مراحل نهایی دارد. از جمله ساخت استادیوم «آرنا آمازونیا» که همان‌طور که در تصویر می‌بینید، فقط اسکلت آن تکمیل شده است.



جایگاه آرامش؛ کانو-آفریقای جنوبی: سنگ قبر رهبر سابق آفریقای جنوبی «نلسون ماندلا» را می‌بینید که پس از مراسم تدفین در روز یکشنبه، گلباران شده است. او را در دهکده محل زندگی دوران کودکی‌اش در شهر کانو دفن کرده‌اند.



شهر سفید؛ لندن-انگلستان: شهر لندن در مه بسیار غلیظی فرو رفته است و از بالا، فقط نوک آسمان خراش‌ها دیده می‌شود. این مه بی‌سابقه که زیبایی‌هایی هم دارد، سوژه بسیاری از عکاسان و شهروندان شده است اما مشکلات دیگری را، بخصوص برای خطوط هوایی ایجاد کرده است. حداقل ۲۸۰ پرواز، تنها در فرودگاه هیترو لندن لغو شده‌اند.



سوزن در انبار کاه؛ فینکس-آریزونا: یک کارگر در حال جمع آوری محصولات سفارشی در انبار مرکزی آمازون است. این فروشگاه اینترنتی که مشتریان بسیاری دارد، خود را برای روزهای آغاز سال نومیلادی آماده می‌کند که شلوغ‌ترین روزهای این فروشگاه در تمام سال است. آنها برای پاسخگویی به حجم زیاد سفارش‌ها در چند روز، نیازمند نظم و نیروی کافی برای رسیدگی به موقع به تمامی خریدها هستند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک معجزه سامان را از مرگ نجات داده. هر چه بود بعد از ۴ ماه کما، پری خانم و آقامظفر تنها پسرشان را به خانه آوردند و دو ماه هم در خانه از او پذیرایی کردند. تا کم کم سامان توانست راه بیفتد، بنشیند و پاشود و... تا یک شب که خیلی شاد بود، مادرش به او گفت: «سامان جان این تاوان شکستن دل فلور بود. تو خیلی ناحق به اون دختر ظلم کردی و خیلی ناجوانمردانه دلش رو شکستی. یادته مادرش شب آخر بهت چی گفت؟» سامان همان‌طور که اشک می‌ریخت، گفت: «بله مادر، خوب یادمه. از روزی که به هوش اومدم می‌خواستم بهت بگم اما روم نمی‌شد. مادر برو از فلور حلالیت بگیر و بهش بگو من حاضرم با پنج هزار سکه عقدش کنم. فقط بهش بگو من رسیدم ته خط.» پری خانم آنقدر خوشحال شد که حتی این کار را به فردا واگذار نکرد. همان روز، یعنی ساعت پنج بعدازظهر، سوار ماشین شوهرش شد و به منزل سیما خانم رفت تا از عروس سابقش حلالیت بگیرد.

هنگامی که نزدیک منزل سیما خانم ماشین را نگه داشت، چشمانش داشت آتش می‌گرفت. دختر زیبایی که داخل لباس عروس از همیشه زیباتر شده بود، کسی نبود غیر از فلور که با شوهرش از خانه مادرش بیرون آمد تا به محل جشن عروسی بروند. ماشینی که داریوش آن را گلکاری کرده و به عنوان هدیه عروسی به فلور داده بود، همان مدل ماشینی بود که شش ماه قبل، سامان با آن رفته بود ته دره. ساعتی بعد، وقتی پری خانم به خانه برگشت، هر قدر تلاش کرد ماجرای عروس شدن فلور را به پسرش نگوید، موفق نشد. یعنی خود سامان آنقدر اصرار کرد تا پری خانم همه چیز را برای پسرش گفت و دل سامان خیلی سوخت اما...

***

چهار ماه بعد، دل سامان بیشتر سوخت. موقعی که پزشکان به او گفتند به خاطر ضربه‌ای که در تصادف به کمر و زیر شکمش اصابت کرده هرگز نمی‌تونه ازدواج کنه.

صدای هق هق گریه فلور در گوش سامان پیچید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

مدرسه ساخت و به مردم سوخت رایگان داد و این کارش بر مردم اثر زیادی گذاشت. کاملاً روشن است که این برنامه‌ها طرح‌ریزی شده تا این ایده را تقویت کند که ISIS به همان خوبی که مبارزه می‌کند، می‌تواند حکومت کند. اما وقتی بوته‌ای را از زیر زمین بیرون می‌کشیم، خاک هم به دنبالش می‌آید. بیلبوردهای البغدادی، قوانین اسلامی خاصی را که او تفسیر می‌کند، ترویج می‌دهند، بانوان اجازه ندارند بدون روبند در شهر نمایان شوند. افراد ISIS در شهر گشت می‌زنند و اگر کسی سیگار به دست داشته باشد، آن را با خشونت از او می‌گیرند. آینه‌های جلو ماشین‌ها را می‌شکنند زیرا طبق سنت‌شان، این آینه‌ها چشم‌های شیطان هستند! ISIS معتقد است اسلام واقعی همین است در حالی که مُفتی‌های بزرگ سراسر جهان اسلام، معتقدند او با کارهای خود به اسلام راستین و حقیقی توهین می‌کند. فعالان محلی و روزنامه‌نگارانی که علیه قوانین ظالمانه ISIS حرف می‌زنند، در دادگاه‌های دسته جمعی البغدادی به عنوان مرتد محاکمه می‌شوند و به آسانی ناپدید می‌شوند چنان که انگار اصلاً وجود نداشته‌اند. جاه‌طلبی البغدادی برای تاسیس دولت اسلامی خود ساخته دیگر آشکار شده‌است. در طول رمضان در ماه آگوست در رقه، ISIS پرچمی را نمایش دادند که نشان می‌داد او کشور بدون مرزی دارد که از مرز ایران تا راس جنوبی شبه جزیره عربی و آن سوی آفریقای شمالی ادامه دارد. این حقیقت که البغدادی هم اکنون پایگاه و در نتیجه جای پای محکم و مطمئنی در رقه دارد، به پیروانش القا کرده که دوران طلایی اسلام طالبانی القاعده بار دیگر در حال طلوع است. اما آیا این ستاره سیاه تا چه زمانی می‌تواند به حیات همراه با ترور و وحشتش ادامه دهد؟ سوالاتی که فعلا پاسخی برای آن نیست

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

وثیقه آزاد بودم و در نهایت برایم احضاریه آمد و روانه زندان شدم. آن شب اگر آن مرد به جای بالا رفتن از نرده‌های وسط خیابان، از پل عابر پیاده استفاده می‌کرد حتی اگر به جای دویدن وسط خیابان کمتر از سی ثانیه صبر می‌کرد، این اتفاقات ناگوار رخ نمی‌داد. البته اگر من هم به جای ترمز شدید که فقط باعث سُر خوردن و چرخش ماشین شد، سرعتم را کم می‌کردم، شاید این اتفاقات نمی‌افتاد. سرعت من هم برای آن خیابان و آن هوا اصلاً مناسب نبود، مجموع این شرایط باعث شد تا یک نفر فوت کند، یک خانواده بی‌سرپرست شود، دو نفر دیگر مجروح و مدت‌ها در گیر دوا و درمان باشند. خودم و خانواده‌ام درگیر مشکلات عدیده شویم، سابقه‌دار شوم و بدتر از همه، به خاطر اینکه باعث مرگ آدم دیگری شدم تا آخر عمرم آرامش روحی و روانی نداشته باشم. حالا همه اینها را به این اضافه کنید که اگر من گواهینامه نداشتم چه اتفاقی می‌افتاد؟! مرگ آن مرحوم قتل شبه عمد محسوب می‌شد و بیمه هیچ گونه غرامتی نمی‌پرداخت و... خدای من! حتی از فکر کردن به این موضوع وحشت می‌کنم. می‌دانم شاید بعضی‌ها که این مطلب را می‌خوانند، بدون گواهینامه سوار ماشین می‌شوند، قبول دارم که صرف داشتن گواهینامه به معنای مهارت در رانندگی نیست اما شاید حداقل حسن آن این باشد که در صورت بروز حادثه، حداقل عذاب وجدان ندارید که شاید اگر گواهینامه داشتم این اتفاق نمی‌افتاد و یا برای پرداخت دیه که حق اندکی از حقوق کسی است که یا مجروح شده یا خدای ناکرده فوت کرده، به مشکل برنمی‌خورید. من مطمئن هستم اگر من گواهینامه داشتم اما ماشین بیمه شخص ثالث نبود، خانواده‌ام برای پرداخت دیه آن هم در ماه حرام، بدبخت می‌شدند. الان که فقط باید یک سوم را پرداخت کنیم دچار مشکل شده‌ایم، وای به اینکه اگر قرار بود دیه کامل پرداخت کنیم. به هر حال آمدم اینجا تا آنچه برای من اتفاق افتاده درس عبرتی باشد برای آنهایی که تصور می‌کنند این مشکلات فقط برای دیگران پیش می‌آید دقیقاً چیزی که من فکر می‌کردم. همیشه تصور می‌کردم آنها که تصادف می‌کنند حواسشان نبوده و اگر من جای آنها بودم، این اتفاق نمی‌افتاد. در حالی که حادثه در صدم ثانیه‌ای اتفاق می‌افتد. زمانی که حتی فرصت پلک زدن هم نداری، چه رسد به فکر کردن. اتفاق هم هر روز نمی‌افتد تا باعث کسب تجربه شود، یک آن و لحظه است. پس اگر نمی‌شود اتفاق و حادثه را پیش‌بینی کرد یا از وقوع آن جلوگیری کرد، حداقل به فکر راهکارهایی باشیم تا اگر اتفاق افتاد، کمترین آسیب را ببینیم. گواهینامه، بیمه شخص ثالث، بیمه حوادث و بیمه بدنه راهکارهایی هستند که در هنگام بروز حادثه می‌توانند به فرد کمک کنند. به امید روزی که هیچکس در گیر چنین مشکلاتی نشود.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روز تجربه کرده بودم، به آنها گفتم. تمام درس‌هایی که چند سال طول کشیده بود تا بیاموزم. من با پاهای مصنوعی مقابل آنها ایستاده بودم و از ایستادگی و خم به ابرو نیاوردن حرف می‌زدم. سخنرانی‌ام تمام شد. صدای تشویق همگانی، سکوت سالن را شکست اما به نظر خودم حرف‌های مهمی نزده بودم. حتی وقتی فردای آن روز، تیم پیروز شد، فکر نمی‌کردم به خاطر تاثیر حرف‌های من بوده. حتی وقتی ۵ بازی آینده را هم بردند و به «پلی آف» رسیدند. اما وقتی تیم اول شد و سرمربی به من گفت که حرف‌های آن روزم چه تاثیر عمیقی روی بازیکنان ناامید گذاشته، به خودم آمدم. داستان زندگی من توانسته بود به دیگران کمک کند. پس چرا به خودم کمک نکند؟

من صلح درس می‌دهم

بار دیگر به دانشگاه رفتم و در رشته مدیریت سیاسی تحصیل کردم. و حالا استاد انجمن «نه دخالت نه جنگ» هستم. من ماهی دو بار برای جوانانی که سیستم آمریکا دارد آنها را جنگ طلب و خشن بار می‌آورد، سخنرانی می‌کنم. از جنگ می‌گویم و خاطراتم. از این می‌گویم که باید همه‌ی هستی را دوست داشته باشیم و همان‌طور که درخت سرو را دشمن خود نمی‌دانیم و اگر خشک شود، دل می‌سوزانیم، باید انسان‌ها را نیز دوست داشته باشیم. فارغ از نژاد و کیش و فرهنگ آنها. همه انسان هستیم و باید دوست هم باشیم.

اگر خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند، بهتر از آنست که سخن بگویی و خاموشت کنند

● سقراط

فرشته حسینی:
با چند عکس ما را به خانه بدرقه کردند!

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: آیدا درخشانی



فرشته حسینی یکی از بهترین‌ها در رشته ورزشی کاناپولو در بخش قایقرانی است. او فعالیتش را در ۱۴ سالگی از جنوب کشور شروع کرد. این بانوی با استعداد و با اخلاق، متولد ۶۷ و ساکن کرج است. صحبت‌های ما را با این بانوی ورزشکار بخوانید.

چه سالی وارد تیم ملی کاناپولو شدید؟

سال ۸۲ فعالیت ورزشی در رشته کاناپولو را شروع کردم و سال ۸۴ به صورت نیمه حرفه‌ای در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کردم. سال ۸۸ هم وارد تیم ملی شدم.

چرا کاناپولو را انتخاب کردید؟

رشته جالبی است که هیجان زیادی دارد. از مشکلات دیگر مثل حجاب، که در رشته‌های دیگر برای بانوان وجود دارد، در این رشته خبری نیست.

چطور به قایقرانی کشیده شدید؟

تقریبا ۱۰ سال پیش به سمت این ورزش رفتم. فکر می‌کنم ۱۴ ساله بودم. تابستان بود و یک ماه تا شروع مدارس وقت داشتم. در خانه بیکار بودم که به پیشنهاد مادرم و دوستم که قایقران بود، به این رشته کشیده شدم. ما آن زمان بندرعباس زندگی می‌کردیم و تمرین‌ها و مسابقه‌های ما در دریا بود.

در اولین مسابقه‌ای که شرکت کردید، چه مقامی گرفتید؟

سال ۸۱ در مسابقات قایقرانی شرکت کردم و مقام چهارم را کسب کردم.

چرا از فرشته حسینی جایی مصاحبه‌ای دیده نمی‌شود؟

به خاطر مشکلاتی که در فدراسیون قایقرانی وجود دارد و حساسیت‌هایی که فدراسیون روی بچه‌ها دارد. فدراسیون اجازه نمی‌دهد مصاحبه کنیم. حتما باید با مسؤول روابط عمومی هماهنگ شود. مصاحبه بدون اجازه آنها عواقب بدی دارد. نمونه‌اش محروم شدن از اردوهای تیم ملی است.

کاناپولو به چه معناست؟

ریشه کاناپولو به کشور انگلیس برمی‌گردد. ۱۲۰ سال پیش، چند نفر که رشته ورزشی‌شان قایقرانی بود، با هم این رشته را ابداع کردند.

از افتخارات خود بگویید.

اوایل امسال، تیم تهران که من در آن حضور دارم، توانست برای اولین بار مقام قهرمانی کشور را به دست آورد. در سال ۹۰ و در مسابقات آسیایی هم که در تهران برگزار شد، تیم تهران اول شد. ماه مهر هم در دهلی نو مسابقه داشتیم که با مقام اول آسیایی به تهران برگشتیم.

چقدر به قایقرانی بانوان در ایران اهمیت می‌دهند؟

بر خلاف رشته‌های ورزشی دیگر، کاناپولو بانوان جایگاه خاصی در قایقرانی دارد. چون حجاب در کشور ما مهم است، با حجاب کامل هستیم و این موضوع نقطه عطفی است که بیشتر به این رشته توجه کنند ولی باز

مربی تیم ملی بوکس:
حامد بهداد بوکسور بی‌نظیری است

سروش امینی - لیلا افشار

بی‌تردید بوکس از ورزش‌هایی است که با تمام جذابیت‌هایش، به دلیل محدودیت‌هایی که در سال‌های گذشته برای آن اعمال شده، شانس شناخته شدن بین عموم را از دست داده است. از علیرضا استکی که روزگاری مربی تیم ملی بوکس بزرگسالان بوده و در حال حاضر، مربی تیم ملی بوکس نوجوانان و جوانان است، دعوت کردیم تا در رابطه با حواشی بوکس برای ما توضیح دهند. استکی علاوه بر دلمشغولی‌هایی که در تیم ملی بوکس دارد، با چهره‌های شناخته شده‌ای تمرین می‌کند که فیزیک بدنی‌شان، با فعالیتشان متناسب باشد. حامد بهداد یکی از این چهره‌هاست. استکی در رابطه با چهره‌های هنری که می‌شناسد یا با آنها تمرین می‌کند هم حرف‌هایی برای گفتن دارد.

شما سالها مربی تیم ملی بزرگسالان بوکس بودید و حالا در تیم‌های نوجوانان و جوانان مشغول هستید. تحلیل شما از وضعیت تیم‌های نوجوانان و جوانان چیست و فدراسیون چه کارهایی باید در این رابطه انجام دهد؟

من از فدراسیون بوکس یک تقاضا دارم و آن هم اینکه، تیم نوجوانان و جوانان را به مسابقات آسیایی و جهانی اعزام کند. از این تیم‌ها باید حمایت شود. اصلا نباید به نتیجه بازی‌ها اهمیت داد. باید به این تیم شخصیت داد تا پشتوانه خوبی برای تیم ملی بزرگسالان بوکس باشد. در حال حاضر روی تیم نوجوانان و جوانان کار می‌شود. سرمربی آن آقای کریمی است. بنده هم به عنوان مربی و بدن‌ساز در کنار ایشان فعالیت می‌کنم. ما هشت سال در تیم بزرگسالان مشغول به فعالیت بودیم و توانستیم هفت سهمیه المپیک دریافت کنیم. موفق شدیم شانزده مدال آسیایی به دست بیاوریم، همچنین ۵ رنکینگ جهانی را در اختیار گرفتیم.

تیمی که در حال حاضر دارد به عنوان تیم بزرگسالان تمرین می‌کند، تیم سابق جوانان است؟

بله. این تیم همان تیم جوانان سال گذشته است. تیم بسیار باشخصیتی است، فقط به دلیل اینکه هم در مسابقات آسیایی هم در مسابقات جهانی شرکت کرد.

این نسل می‌توانند مثل نسل قبلی‌شان حداقل در آسیا مدال کسب کنند؟

شاید پاسخ این پرسش در حال حاضر منفی باشد اما در آینده صد در صد این اتفاق خواهد افتاد. جوان و باانگیزه هستند. اگر امکانات در اختیارشان گذاشته شود و شرایط فراهم باشد، قطعا در آینده موفق خواهند شد.

شما مربی تیم نوجوانان و جوانان بوکس هستید. ورودی ورزشکارهای شما از کجاست؟

ما دو مسابقه قهرمانی کشوری داشتیم. در نهایت کمیته فنی از ۱۸۰ تا ۱۹۰ بوکسور، فقط ۳۰ نفر را به اردو دعوت کرد.



یکی از دلایلی که خانواده‌ها معمولا تمایلی ندارند فرزندشان در این رشته باشد خشونت ذاتی

هم توجه‌شان کم است.

وضعیت دستمزدها چگونه است؟

قبلا برای هر اردوی ۳ هفته‌ای، ۱۱۰ تومان به ما حقوق می‌دادند ولی در ۲ سال اخیر، ماهانه حقوق می‌گیریم و این به سابقه بازیکن در این رشته ورزشی بستگی دارد. کاپیتان تیم خودمان هر ماهی که در اردو هستیم، ۲۲۰ تومان دریافتی دارد.

اردوهایتان به چه صورت است؟

اردوهای ما در داخل ایران است و هزینه هر اردو به غیر از رفت و آمد، به عهده خودمان است. اردوی خارج از کشور هم نداریم زیرا به دلیل هزینه‌های بالایی که دارد، فدراسیون از ما حمایت نمی‌کند. تا قبل از تعلیق، تورنمت می‌گذاشتند. تورنمت آلمان را به خاطر تعلیق نرفتیم.

تیم بانوان ایران در چه رده‌ای قرار دارد؟

جزو تیم‌های برتر و اول در آسیا هستیم ولی در مسابقات جهانی پله پله بالا آمدیم. در کشور کانادا دوازدهم و در ایتالیا به مقام ششم رسیدیم. در مسابقات لهستان، فدراسیون جهانی تیم ما را به علت اینکه رئیس فدراسیون عوض شده بود و تیم بلاتکلیف بود، تعلیق کرد و نتوانستیم در مسابقه شرکت کنیم.

در رشته کانوپولو در بخش بانوان چه در داخل و چه در خارج از کشور، بهترین تیم‌ها کدامند؟

تهران، مشهد و گیلان در ایران از بهترین‌ها هستند. در خارج از ایران، آلمان، انگلیس و فرانسه.

خانواده چقدر شما را تشویق می‌کنند؟

در کل هوای من را دارند. از حمایت‌های بی‌دریغ آنها ممنون هستم. یک وقت‌هایی به دلیل مشکلاتی که در این ورزش وجود دارد، خسته می‌شوم ولی هرگز به این فکر نمی‌کنم که به این ورزش ادامه ندهم.

رشته شما آمادگی جسمانی بالا می‌خواهد؟

حتما آمادگی بدنی بالایی می‌خواهد. باید بدنی قدرتی و عضلانی داشته باشی مخصوصا در قسمت کتف و دست.

امکانات این رشته را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ تجهیزات با خودتان است؟



وسایل را خودمان باید تهیه کنیم، از کلاه و پارو گرفته تا چیزهای دیگر. همچنان با قایق‌های شکسته تمرین می‌کنیم. خیلی از استان‌ها همان قایق را هم ندارند و می‌گویند بودجه در اختیار فدراسیون نمی‌گذارند. فقط در مسابقات با قایق‌های درجه ۱ و پاروهای استاندارد دیده می‌شویم. بودجه را زمانی می‌دهند که آن ورزش به طور قطع مدال‌های زیادی کسب کند.

مبلغ قراردادهای شما بر چه اساسی است؟

اگر در لیگ تیم داشته باشی که آن هم بستگی به اسپانسر دارد، مبلغ قراردادها قابل توجه است. بیشترین قراردادی که در بخش بانوان بسته شد، ۴ میلیون تومان بوده است. بیشترین مبلغ قرارداد من یک و نیم میلیون تومان بود که به ۲ سال پیش بر می‌گردد. ۱ سال پیش هم چون تیم تهران بازیکن نداشت، به خاطر بچه‌های تیم رفتم ولی به صورت افتخاری و بدون حقوق. اصلا به این رشته نمی‌توان به عنوان منبع درآمد نگاه کرد. عشق به این ورزش مرا ماندگار کرده است.

تمرین‌های شما چگونه است؟

۳ روز در هفته هر جا که می‌توانیم باید بدنسازی تمرین کنیم و ۳ روز دیگر را در دریاچه آزادی با مربی تمرین می‌کنیم.

در ماه چقدر وقت شما را می‌گیرد؟ به زندگی شخصی‌تان هم می‌رسید؟

کاملا وقت من را پر می‌کند. چون مشغول تحصیل نیز هستم به کار دیگری نمی‌توانم برسم. همه وقتم به درس و ورزش اختصاص دارد.

در مسابقات آسیایی که در هند برگزار شد، با دست پر به ایران برگشتید و قهرمان شدید. برخورد مسؤولان به محض ورودتان به ایران چگونه بود؟

فقط رئیس فدراسیون همراه سرپرست و دبیر فدراسیون، به استقبال ما آمدند و چند شاخه گل تقدیم ما کردند و با چند عکس ما را به خانه بدرقه کردند. در مسابقات آسیایی سال ۹۰ هم قول ۴۰ سکه را به ما داده بودند ولی ۴ سکه به ما دادند، آن هم بعد ۷ ماه یادشان آمد که سکه‌ها را به ما بدهند...

آن است. قبول دارید؟

من از شما یک سوال دارم: بوکس خشن‌تر است یا ووشو؟ ورزش‌های دیگری را هم می‌توان نام برد که همه آنها پخش می‌شوند.

ولی در رابطه با بوکس همیشه ترسی وجود دارد. به قول شما ورزش ووشو در بخش مبارزه بسیار خطرناک است اما از بوکس؟

این ذهنیت به نظر من کاملا غلط است. دلیل هم دارم. از سال ۱۹۹۰ میلادی، بوکس در ایران افتتاح شد که نخستین دوره آن بازی‌های آسیایی پکن بود. از همان سال به بعد، تیم بوکس در تمام بازی‌های آسیایی و المپیک حضور داشته است.

یعنی دو سال پس از راه‌اندازی بوکس در ایران، بوکسورهای ایرانی المپیک را تجربه کردند؟

ما در المپیک بارسلون هفت سهمیه داشتیم. برگردم به بحث خودمان. در این سال‌ها، بوکسورها همیشه از نظر اخلاقی نمره بالایی دریافت کردند. هیچ وقت حاشیه نداشتند و دعوا نکردند. در تمام اردوها حضور داشتند. شما ظاهر بوکسورهای ما را ببینید. دقیقا خلاف تصور همه است. برخوردشان هم خشن نیست و بسیار محترمانه برخورد می‌کنند. شما غیر از این چیزی دیده‌اید؟

در دوره‌ای که درهای تلویزیون را به روی شما بستند این ذهنیت ایجاد شد که نام خلافکاران را با بوکسورها گره زدند. و فکر می‌کنم این کار به بقای بوکس ایران خیلی آسیب زد. نظر شما چیست؟

من چنین چیزهایی ندیدم.

البته این را هم اضافه کنم که کسی افراد تحصیل کرده بوکس را ندید.

شما ببینید روح‌الله حسینی دکترا دارد. به نظر من اگر بها بدهند و این رشته را به مردم بشناسانند، قطعا نتایج مثبتی به دنبال خواهد داشت.

بوکس چند سال است که در بخش اجرایی درجا می‌زند. شما به عنوان یکی از افراد فعال در این رشته، برای برون‌رفت از این شرایط چه پیشنهادی دارید؟

من نمی‌توانم وارد این مقوله شوم. آن چیزی که به ما سپردند، تیم ملی ایران بوده است که شما روند آن را در سال‌های گذشته دیده‌اید.

یک موضوعی که درباره شما مطرح است به ارتباط شما با هنرمندان بر می‌گردد. اینکه چهره‌های شناخته شده با شما ورزش می‌کنند؟

من خودم چون آدم هنرمندی نبودم همیشه به هنرمندان علاقه خاصی داشتم و دارم. همیشه علاقه داشتم آواز بخوانم اما چون صدای خوبی ندارم، هیچ وقت این اتفاق نیفتاد.

معروف‌ترین چهره‌ای که با شما تمرین می‌کند، حامد بهداد است؟

یک سال و نیم است که با یکی از سوپراستارهای سینما یعنی حامد بهداد، آشنا هستیم و با هم تمرین می‌کنیم. ۷، ۸ ماه به شکل جدی با هم تمرین کردیم تا اینکه پدر حامد بهداد مرحوم شد. پس از این اتفاق، بیشتر تماس ما تلفنی شده است.

دیگر با کدام هنرمندان در ارتباط هستید؟

فرزاد فرزین با من تماس گرفت که بیاید و با هم تمرین کنیم. پوریا پورسرخ را نیز به واسطه یکی از دوستان مشترک می‌شناسم. حمید فرخ‌نژاد هم که قرار بود بیاید بدنسازی کند اما نیامد. با حامد صمیمیت بیشتری دارم. از این چند ماهی که با هم هستیم، خاطرات خوبی داریم.

نظر شما درباره حامد بهداد چیست؟

حامد بهداد آدمی است که اگر با او بدون غرور برخورد کنید، صد بار دستتان را می‌بوسد. اگر انرژی بدی از شما بگیرد، اصلا نگاهتان هم نمی‌کند. این موضوع برای او خیلی مهم است. طرفداران زیادی هم دارد. حامد به نظرم بوکسور خوبی است. در مشهد ۵۴ کیلوگرم بوکس بازی کرده است. قرار است فیلم کوتاهی درباره بوکس محمدعلی کلی با صدای دوبلورهای قدیمی اکران کند. حامد بهداد خودش است. همان چیزی است که شما مشاهده می‌کنید.

انسان نمی‌تواند کیف پول خود را در قلب خود داشته باشد!!!

● تو گودریت زینسکی

آمنه سلیمانی

ضربه‌های پنهانی که به تکواندو خورد

سه مدال برنز، حاصل کار تیم هشت نفره تکواندوی کشورمان در اولین مرحله رقابت‌های گزینشی المپیک است، نتیجه‌ای که از نظر منتقدان و کارشناسان مساوی است با ناکامی و حادثه تلخ در تکواندو. اما واقعاً باید این نتیجه را یک ناکامی تلقی کرد؟ برای پاسخ به این سؤال لازم است به نتایج و کارنامه تکواندوی ایران در چند سال گذشته نگاهی بیندازیم تا آسان‌تر بتوانیم نتیجه تیم ملی تکواندو در منچستر را تجزیه و تحلیل کنیم. تکواندوی ایران با ثبت چند عنوان نایب قهرمانی و یک عنوان قهرمانی در رقابت‌های جهانی در چند سال گذشته، همواره خود را یک مدعی قدرتمند معرفی کرده است. مدعی‌ای که در میان رشته‌های ورزشی کشورمان هم خودش را شاگرد اول ورزش ایران می‌داند. این شاگرد اول ورزش ایران با موفقیت‌های پی در پی در میادین بین‌المللی، آنقدر خوش درخشید که دوستداران این رشته تنها به مدال طلا و کسب سکوی قهرمانی رضایت می‌دهند. این توقع‌ها در حدی است که مدال نقره «محمد باقری معتمد» در المپیک لندن هم از نظر دوستداران و البته منتقدان این رشته، رضایت بخش نبود. در شرایطی که مدال نقره المپیک رضایت بخش نیست، پس به طریق اولی‌تر، سه مدال برنز در یک تورنمنت بین‌المللی «اما سطح بالا و حساس» هم از نظر منتقدان و دوستداران این رشته پذیرفتنی نخواهد بود و می‌توان این حق را برای منتقدان در نظر گرفت که از کسب سه مدال برنز در هشت فرصت راضی نباشند و از آن به عنوان یک ناکامی یاد کنند. حال این سؤال وجود دارد که چرا تکواندوی ایران با آن عقبه قوی و با این تعداد تکواندوکار کارنامه‌دار و با تجربه، در شیاپ‌چانگ منچستر حرف چندانی برای گفتن نداشت؟ به نظر می‌رسد برای پاسخ به این سؤال‌ها هم نیاز است کمی به عقب برگردیم و به نحوه آماده‌سازی و اردوی تیم ملی نگاهی بیندازیم. تیم ملی تکواندوی کشورمان در شرایطی خود را برای رقابت در منچستر آماده کرد که برای این کار فقط ۲۱ روز زمان داشت، زمانی محدود برای مسابقه‌ای سطح بالا. تیم به سرمربی گری «بیژن مقانلو» با این شرایط خودش را برای رزم مقابل حریفان آماده کرد. این زمان محدود در حالی برای آماده‌سازی تیم ملی تکواندو در نظر گرفته شده بود که در چنین شرایطی سرمربی تیم ملی تکواندو هم ناگهان برکنار شد. سرمربی قبلی تیم ملی تکواندو را در رقابت‌های جهانی نایب قهرمان کرد و در کامبیت گیمز هم توانست در یک کار گروهی نتایج ارزشمندی به دست بیاورد اما فدراسیون تکواندو با این عنوان که مأموریت و قرارداد کریمی به پایان رسیده است، در فاصله سی روز مانده به برگزاری مسابقات منچستر، عذر او را خواست. تصمیمی که به قول اهالی فدراسیون در یک خرد جمعی و با رأی شورای فنی صورت گرفت. به هر حال، تیم ملی تکواندو با تغییر کادر فنی روبه‌رو شد و کار خود را با سرمربی جدید آغاز کرد. گویا قرار است این داستان هر چند وقت یک بار در تکواندو تکرار شود. در فاصله سه سال، ۴ مربی هدایت تیم ملی تکواندو را برعهده گرفتند. ۴ مربی که هر یک توانایی خاصی دارند اما آمدن و رفتن هر کدام‌شان به نظر می‌رسد ضربه‌هایی را به تکواندوی ایران می‌زند که شاید پنهان باشد اما در رقابت‌های بین‌المللی می‌توان نتایج آن را به خوبی مشاهده کرد.

واکاوی آنچه بسکتبال را به سمت تنش و جنجال برده است

فدراسیون بسکتبال که بارها شعار مبارزه با حاشیه سازان در سالن‌های بسکتبال را در رسانه‌ها مطرح کرده است، در اقدامی انتحاری و پس از رقم خوردن اولین حاشیه فصل در سالن ملت اصفهان، ذوب آهن را با جریمه‌ای سنگین مواجه کرد. علاوه بر محرومیت مربیان این تیم تا پایان دور رفت و جریمه‌های نقدی اعمال شده برای کادر فنی و روزبه ارغوان ملی پوش این تیم، تماشاگران اصفهانی نیز به جرم سر دادن شعار علیه داور و تیم مقابل از حضور در سه دیدار خانگی محروم شدند. این حکم در حال اجرا است و در هفته دهم لیگ برتر، ذوب آهن اولین بازی بدون تماشاگر خود را برابر دانشگاه آزاد برگزار کرد. هر چند باشگاه ذوب آهن درخواست تجدید نظر خود را به کمیته استیناف فدراسیون بسکتبال ارائه کرده است، بعید به نظر می‌رسد رأی صادره تغییر چندانی داشته باشد. این جریمه در حالی برای تیم بسکتبال ذوب آهن اعمال شد که هفته پس از دیدار این تیم برابر هفت الماس، رفتار هواداران استقلال زرین قشم به مراتب بدتر از تماشاگران اصفهانی بود. «امید دادفرنیا»، مربی محروم ذوب آهن که از روی سکوها دیدار تیم خود را مشاهده می‌کرد، با حمله تماشاگران تیم میزبان روبه‌رو شد و این موضوع، از دید ناظر دیدار و نماینده فدراسیون پنهان نماند، هرچند که جلسه کمیته انضباطی به سرعتی که برای پرداختن به حواشی دیدار ذوب آهن و هفت الماس برگزار شد، برای بررسی اتفاق‌های این دیدار انجام نشده است. اما موضوع قابل تأمل در صحبت‌های «محمود مشحون»، رئیس فدراسیون بسکتبال است، زمانی که در مصاحبه‌های خود عنوان کرده است: «فیلم ارائه شده از سوی باشگاه ذوب آهن در خصوص بازی با استقلال قشم ساختگی است.» مشحون در حالی که همه رسانه‌ها از فحاشی به سرمربی ذوب آهن در زنجان خبر داده بودند، گفت: «هیچ شعاری علیه کوهیان در زنجان سر داده نشده است و اظهارات ذوبی‌ها تماماً کذب است.» اما آنچه که دیروز در سالن بسکتبال مخابرات اصفهان رخ داد، با روشی که فدراسیون برای مبارزه با بازیکنان و مربیان و تماشاگران حاشیه‌ساز در پیش گرفته، در تناقض است. از شعارها و کری خوانی‌های هواداران دو تیم نمی‌توان گذشت اما صحنه قابل تأمل برخورد غیر ورزشی «مهدی کامرانی»، ملی پوش بسکتبال ایران با «ترابی»، بازیکن ماهان است که با هیچ جریمه و حتی سوتی از سوی داور مواجه نشد. شاید دلیل عصبانیت هواداران، همین اغماض در برخورد با برخی ستاره‌های بسکتبال باشد. از بازیکنی رفتار غیر ورزشی سر می‌زند اما به رغم ثبت حافظه حاضران در سالن و لنز دوربین‌ها، داور او را جریمه نمی‌کند. به نظر می‌رسد بی‌اخلاقی که خیلی زود به معضلی جدی در این رشته تبدیل خواهد شد، پیامد رفتارهای دوگانه فدراسیون بسکتبال است که سال‌هاست صدای اعتراض تیم را در آورده است.



سومین دوره مسابقات بین‌المللی تیراندازی و دارت وابستگان نظامی ارتش‌های جهان مستقر در ایران

سومین دوره مسابقات بین‌المللی تیراندازی و دارت وابستگان نظامی ارتش‌های جهان با حضور نمایندگان ۲۵ کشور از قاره‌های مختلف مستقر در ایران به منظور صلح و دوستی پایدار میان کشورها به میزبانی سازمان تربیت بدنی آجا و همکاری معاونت اطلاعات ارتش ج.ا.ا برگزار گردید.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش این مسابقات که با شرکت ۳۱ نفر از وابستگان نظامی کشورهای مختلف در سالن تیراندازی دانشگاه افسری امام علی (ع) برگزار گردید در قسمت تیراندازی سرتیپ وحید ممتاز از کشور پاکستان به مقام قهرمانی دست یافت و ناخدا یکم لوئیس رودریگز از کشور ونزوئلا و سرهنگ الیفا از کشور بلغارستان به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب نمودند.



در قسمت دارت سرهنگ بایرام از کشور ترکیه به مقام قهرمانی دست یافت و سرتیپ وحید ممتاز از کشور پاکستان و سرهنگ لی جیانگ از کشور چین به ترتیب مقام دوم و سوم را احراز نمودند.

بر اساس این گزارش، در پایان مسابقات که با حضور امیر سرتیپ ۲ دکتر علی مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش و جمعی از مسئولین عالی رتبه برگزار شد، احکام و جوایز قهرمانی نفرات برتر به نامبردگان اهدا گردید.

روابط عمومی تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران

منصور پورمیرزایی، بهترین ورزشکار ماه نوامبر

سایت رسمی کمیته بین‌المللی پارالمپیک (Paralympic.org) با توصیف «منصور پورمیرزایی» به عنوان مرد آهنین جهان، او را به عنوان بهترین ورزشکار ماه نوامبر در سال ۲۰۱۳ معرفی کرد.

منصور پورمیرزایی ۳۳ ساله، ماه گذشته در جریان مسابقات وزنه‌برداری معلولان قهرمانی آزاد آسیا در کوالالامپور مالزی موفق شد با بالا بردن وزنه ۲۷۶ کیلوگرمی دسته



فوق سنگین ۱۰۷+ کیلوگرم، علاوه بر جابه‌جایی رکورد خود، رکورد جدید دسته سنگین وزن جهان را برای خود و ایران ثبت کند. پورمیرزایی رکورد جهان را به میزان ۳۶ کیلوگرم ارتقا داد.

البته **«سیامند رحمان»** روز سه شنبه در مسابقات قهرمانی کشور موفق شد با بالا بردن وزنه ۲۸۱ کیلوگرم، به میزان پنج کیلوگرم رکورد جهان را بهبود ببخشد. در جدول معرفی بهترین ورزشکاران ماه نوامبر سال ۲۰۱۳، «نابیل گیودون»، بسکتبال با ویلچر از الجزایر، «یوکا میجی»، تنیس با ویلچر از ژاپن، «تاتیانا مک فادن»، دوومیدانی از آمریکا، «تیمور تاچنیف»، تیر و کمان از روسیه، «ماریوس زابیلوس»، گلبال از لتونی، پس از منصور پورمیرزایی قهرمان وزنه‌برداری معلولان ایران قرار دارند.

پورمیرزایی در گفت‌وگویی با سایت کمیته بین‌المللی پارالمپیک، اظهار امیدواری کرده است که در مسابقات جهانی امارات بتواند وزنه ۳۰۰ کیلوگرمی را بلند کند و افتخاری دیگر برای کشور و خانواده‌اش به دست آورد. او گفت: «من به وزنه ۳۰۰ کیلوگرمی فکر می کنم و امیدوارم اگر خدا بخواهد، این وزنه را بالای سر ببرم و رکورد جهان را بشکنم.»

سفر جمشید مشایخی به اسپانیا برای دلجویی از مسی

باشگاه استقلال از جمشید مشایخی، بازیگر پرسابقه تئاتر و سینما دعوت کرده است به عنوان «سفیر فرهنگ و دوستی ایران» به اسپانیا سفر کند. مشایخی قرار است در این سفر از لیونل مسی دلجویی کند. چند روز پس از جنجال توهین و ناسزاهای کاربران ایرانی فیس بوک به لیونل مسی، باشگاه استقلال تصمیم گرفته است از این ستاره دنیای فوتبال دلجویی کند. بنابراین مدیر عامل باشگاه استقلال از جمشید مشایخی خواست این کار را انجام دهد. سایت باشگاه استقلال، ضمن اعلام این خبر، با جمشید مشایخی گفت‌وگو کرده است. جمشید



مشایخی از «اتفاقاتی که در این چند روز رخ داده»، ابراز تأسف کرده است و گفته: «به بنده پیشنهاد شد تا به عنوان سفیر فرهنگی ایران به اسپانیا سفر کنم و حرف دل مردم ایران را به گوش این بازیکن بزرگ برسانم، من هم با آغوش باز از این پیشنهاد استقبال کردم. عده‌ای که به مسی توهین کردند، ایرانی نبودند زیرا فرهنگ، ادب و تمدن ایرانی‌ها در دنیا بی نظیر است.» پس از این جنجال، هزاران کاربر ایرانی دیگر به صفحه لیونل مسی مراجعه و از این ستاره دنیای فوتبال عذرخواهی کردند. فدراسیون فوتبال ایران نیز با ابراز تأسف از این ماجرا، از لیونل مسی عذرخواهی کرد. «محمدرضا ملامحمد»، رئیس کمیته فرهنگی فدراسیون فوتبال، در گفت‌وگو با سایت فدراسیون فوتبال تأکید کرده بود: «ادب و احترام به حریف، بخشی از آداب دینی، فرهنگی و اجتماعی ایرانیان است.» «علی فتح‌الله زاده»، مدیر عامل باشگاه استقلال نیز ضمن آنکه جمشید مشایخی را از «محبوب‌ترین نمایندگان عرصه فرهنگی ایران» خوانده، گفته است: «ایشان به عنوان سفیر صلح و دوستی مردم ورزش‌دوست ایران، برای پاک کردن خاطره برخورد نامناسب با لیونل مسی در گام اول به اسپانیا و شهر بارسلون خواهند رفت تا پیغام آور و حامل روح لطیف و انسانی ایرانیان باشند.»

توضیحات پزشک تیم ملی کشتی درباره وضعیت جسمانی گودرزی

پزشک تیم‌های ملی کشتی آزاد و خونه به خونه بابل، داوود آزادبخت در مورد مصدومیت «صادق گودرزی» گفت: «مصدومیت صادق گودرزی از پیش بوده و در چند روز گذشته تشدید شده است. ما دو هفته پیش از صادق MRI گرفتیم که نشان داد گودرزی مشکل دیسک ندارد و قرار شده تا ۳ هفته دیگر از او MRI رنگی گرفته شود.»

او در مورد خداحافظی صادق گودرزی از دنیای کشتی گفت: «برای خداحافظی، صادق گودرزی احساسی تصمیم گرفت و نمی‌شود در مورد فلج شدن او اظهار نظر کرد. باید جواب MRI رنگی او دیده شود. گودرزی هنوز برای حضور مجدد در میادین شانس دارد و نمی‌شود گفت که او باید از کشتی خداحافظی کند. من در دو جبهه با گودرزی کار می کنم بنابراین تا حدود زیادی با او در ارتباط هستم. امیدوارم بعد از ۳ هفته بتوانیم دوباره او را روی تشک کشتی ببینیم.»

صادق گودرزی، آزادکار کشورمان و عضو تیم خونه به خونه بابل، پس از آسیب‌دیدگی در مسابقات لیگ برتر دیگر نتوانست تیمش را در مسابقات بعدی همراهی کند. او پس از مراجعه به پزشک متوجه شد که آسیب‌دیدگی‌اش خطرناک است و دیگر نمی‌تواند به تشک کشتی بازگردد زیرا در صورت آسیب‌دیدگی مجدد، این احتمال وجود دارد که از ناحیه مهره گردن فلج شود. او به این دلیل از دنیای کشتی خداحافظی کرد.



پدر مسی بازداشت شد

«خورخه مسی» به اتهام پولشویی در ارتباط با یک شبکه قاچاق مواد مخدر بازداشت شد. پدر «لیونل مسی»، مهاجم سرشناس تیم فوتبال بارسلونا، از سوی واحد عملیاتی حق شهروندی (UC) متهم است که به هنگام برگزاری دیدار خیریه و همچنین برگزاری کنسرت برای «موسسه لیونل مسی» که پسرش آن را تاسیس کرده، بلیت‌های مسابقه را به یک شبکه قاچاق مواد مخدر فروخته و ۱۰ تا ۲۰ درصد کمیسیون دریافت کرده است. بر اساس گزارش «ال موندوی» اسپانیا، «لیونل مسی» و هم تیمی‌های او همچون «دنی آلوز»، «خوزه مانوئل پینتو» و «خاویر ماسچرانو»، پیش از این از سوی پلیس بازجویی شده‌اند. در ماه سپتامبر، مسی پنج میلیون یورو مالیات به مقامات کشور اسپانیا پرداخت کرد.



مشکل گشاهایی هستند که به دنبال مشکل‌هایی گردند!!!

• پیر اسلاو کرتس وژ ُگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

شاپرک و چراغ لامپا

بهمن آقاولی، ۳۷ ساله، مجرد، تقریباً بیکار، کرج

خواب دیدم در خانه هستم. شب بود. همه‌ی چراغ‌ها روشن بودند. از حیاط و تراس و راه‌پله گرفته تا تمام اتاق‌ها. مادرم یک چراغ لامپای نفتی و فتیله‌ای دستش بود. روشن بود. آن را روی میز گذاشت. دیدم یک شاپرک دور چراغ لامپا می‌چرخد. به مادرم گفتم: این همه چراغ برق روشنه چرا لامپا روشن کردی؟ گفت: هیچی نگو. اگه لامپا نباشه، شاپرک میره و بیچاره میشیم. بعد دیدم شاپرک خودش را به لامپا زد و پرش سوخت و افتاد. مادرم خدا را شکر کرد و آن را از پنجره بیرون انداخت. گفتم: بیچاره هنوز زنده بود! گفت: تو غصه‌ی خودتو بخور که اگه شاپرک نمی‌سوخت، خودت می‌سوختی. بعد که مادرم رفت، خواستم بروم شاپرک را بردارم و درمانش کنم ولی صدای مادرم را شنیدم که گفت: نرو بچه! بعد بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید مادرتان مدیر شماست یعنی ایشان برای شما تصمیم‌هایی می‌گیرند و شما را راهنمایی‌هایی می‌کنند. برخی از کارهای مادر، برای شما ظاهری نامعقول دارد که در خواب به این شکل متجلی شده که برق هست و چراغ‌ها روشن هستند ولی ایشان چراغ لامپا روشن کرده. آن شاپرک، دختری است که شما به او گرایش دارید. مادر موافق نیست. ضمناً شما نمی‌توانید مخالفت کنید. اوضاع شما طوری است که اگر به همین شکل پیش برود، شاید هرگز نتوانید ازدواج موفقی کنید. یکی از اوضاعی را که باید تغییر بدهید، تبدیل کردنِ «موقتاً بیکار» است به «تحقیقاً شاغل»... وضع دیگر، رسیدن به بلوغ فکری و اراده و قدرت تجزیه و تحلیل و تصمیم گیری است. احتمال می‌دهم به مواد مخدر گرایش دارید و بخشی از سیستم عصبی شما آسیب دیده است. اگر چنین است، قبل از هر کاری دنبال درمان باشید... بهمن آقاولی همه‌ی این تعبیر را تأیید کرد و گفت دستش از همه جا کوتاه است.

همه جا پر از ۰۲۱ بود

یلدا یلدایی، ۱۶ ساله، مجرد، دانش آموز، تربت جام

خواب دیدم پسری که دوستش دارم و مدتی با هم بودیم و حالا نامزد کرده، به مدرسه‌ی ما آمد و گفت تعمیر کار گچ و تخته است. وقتی وارد کلاس ما شد، گفت یک دستیار می‌خواهم. به من اشاره کرد و گفت تو بیا! اما به جای من نیلوفر رفت که کنارم می‌نشیند. خواستم اعتراض کنم و خودم بروم ولی دیدم خانم جودتی که دبیر ادبیات ماست، به مادرم تبدیل شد. ترسیدم و سر جایم نشستم. چند عدد گچ را زیر پایش له کرد و پودر گچ را با آب مربای بالنگ قاطی کرد و خمیری زرد رنگ ساخت بعد با آن خمیر حلقه درست کرد و در انگشت نیلوفر کرد و با هم رفتند. بعد مادرم به تخته سیاه و دیوارها اشاره کرد. همه جا پر شد از ۰۲۱ که کد تهران است. بعد یک قبض تلفن که خیلی بزرگ بود، نشانم داد و گفت: تو هزار بار زنگ زدی و پولش شده هزار تومن. داری بدی؟ گفتم نه! گفت پس بشین درسِت رو بخون و دانشگاه تهرون قبول شو تا پول تلفن‌مون این‌قدر زیاد نشه. یادآوری می‌کنم که من فقط یک بار به تهران زنگ زده‌ام تا بپرسم شرایط خوابگاه دانشگاه تهران چطور است.

تعبیر: ورود آن پسر به عنوان تعمیر کار گچ و تخته، ورودی بی‌دلیل است و به این اشاره می‌کند که شما برای دیدن او هیچ دلیل قانع کننده‌ای ندارید. نیلوفر جای شما را می‌گیرد، این یعنی یک دختر دیگر آمد و آن پسر را برد و شما نتوانستید مانع شوید. و خدا را شکر کنید که موفق نشدید زیرا امروز، روز درس خواندن است تا همان‌طور که مادرتان گفت، دانشگاه قبول شوید. هر کس در هر سنی وظیفه‌ای دارد که اگر به آن نپردازد، فرصت را از دست می‌دهد. اگر میوه را قبل از این که برسد، بچینیم، جایش در سطل زباله است اما وقتی که به موقع چیده شود، به قول مولوی جایش در سینیِ زرین پادشاه است.

حالا خودتان تصمیم بگیرید: سطل زباله یا سینی زرین؟ آنجا هم که همه جا پر از کد تهران شد، نشان می‌دهد از مادرتان خیلی حساب می‌برید و برای آن یک باری هم که به تهران زنگ زده‌اید، شاید باز خواست شده باشید و روی شما اثر گذاشته. این را هم بگوییم که با عشق مخالف نیستم به شرطی که عشق باشد و به موقع باشد و هیجان خشک و خالی نباشد. نوبت عاشقی برای شما هنوز زود است. صبر کنید وارد دانشگاه شوید و چند ترم بگذرد.

لیوان‌های یک بار مصرف و چادرم را که باد برد

راشا نعمتی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، فوق لیسانس شیمی، کرمانشاه

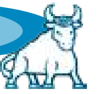
خواب دیدم خانه‌ی ما پر از خواستگار است. همه گوش تا گوش در پذیرایی نشسته‌اند. من مثل همیشه حجابم کامل بود و به جای سینی چای، سینی چرخدار بزرگی داشتم که مخصوص هتل‌هاست. روی سینی سماور و قوری بزرگی بود که مخصوص هیأت‌هاست. مقدار زیادی هم لیوان یک بار مصرف بود. من به تک تک خواستگارها چای دادم. آنها چای خود را می‌خوردند و لیوان را مچاله می‌کردند و در سطل می‌انداختند و تشکر می‌کردند و می‌رفتند. آخرین خواستگار که جوانی خوش تیپ و با کلاس بود، به چادرم اشاره کرد و گفت: چه کهنه و پاره‌س! و رفت. دیدم راست می‌گوید. چادرم فرسوده و پاره بود. انگار موریانه آن را جویده بود. شتابان بیرون رفتم تا از او چیزی بپرسم. نمی‌دانم چه ولی می‌دانستم باید از او چیزی بپرسم. وقتی که پایم را به کوچه گذاشتم، باد آمد و در چادرم پیچید و آن را برد. فکر کنم خوشحال شدم و احساس آرامش کردم و به خانه برگشتم. خودم را دیدم که با سینی نقره‌ای زیبایی به آخرین خواستگارم چای تعارف می‌کنم. و بیدار شدم. یادم آمد آن خواستگار در واقعیت وجود دارد و یکی از کسانی است که چند وقت پیش برای کاری به شرکت ما آمده بود. و شنیدم که درباره‌ی من سؤال‌هایی کرده بود.

تعبیر: خواب شما می‌گوید نگران خواستگارهایی هستید که یا نمی‌آیند یا اگر بیایند، زود می‌روند. لیوان‌های یک بار مصرف به خواستگارانی اشاره می‌کنند که فقط یک بار برای درخواست جلو می‌آیند. سماور هیأتی دو معنی دارد: تعداد زیاد خواستگاران یک بار مصرف و عقاید مذهبی شما. خواستگار آخر، نماد کسی است که به شما انتقاد می‌کند: «چرا حجابت سفت و سخته؟ چرا چادر سرت می‌کنی؟ چرا آرایش نمی‌کنی و خودتو نشون نمیدی؟ چرا...» به همین دلیل است چادر شما پوسیده و موریانه آن را خورده و باد آن را می‌برد. شما دو به شک شده‌اید که آیا این حجاب مانع ازدواج شماست یا نه؟ و ناامید هم شده‌اید. نخست بگوییم که ۲۷ سالگی سنی نیست که دختر حس کند روی دست مانده. آن هم دختری که تحصیلات بالا و شغل خوب دارد. اما وقتی که فکر کنید روی دست مانده‌اید، همین حس، به دیگران نیز انتقال پیدا می‌کند و با خودشان می‌گویند روی دست مانده. از سویی چون برای خودتان تفاخراتی دارید ضمناً از «نه» گفتن خواستگارها می‌ترسید، قبل از این که به شما نه بگویند، رفتارتان طوری است که می‌گوید: خودم تو را نپسندیدم. حجاب هم ربطی به جذاب بودن یا نبودن ندارد. امروز هستند دخترهایی که چادر را برای جذابیت بیشتر سر می‌کنند. مهم رفتار خود شماست که شما را دختری سبکبال نشان بدهد یا زنی مانده در راه. در آخر خواب، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهید و چادرتان را باد می‌برد. احساس آرامش می‌کنید زیرا مدتی است که به نظر شما چادر مانع از ازدواجتان شده که تأکید می‌کنم این طور نیست و رفتار شماست که مانع است.

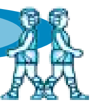
از: دکتر نوید خدادوست



یک مشکل که مدتها در مورد آن بی توجه بودید، گریبانتان را گرفته و می رود تا مدتهای زیادی از زمانتان را به خود اختصاص دهد. ولی از آنجا که شما به تصور خودتان انسان جان سختی هستید و به معنی دیگر به رفتار خودتان اعتقاد دارید و معتقد هستید که به کسی هیزم تر نفروخته اید در کل ذهنتان آسوده است این در حالی است که اطرافیانتان دوست دارند حداقل کاری برای شما انجام دهند و از شما هم انتظار می رود در این مورد خیلی سختگیر نباشید چون این کار سهم تلاش آنها برای رسیدن به آرامش است نه شما.



ظاهری شاد اما دلی پرغوغا و شلوغ دارید و در عین حال که از موضوعی سر در گم رسته اید، گاه در این تصور هستید که تا خرخره با مسئله ای جدید درگیر شده اید، یا اینکه حداقل ذهنتان آرام نیست و وقتی با خودتان خلوت می کنید قصد حل کردن چند نگرانی را یکجا دارید در حالی که بارها به خودتان قول رهایی از این گونه فکر کردن ها را داده اید، اما در عمل حداقل تصور می کنید که کم می آورید. در مورد مشخصی که با او به گونه ای منطقی رفتار کرده اید خیلی سخت گیری نکنید و آرام باشید.



پر انرژی و واقع بین پیش می روید و تمام تلاش شما این است که حداقل در ظاهر بر اوضاع و احوال کنترل و توجه کامل داشته باشید و تا حدود زیادی هم به هدف رسیده اید و البته خطاهایی را هم دارید که با وجود تمام توجهتان بروز می کنند و ذهن اطرافیان را به خود مشغول می سازند. گذشته از اینکه شرایط امروز شما با گذشته به هیچ وجه قابل قیاس نیست و هر چقدر هم که تلاش کنید تا بین آنها زنجیر ارتباطی را حاکم سازید کار ناممکن به نظر می رسد. در مورد رفتار منفی که مدتها آن را کنترل کرده بودید هم بسیار دقت کنید چون می تواند تمام رشته ها را پنبه کند.



قبراق و مهربان و آرام گرفته تمام آن چیزی نیست که سعی در به نمایش گذاشتن آن دارید زیرا چه بخواهید و چه نخواهید خیلی واضح است که جسم و روحتان با گرهی کور درگیر است و تمام لحظه ها را صرف مخفی نگه داشتن جزییات آن می کنید. البته منظور من از گفتن گره کور این نبود که مشکل رفع شدنی نیست، بلکه شما و همراهانتان با به هم بافتن مسایل کم اهمیت و بسیار مهم سعی در گذشتن موفق از پل زمان حال هستید و از این غافلید که مسایل مهم بسیاری فقط چشم انتظار گذشت شما هستند زیرا گاه یک گذشت بزرگ یک آرامش و یک به هم پیوستن بزرگ را به همراه خود می آورد.



فردی بسیار مستعد، جذب کننده دیگران و دارای اعتماد به نفس بالایی هستید، اما خودتان هم خوب می دانید که این تردید و بی ثباتی آتشی مهیب در خرمن داشته های شمامی تواند ایجاد کند در حالی که وقتی توکل به حضرت دوست می کنید و دست روی زانوهای خودتان می گذارید تا کاری کنید که هم شما و هم اطرافیانتان دلشاد شوند، اگر نیت خیر داشته باشید تردید دیگر در این مقوله جایی پیدا نمی کند. پس وقتی با مشکلاتی هر چند کوچک اما عمیق روبرو می شوید کنکاش کنید که نیت قلبی شما چه مشکلی داشته چون کینه، نفرت و دورویی نتیجه مثبتی با خود ندارند و شما اینچنین نیستید.



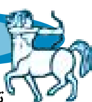
زندگی و خانواده تان را دوست دارید و فردی سخت کوش و بسیار باهوش هستید و به نظر می رسد آنچه شما به زندگی و محیط پیرامونتان می بخشید بسیار بیشتر از امکانات داده شده به شما است، اما هنر عشق شما هر چیز ناشدنی را شدنی می کند. بگذریم از اینکه با وجود تمام این نگاه های مثبت به شدت با فشارهای روحی هم درگیر هستید و با وجود اینکه تمام تلاش خود را می کنید تا از این فشارها به دور باشید، باز هم گاه این مسایل شما را با خودشان همراه می کنند و آن گاه است که همه چیز در هم می پیچد و ناشناخته ها پیدایشان می شود.



می پذیرم که با دنیای جدیدی رودررو شده اید و قبول دارم که شناخت تمام جوانب آن کار ساده ای نیست، اما همین که به جای تسلیم شدن تصمیم به پیروزی گرفته اید قابل تقدیر است و می بینید که همین روحیه تا چه حد باعث شگفتی اطرافیان هم شده است. البته شیطنت شما در ارتباط با مسایل جدی هم ماجرای جالبی دارد چون شما بسیاری از قوانین را گاه دچار تغییر می کنید گاه با شنیدن یک حرف تمام نشدنی ها را شدنی می سازید و بعضی مواقع تاکید بر اجرای قانونی دارید که خودتان هم به سادگی می پذیرید که درست نیست.



در ذهن رفتاری خارق العاده و پرابهت را پی می ریزید و حس دوست داشتنتان و به قولی مهربانی های گاه و بیگاهتان را بزرگترین مانع اینگونه رویکردهای خود می دانید، اما کسی که گاهی اوقات بسیار حساس می شود و بعضی مواقع برتر از دیگران رفتار می کند باید با خودش کنار بیاید که این ماجرا در انتها نتیجه ای جز از این شاخه به آن شاخه پریدن و دست خالی ماندن ندارد. بگذریم از اینکه وقتی غیرقابل انعطاف می شوید یا اینکه حداقل سعی در نمایش چنین رفتاری را دارید کار به شدت گره می خورد!



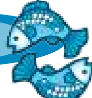
یک پیچیدگی شگرف و نگفتنی را در دل دارید و در عین فداکاری برای زندگی، مسایل را تا جایی که ممکن است راحت می گیرید، اما وقتی این رویکرد از دست و به قولی از ذهن شما خارج می شود همه چیز را از خودتان دور می بینید، دور تا حدی که گویی نزدیک شدنی هیچگاه در کار نخواهد بود. البته یک برنامه ریز خوب برای زندگی و کار و مسایل اقتصادی و فردی که گاه تا حد ممکن بی گدار به آب می زند تا زیباترین نقش را در زندگی بازی کند باید بداند که همیشه دو کفه ترازو با هم عمل نمی کنند و هر رفتنی، آمدنی دارد!



در زندگی فوق العاده حساب شده عمل می کنید و سعی دارید همه چیز در محل واقعی خودش قرار داشته باشد و در مقابل این رفتارتان تنش و فشارهای عصبی را به هر شیوه ای از خودتان دور می سازید و می خواهید دیواری از اعتماد را در مقابلتان بچینید و سرسختی و لجبازی را برای همیشه از خود دور سازید در حالی که وارد میدان کارزار شدن یعنی با انرژی منفی و مثبت روبرو گشتن و در این موضوع اگر ترس به دل راه ندهید و خودتان بخش مثبت قدرت روحی تان را انتشار دهید همین رویکرد را هم خواهید دید!



انسانی فوق العاده متفاوت، حساس، مهربان و شفاف هستید وقتی بنای لجاجت را می گذارید محدوده کار از دست خودتان هم خارج می شود و در مقابل از آنجا که به طور فطری دستگیر این و آن هستید وقتی قصد نزدیک شدن به فردی را دارید هیچ چیز جلودارتان نیست ولی با توجه به اینکه از عقل و منطق به خوبی کمک می گیرید و معمولاً آنها را بر امورتان حاکم می سازید این موضوع خیلی نگران کننده نیست. بخصوص وقتی که می دانم نگاه شیرین حضرت دوست را همیشه در زندگیتان حس می کنید. در مورد موضوع ذهنی تان هم فعلاً کاری نمی شود کرد.



در ظاهر ممکن است که خشن به نظر برسید، اما در باطن روحی بسیار لطیف دارید و حس درونی شما در موارد عدیده ای راهگشای زندگی تان است. در موردی غیرقابل پیش بینی و خستگی ناپذیر پیش می روید و با توجه به عملکرد و نگاه خاص شما به زندگی می توان گفت هیچ گاه در تنگنایی قرار نمی گیرید و معمولاً استعداد شما بهترین همکاری را برایتان ایجاد می کند. بگذریم از اینکه خصلت فوق العاده وفاداری شما بسیار دلنشین است و خداوند هم به زیبایی همراهیتان خواهد کرد اگر آرام بگیرید و لبخند به لب داشته باشید.

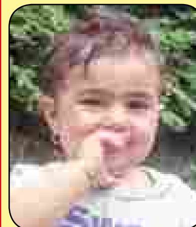
برای قضاوت در مورد موفقیت، خودت ببین چه به دست آورده ای و در قبال آن چه از دست داده ای

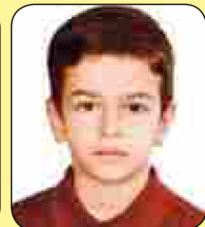
● دالای لاما

شکوفه های زندگی


ماهان سربندی فراهانی


مائده کنگرانی فراهانی


رها غیاث


دانیال شاهین


حسین الله‌داغلو


حسین آرتا

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

امیر حسین جان، روز تولدت، زیباترین تاریخ زندگیم تا ابد در ذهنم خواهد ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت دارم و روی ماهت را می‌بوسم
عمه‌ات آیسودا خسروی ـ گچساران

پدر و مادر عزیزم، الهی تا جهان باشد به شادی در جهان باشید / الهی از بلاهای خدائی در امان باشید / مصلحت را من ندانم خدای یکتا بداند / الهی صاحب زیباترین‌ها در جهان باشید
فرزندتان ماهان فقهی ـ گچساران

پدر و مادر صبور و خوبمان، به ستاره‌ها و ماه و مهر خواهیم گفت تا ماندگاریشان در آسمان بیکران دوستتان داریم و دستتان را می‌بوسیم
محمد مهدی و ستاره رضائی ـ گچساران

برادر عزیزم محمود جان، ۲۱ آذر نوزدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم
خواهرت سودابه و برادرت محسن رضوانپور ـ رشت

سورینای خوبم دختر گلم، ۲۹ آذر چهارمین سالروز تولدت را با ۴ سبد گل یاس جشن می گیریم
پدر و مادرت محمد و زینب شاه حسینی ـ قم

آقا نصرت خوبم همسر مهربانم، از خدای بزرگ سپاسگزارم که همسر خوب و فداکار و زحمت کشی چون شما گل عزیزم را به من هدیه داد. ۲۹ آذر تولدت مبارک
همسرت فاطمه السادات دهقان ـ دزفول

آقا جلیل عزیز همسر مهربان، ۲۸ آذر چهارمین سالروز پیوند عشقمان مبارک امید است همیشه در سایه پروردگار صحت و سلامت باشی
همسرت نازنین عزت ـ دامغان

راحله خوبم خواهر عزیزم، تو را دوست دارم به اندازه وجودم و تو را می‌خواهم به اندازه تمام خوشی‌های زندگیم. مهربانم ۲۷ آذر تولدت مبارک
خواهرت ریحانه بهبودی ـ تهران

آقا رحمت خوبم همسر عزیزم، ۲۹ آذر سال ۱۳۵۲ بهترین روز و سال زندگیم است و از خدای بزرگ سپاسگزارم که چنین هدیه گرانبهایی نصیبم کرد، تولدت مبارک عزیزم
همسرت مریم اسماعیل‌نژاد

گلسای عزیزم، خوشحالم که پا به عرصه گذاشتی و دنیایم را جلا دادی. تو گرانبهاترین هدیه خداوند بودی و همه دنیای من شدی ۸ دی چهارمین سالروز تولدت مبارک
مادرت معصومه ابدالو ـ آذربایجان غربی ـ خوی

آقا رفعت همسر مهربان، سوم دی دومین سالروز پیوندمان را با دو سبد گل مریم و به یاد روز عروسی‌مان جشن می گیریم، دوستت دارم
مریم زندی‌پور ـ خامنه

سید محمد عزیز پسر مهربانم، چهارم دی، نوزدهمین سالروز میلادت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار تندرست باشی
پدر و مادرت عسکر، ناهید عباسپور ـ تبریز

آقا امین همسر دوست داشتنی من، خدا را شاکرم که همسر مهربان و فداکاری چون شما را به من داده است عزیزم دوستت دارم. چهارم دی تولدت مبارک
همسرت منیژه جعفری ـ اهواز

سیروس و سیاوش عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی دوستتان داریم. ۴ دی یازدهمین سالروز تولدتان مبارک
پدر و مادرتان ساسان پورمند و ثریا شجاعی ـ اصفهان

سید رضای عزیز دایی جان، قدم نورسیده‌تان (آقا امید) به شما و زن دایی مهربان نیلوفر خانم مبارک
خواهرزاده‌ات جمشید رنجبر ـ قم

همسر مهربان و عزیزم زهرا جان، فصل پاییز با تولدت همچون بهار برایم زیباست نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است پس شیرین‌ترین بهانه زندگی‌ام، برایم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک
همسرت مجید کاظمی ـ گناباد

خواهر و برادر عزیزم سهیلا و ساسان، از لطف و زحمت بی دریغتان نهایت تشکر را دارم امیدوارم خداوند وجود شما دو نازنین را همیشه تندرست و سالم نگهدارد
برادرت رستم علی شکیبا ـ لوشان

خاله شهره و شوهر خاله مهربان، شکفتن گل وجودتان (شهروز خان) به شما زوج مهربان و دوست داشتنی مبارک
خواهرزاده‌ات شیرین قاسم خانی ـ رشت

شکیبا جان و دوقلوهای عزیز محمد شفیع و محمد رفیع، همیشه از خداوند بهترینها را برایتان آرزو می کنم و امیدواریم در تمام مراحل زندگی موفق باشید
پدر و مادرتان عبداله و فاطمه همایی ـ تربت جام

سنای مهربان، ۲ دی شانزدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم
پدر و مادرت مراد و مینا حق دوست ـ بندرعباس

مهران، نفسم، ۶ دی روز میلادت مبارک عزیزترینم دوستت دارم
فرشته نادری ـ چهارمحال و بختیاری

همسر مهربان و دلسوزم لادن، بی بهانه دوستت دارم و عاشق مرامتم چرا که تو به من آموختی، عشق و دوست داشتن را، ۱۸ دی تولدت مبارک
همسرت مهدی امانی ـ تهران

همسر عزیزم منصوره جان، عشق کمترین واژه‌ای است که می‌توان در قبال وجود ارزشمندت هدیه دهم، با تمام وجود دوستت دارم. بیستم دی سالگرد ازدواجمان مبارک باد
همسرت محمدرضا نیکومرام

پسر مهربانم محمد جان، ۴ دی میلادت را با هزاران شاخه گل محمدی جشن می گیریم. دوستت داریم
مادر و پدرت ـ پری و جمشید سعیدی ـ ایوانکی

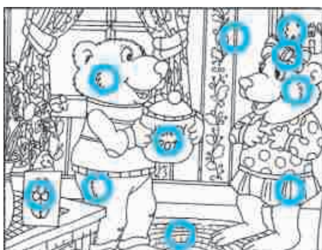
یلدای عزیزم دختر نازم، ۲۳ دی میلادت را با هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم. دوستت داریم
پدر و مادرت جمشید سعیدی و پری ایوانکی

سیمین جان دخترم، قدم نورسیده‌تان (زهرا کوچولو) به شما و همسر گرامیتان (داماد عزیزمان) مبارک
مادر و پدرت سهیلا و علیرضا وطن‌خواه ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر تولد خرس مادر





شکلهای پنهان در تصویر جمع آوری آذوقه

بیش از هر چیز نخست بدان که چه می خواهی
فوج


یکتا پیروی ۵/۵ ساله


هستی عیسوندی
۶ ساله


مطهره عامری


نساء بهرامی ۶ ساله - اسلامشهر


محمدحسین شکوری
۷ ساله


ملیکا آقازاده


حسین اله‌داغلو ۷ ساله


کیانا ملکی


سیده نرگس شاهرکنی
۵ ساله - دزفول


پریا شاطری ۷ ساله


تارا پهلوانی


امیرمحمد نظری ۶ ساله


آتنا ناصر دهقان


ملیسا منوچهری ۶ ساله


مجتبی محمدیان ۶ ساله


آتنا ابراهیمی ۶ ساله